

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمہ

ابوالقاسم پانڈہ



مکتبہ اسلامیہ

۱۵/۲



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

تاریخ طببری (جلد هشتم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دینا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

۳۲۷۹	سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم
۳۲۸۴	سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم
۳۲۸۴	سخن از کار مختار و عبدالله بن مطیع و ظهور مختار در کوفه
۳۳۲۳	خبر از سبب تاخیر مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند.
۳۳۶۵	سخن از اینکه چرا مختار سپاه به مدینه فرستاد و سرانجام آن چه شد؟
۳۳۷۱	سخن از سبب آمدن خشیان به مکه
۳۳۸۱	سخن از کرسی مختار که یاران وی به وسیله آن از جدا تصرت می خواستند
۳۳۸۲	سخن از حوادث سال شصت و هشتم
۳۳۸۲	سخن از کیفیت قتل عبدالله بن زیاد
۳۳۹۴	سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی
۳۴۲۵	سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم
۳۴۲۵	سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق
۳۴۳۵	سخن از خبر کشته شدن عبدالله بن حرمسبب آن
۳۴۴۵	آنگاه سال شصت و نهم در آمد
۳۴۵۷	آنگاه سال هفتادم در آمد
۳۴۵۸	سخن از حوادث سال هفتاد و یکم
۳۴۷۷	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و دوم

- ۳۴۹۱ فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم
- ۳۴۹۱ نام دیران پسر صلی الله علیه وسلم
- ۳۵۰۱ سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم
- ۳۵۰۱ سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر
- ۳۵۱۰ سخن از حوادث مهم سال هفتاد و چهارم
- ۳۵۱۱ سخن از کار مهلب و کار خوارج
- ۳۵۱۵ سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه در خراسان
- ۳۵۱۸ سخن از حوادث سال هفتاد و پنجم
- ۳۵۲۵ سخن از سبب شورشیدن بصریان بر ضد حجاج
- ۳۵۲۶ سخن از بیرون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتاد و پنجم
- ۳۵۳۰ سخن از جنبش صالح برای قیام و اعمال وی به سال هفتاد و پنجم
- ۳۵۳۰ سخن از حوادث سال هفتاد و هشتم
- سخن از ورود شییب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شییب وارد کوفه شد
- ۳۵۴۱ آنگاه سال هفتاد و هفتم در آمد
- ۳۵۸۴ سخن از سبب کشته شدن عتاب بن ورقا و زهره بن حو به
- ۳۵۸۲ سخن از ورود شییب به کوفه و جنگ گوری با حجاج
- ۳۵۹۸ سخن از سبب هلاکت شییب
- ۳۶۱۴ سخن از سبب قیام مطرف و خلع کردن عبدالملک بن مروان
- ۳۶۲۱ سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکتشان شد
- ۳۶۴۲ سخن از سبب هلاکت از ارقه
- ۳۶۷۶ سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح، امیه بن عبدالله را کشت
- ۳۶۵۰ سخن از حوادث مهم سال هفتاد و هشتم
- ۳۶۶۰ سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان
- ۳۶۶۱ سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم
- ۳۶۶۴ سخن از نبرد عبدالله و ربیع
- ۳۶۶۴ سخن از حوادث مهمی که به سال هشتم بود
- ۳۶۶۷ سخن از حوادث سال هشتاد و یکم
- ۳۶۷۳

- ۳۶۷۲ سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا
- ۳۶۷۸ سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج و کار وی به سال هشتادویکم
- ۳۶۸۷ سخن از حوادث سال هشتادودوم
- ۳۶۹۱ سخن از جنگ دیرالجماجم و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا و آنچه میان وی و حجاج چ رفت
- ۳۶۹۹ سخن از سبب باز آمدن مهلب از کش
- ۳۷۰۲ سخن از سبب درگنشت مهلب و جای آن
- ۳۷۰۵ سخن از حوادث سال هشتادوسوم
- ۳۷۰۵ سخن از سبب هزیمت عبدالرحمن بن محمد اشعث
- ۳۷۱۷ سخن از سبب نبرد مسکن و کیفیت آن
- ۳۷۲۱ سخن از حوادث سال هشتادوچهارم
- ۳۷۲۲ سخن از سبب فتح قلعه نیرک به دست یزید بن مهلب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دودتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در پی زدن از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام و بری اِضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه تیغ آسمان و آرزویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مسکّر سالها، نعمت این خلعت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شلوکاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد هشتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید

ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ۱۳۵۳

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حسیج بود ، عامل مدینه
یوادرش مصعب بن زبیر بود.
عامل کوفه در آخر سال، عبدالله بن مطیع بود.
عامل بصره حارث بن عبدالله بن ابی ربیعۃ مخزومی بود وهمانست که او را
قباع لقب داده بودند.
قضای بصره با هشام بن هبیره بود.
عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.
در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله بن خازم مخالفت
کردند و میانشان جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان
خراسان با عبدالله بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد
مردم ربیعۃ که آنجا بودند و نیز در جنگ او من بن ثعلبه کمک داده بودند تا کسانی از آنها
را بکشت و بر او من ظفر یافت و خراسان بر او صافی شد و چون صافی شد و منسازع
نماند به آنهایی اعتنایی کرد.

و چنان بود که ابن خازم هرات را به پسرش محمد داده بود و عامل آنجا کرده بود و بکیر بن وشاح را بر نگهبانی آنجا گماشته بود، شماس بن دثار عطار دی را نیز به او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه و چون ابن خازم با بنی تمیم بی‌اعتنایی کرده، به هرات پیش پسرش محمد رفتند، ابن خازم به بکیر و شماس نوشت و دستور داد که بنی تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس بن-دثار از این کار امتناع کرد و از هرات در آمد و با بنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیر بن هنید گوید: وقتی بکیر بن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس بن دثار نیز پیش آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی هزار به تومی دهم و به هر یک از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله بن خازم را کشتند.

محمد بن عزیز کنندی گوید: محمد پسر ابن خازم از هرات برای شکار برون شده بود و چون بنی تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند و او را بگرفتند و به بند کردند و آن شب بتوشیدند و هر کدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرار می‌کرد.

شماس بن دثار گفت: «حال که چنین کردید او را به عوض دو سارتان که به تازیانه کشته بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی تمیم را گرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی گوید: از گفته پیران قوم که هنگام قتل محمد حضور داشته‌اند آورده‌اند که جیهان بن مشجعه ضبی از کشتن وی منعشان کرد و خویشان را روی او افکند و ابن خازم سپاس این را بداشت و جزو کسانی که در قرئنا کشت او را نکشت.

عامر بن ابی عمر به نقل از پیران بنی تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی مالک بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نام داشت و دیگری کسب و ابن خازم گفت: «کسب برای قوم خود کسب بدی کرد و عجله با عجله، شر برای قوم خود پدید آورد.»

زهیر بن هنیه عدوی گوید: وقتی بنی تمیم محمد پسر ابن خازم را کشتند سوی مرورفتند، بکیر بن وشاح دنبالشان کرد و یکی از بنی عطار را به نام شمیخ به دست آورد و بکشت، وقتی شماس و یاران وی به مرور رسیدند، به مسردم بنی سعد گفتند: «انتقام شما را گرفتیم محمد پسر ابن خازم را به عوض آن مرد جشمی که به مرو کشته شد کشتیم» پس بر جنگ ابن خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل بن مرداس گوید: بیشتر مردم تمیم بر جنگ عبدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودند که کس نظیرشان ندیده بود، یکیشان هستنگ گروهی سوار بود، از جمله شماس بن دثار و بجیر بن ورقاصریعی و شعبه بن ظهیر نهلی و ورد بن فلق عنبری و حجاج بن ناشب عدوی که تیراندازی بی نظیر بود و عاصم بن حبیب عدوی.

گوید: حریش بن هلال دو سال با عبدالله بن خازم نبرد کرد.

گوید: و چون جنگ و شر در میانشان به درازا کشید خسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابن خازم را بانگ زد که بیامد و بدو گفت:

«جنگ میان ما به درازا کشیده، برای چه قوم من و قوم خودت را به کشتن می دهی، به هموردی من بیا هر کدامان دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی می شود.»

ابن خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هموردی وی آمد و مانند دو فوج به جولان آمدند و هیچیک به

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن خازم غفلتی کرد و حریش ضربتی به سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش بپرید و شمشیر خویش را بر گرفت.

گوید: ابن خازم به گردن اسب خویش چسبید و پیش یارانش بازگشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ همچنان بود و از ضربت خوردن ابن خازم روزها گذشت و دو گروه خسته شدند و سه گروه شدند: بجیر بن ورقا با جماعتی سوی ابر شهر رفت. شماس بن دثار عطاردی به جانب دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان بن بشر سوی قرتنا رفت و در قصری که آنجا بود جای گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت و ابن خازم به تعقیب او رفت و در یکی از دهکده‌های مرو روز بنام قریة الملحمة یا قصر الملحمة بدو رسید.

حریش بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خویش به مقابله وی آمد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به حریش حمله برد و ضربتی بدو زد که کاری نساخت، یکی از مردم بنی ضببه به حریش گفت: «مگر نمی بینی این برده چه می کند؟»

حریش گفت: «سلاح بسیار دارد و شمشیر من در سلاح وی کارگر نیست، چوبی سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی بپرید و به قولی در قصر یافته بود و بدو داد که به کمک آن به غلام ابن خازم حمله برد و ضربتی بدو زد که بی حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن خازم کرد و گفت: «من که ولایت را به تو واگذاشتم، دیگر از من چه می خواهی؟»
گفت: «به ولایت باز می گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود و دیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، و چهل هزار بدو داد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدو چیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد و مدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که بر سر ابن‌خازم بود و روی ضربت حریش نهاده بود بیفتاد و حریش برخاست و آنرا بر گرفت و بر سر وی نهاد.

ابن‌خازم گفت: «ای ابو قدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر

بود.»

گفت: «خدای و تو از من درگذرید، اگر دور کاوم نبریده بود شمشیر به

دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بختید و از پیش وی برفت و جمع بنی تمیم پراکنده

شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودند صبوری کرده بودند.

«و در قصر ملحمه سوارانی شایسته بودند.

«و با سر نیزه‌ها چندان خون به ابن‌خازم نوشانیده بودید.

«که مایه آشفته‌گیهای فراوان شود.»

گوید: اشعث بن ذویب برادر زهیر بن ذویب عدوی در آن جنگ کشته شد،

هنوز رمی داشت که برادرش پرسید: «کی ترا کشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرا زد که بر یابوی زرد بود»

گوید: از آن پس زهیر هر کس را بر یابوی زرد می‌دید بر او حمله می‌برد که

بعضی را می‌کشت و بعضی فرار می‌کردند و مردم اردوواز یا بوهای زرد چشم پوشیدند

که در اردوگاه رها شده بود و هیچکس بر آن نمی‌نشست.

حریش دربارهٔ جنگ با ابن خازم شعری گفت به این مضمون:
 «بردن شمشیر شبانگاه و سحرگاه
 «استخوان دست مرا از جای برد
 «دو سال بود که در منزلگاهی چشم برهم نهادم
 «مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»
 آنگاه سال شصت و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم
 سال شصت و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مختار بن ابی عبید در کوفه به خونخواهی
 حسین بن علی بن ابی طالب برخاست و عبدالله بن مطیع عدوی عامل ابن زبیر را از
 آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار و عبدالله بن
 مطیع و ظهور مختار در کوفه

اسماعیل بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان بن صرد بیامدند، مختار به آنها

نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جسدایی از ستمگران و نبرد منحرفان
 «پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هر خرجی که کردید و
 «هر گردنه‌ای که پیمودید و هر قدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان
 «را افزود و عمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز
 «خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون آیم به اذن خدای مابین
 «مشرق و مغرب شمشیر در دشمنان شما نهم و ناچیزشان کنم و بکشم خدا،

«هر کس از شما را که تقرب جوید و هدایت یابد گشایش دهد و جز
«گنهکاران و منکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه را که در کلاه خویش
میان رویی و آستر نهاده بود بیاورد و پیش رفاعه بن شداد و مثنی بن مخزبه عبیدی و
سعد بن حدیفه و یزید بن انس و احمر بن شمیط احمسی و عبدالله بن شداد بجلي و
عبدالله بن کامل برد و نامه را بر آنها فروخواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند و گفتند: «به او بگوی: ما نامه
را خواندیم و چنانیم که خواهی، اگر خواهی بیایم و ترا برون آریم، چنین کنیم.»
گوید: ابن کامل برفت و وارد زندان شد و پیغام خویش را بگفت، و مختار،
از اینکه شعیبان بر او فراهم شده اند خرسند شد و به آنها گفت: «چنین مکنید که من
همین روزها بیرون می شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زریبا پیش عبدالله عمر فرستاد و نوشت:
«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده اند و ولایتداران گمانهای
«بیجا به من برده اند، خدایت رحمت کند درباره من نامه ای مناسب به
«این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف و برکت و منت تو مرا از
«دست آنها رهایی دهد، و سلام بر تو باد»
گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختار بن ابی عبید و دوستی مرا با
«خودتان می دانید. به حق آنچه میان من و شما هست قستان می دهم که
«وقتی در این نامه من نگرستید، او را رها کنید، و سلام بر شما با رحمت
«خدای.»

گوید: و چون نامه عبدالله بن عمر به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد رسید

برای مختار گیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند و بسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث بن یزید به عبدالله بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن و بقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. و چون ضامن وی شدند عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد مختار را خواستند و او را به خدای بگانه، داناتی غیب و شهود و رحمان رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد و مادام که حکومت با آنهاست برضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد و همه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون آمد و به خانه خویش رفت.

حمید بن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که می‌گفت: «خدایشان بکشد، چه احمقند که پندارند به این قسمها پای بنم. قسم خدا که برای آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم و چیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم و به چیز بهتر پردازم و قسم را کفاره کنم. قیام من برضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش را کفاره می‌کنم. قربان کردن هزار شتر از آب دهان انداختن برای من آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که از آن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی نداشته باشم.»

گوید: و چون مختار از پس برون شدن از زندان در خانه خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی آمد و وقت کردند و بر او فراهم آمدند و اتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

* کلمه متن

** کلمه متن

می کردند: صایب بن مالك اشعری و یزید بن انس و احمر بن شمیط و رفاعه بن شداد فنیانی و عبدالله بن شداد جشمی.

گوید: و همچنان یاران وی فزون می شدند و کارش نیرومی گرفت تا ابن زبیر، عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد را معزول کرد و عبدالله بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان بن حارث گوید: ابن زبیر عبدالله بن مطیع را که از مردم بنی عدی بود با حارث بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد و حارث بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیر بن ريسان حمیری رسید و آنها را بدید و گفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است (شاخ زن) حرکت مکنید.

حارث بن عبدالله اطاعت وی کرد و اندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت و سالم ماند، اما عبدالله بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می خواهیم؟» گوید: به خدا تصادم و محنت دید.

گوید: عمر می گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمرو بن عبدالرحمان گوید: عبدالملك بن مروان خبر یافت که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده، گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف آزاده نیست، عوف را فرستاده و خود نشسته»

آنگاه گفت: «کی را به کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالباً خطا می کند، دلیر است اما فرار را ناخوش

ندارد.»

آنگاه گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است و مرد خاندان خویش.»

ابومخنف گوید: عبدالله بن مطیع در رمضان سال شصت و پنجم به روز پنجشنبه پنج روز از رمضان مانده به کوفه رسید و به عبدالله بن یزید گفت: «اگر خواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم و حرمت کنم و اگر پیش امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی و مسلمانانی که پیش او بند حرمت داری.»

و هم او به محمد بن طلحه گفت: «پیش امیرمؤمنان رو» و ابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن زبیر را کم داد و گفت: «فتنه بود» و ابن زبیر دست از او برداشت.

گوید: ابن مطیع در کوفه به کار نماز و خراج می پرداخت. ایاس بن مضارب عجللی را بر ننگهبانی خویش گماشت و گفت که رفتار نکوداشته باشد و با مردم مشکوک الحال سختی کند.

عبدالله بن حارث ازدی که در آن روزگار بوده و هنگام کشته شدن مصعب حضور داشته گوید: در مسجد بودم که عبدالله بن مطیع بیامد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر مرا عاملی شهر شما و مرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت و سفارشی که عمر بن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان بن عفان که میان مسلمانان عمل می کرده نمی فرستم از خدا بترسید و قرین استقامت باشید و اختلاف نکنید. بیخردانتان را نگهدارید و اگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت نکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می کنم و منحرف مشکوک را به استقامت میارم.»

گوید: سائب بن مالک اشعری برخواست و گفت: «امادستور ابن زبیر که مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح می‌گوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی و میان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی بن ابی طالب رحمة الله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می‌کرده نباید داشت و حاجت نداریم که در غنیمت ما و در باره خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض و هوس بود. به روش عمر بن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بود در خیر کسان می‌کوشید حاجت نداریم.»

یزید بن انس گفت: «سایب پسر مالک راست گفت و نکو گفت، رای ما نیز چون رای اوست و گفتارمان همانند گفتار او.»

ابن مطیع گفت: «به هر روشی که دوست دارید و خشوش دارید با شما عمل می‌کنیم» و فرود آمد.

یزید بن انس اسدی گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانان از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می‌خواستم بایستم و چیزی همانند گفتار تو بگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جمله شیعیان نباشد رد سخن او را عهده کند.»

گوید: ایاس بن مضارب پیش ابن مطیع رفت و گفت: «سایب بن مالک از سران اصحاب مختار است و من از مختار اطمینان ندارم، کس بفرست که بیاید و چگونگی بیامد او را در زندان بدار تا کار مردم سامان گیرد که خبر گیران من آمده‌اند و خیر آورده‌اند که کار وی فراهم آمده و در کار قیام است.»

گوید: ابن مطیع زاینده بن قدامه و حسین بن عبدالله بر سعی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند و گفتند: «پیش امیر بیا» و اوجامه‌های خویش را خواست و بگفت تا مرکبش را زین کنند و برای رفتن با آنها از جای برخاست و چون زاینده بن قدامه این را بدید گفتار خدای تبارک و تعالی را بخواند که:

«واذ یمکربک الذین کفروا لیشتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر-

«اللہ و اللہ خیر العاکرین»

یعنی: و چون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می زدند که بازت دارند یا بکشندت یا بیرونت کنند. آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی اثر) میکرد و خدا در همه نیرنگبازان ماهرتر است.

مختار آنرا فهمید و بنشست و جامه از خویش بینداخت و گفت: «قطیفه بر من افکنید که گویا تب کردم که لوزشی سخت احساس می کنم» و شعر عبدالعزی بن مهمل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی گروهی جای خویش را ترک کنند

و خوشونت نکنند

«کس از آنها نترسد»

آنگاه گفت: «سوی ابن مطیع روید و حالت مرا با وی بگویید»

زایده بن قدامه گفت: «من چنین می کنم.»

مختار گفت: «تو نیز ای برادر همدانی عذر مرا با وی بگوی.»

حسین بن عبدالله گوید: با خویشتم گفتم: «به خدا اگر چیزی درباره او نگویم

که مایه خشنودی او باشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاک نکند.»

گوید: پس گفتم: «بله، من پیش ابن مطیع عذر ترا می گویم و هرچه تو خوش

داری به او خبر می دهم.»

گوید: از پیش مختار در آمدم، یارانش بر در بودند، گروهی بسیار از آنها

نیز در خانه اش بودند.

گوید: سوی ابن مطیع روان شدیم. به زایده بن قدامه گفتم: «وقتی آن آیه را

خواندی سخت را فهمیدم و مقصودت را دانستم که از پس آنکه لباس پوشیده بود

و مرکبش را زین کرده بودند او را از برون شدن همراه ما باز می داشتی و وقتی آن

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به تو بگوید که آنچه را می‌خواستی به او بفهمانی دانسته و پیش ابن مطیع نخواهد آمد.»

گوید: اما انکار کرد که چنین مقصودی داشته است.

بدو گفتیم: «قسم یاد مکن، درباره تو و درباره او چیزی که خوش نداشته باشید نخواهم گفت. معلوم شد که تو با وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزاده خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش ابن مطیع رفتیم و بیماری، مختار را به او خیر دادیم که یاور کرد و از او غافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد و بنا کرد آنها را در خانه‌های خویش فراهم آورد که می‌خواست در ماه محرم در کوفه قیام کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام که مردی سخت معشر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت و سعید بن منقذ ثوری و سعید بن ابی سعرحنفی و اسود بن جراد کنندی و قدامه بن مالک جشمی را بدید که در خانه سعرحنفی فراهم آمدند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده یا نه. بیایید سوی ابن حنفیه رویم و آنچه را مختار یا ما گفته و سوی آن دعوتمان کرده یا وی بگوییم اگر اجازه داد که پیرو او باشیم، پیرو او می‌شویم و اگر منعمان کرد از او کناره می‌کنیم. به خدا روا نیست که چیزی از کسار دنیا را از سلامت دین خویش بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بدارد که صواب آوردی و توفیق یافتی، اگر

می‌خواهی برویم.»

گوید: پس اتفاق کردند که همان روزها بروند. پس برقتند تا پیش ابن حنفیه رسیدند. پیشواشان عبدالرحمان بن شریح بود. وقتی پیش ابن حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال و وضع آنها را با وی بگفتند.

اسودبن جراد کندی گوید: به این حنفیه گفتم: «به نزد تو حاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسورفت و ما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت و ستایش او کرد پس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که خدا فضیلت را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده و حقان را بر این امت بزرگ کرده که هر که منکر حقان باشد رای خطا دارد و نصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمة الله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامه مسلمانان نیز بود. مختار بن ابی عبید ثقفی پیش ما آمده و می گوید از جانب شما آمده و ما را به کتاب خدا و سنت پیمبر اوصی الله علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان دعوت کرده که بر این قرار با وی بیعت کرده ایم و به او پیوسته ایم، اگر دستور می دهی از او پیروی کنیم، پیروی او می کنیم و اگر نعمان می کنی از او کناره می کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتیم و او بشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه گفتمی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که خواهد دهد، که خدا فضل بزرگ دارد، و حمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتمی این در کتاب خدای بود و حادثه ای بود که بروی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیه او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت و فرمان خدا شدنی است که فرمان خدا به مقدار است و مقدر. آنچه گفتمی

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم و می‌گفتیم: «به ما اجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: باز گشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان حسرتشان داده بودیم و از مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و هسمرای ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

و چنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود و این را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شك آورده‌اند و به حیرت افتاده‌اند و نومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و باز گردند و اگر توفیق نیابند و بیم کنند و معترض شوند و دوری کنند، مطرود شوند و بنومیدی افتند.»

یکماه و اندکی پیش نگذشت که قوم بر مر کبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید و شك آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اند ترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابو اسحاق می‌گویند، شیعیان را پیش من فراهم کنید.»
گوید: «پس کسانی از شیعیان را که نزدیک وی بودند فراهم آوردند که گفت: «ای گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من آورده‌ام بدانند و سوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است و مسور درضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، و از او درباره آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند و به آنها گفته که من وزیر و پشتیبان و فرستاده و یار وی هستم. به شما فرمان داده که درباره پیکار منحرفان و خونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرو من شوید و از من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان بن شریح برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم و درباره این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان و یار وی باشیم و دعوت وی را بپذیریم و با دلهای آرام و خاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك و آشفتگی و تردید را از آن برده و در کار نبرد دشمنان استقامت و بصیرت یافته‌ایم. باید حاضران به غایتان بگویند که مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست و ما یکایک برخاستیم و سخنانی همانند وی گفتیم و شیعیان درباره مختار همسخن شدند و بدو متمایل شدند.

شعبی گوید: من و پدرم نخستین کسانی بودیم که دعوت مختار را بپذیرفتیم. گوید: وقتی کار وی فراهم آمد و قیام وی نزدیک شد، احمر بن شمیط و یزید ابن انس و عبدالله بن کامل و عبدالله بن شداد بدو گفتند که بزرگان کوفه در کار نبرد تو با ابن مطیع همدلند اگر ابراهیم بن اشتر نیز با ما همدل شود امیدواریم که بسه اذن خدا بردشمن غالب شویم و مخالفت مخالفان زیانمان نرزد که او جوانی دلیر است و پسر مردی بزرگ و شهره، و عشیره‌ای نیرومند و پر شمار دارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به بیندش و دعوتش کنید و بگویند که ما ما مور خونخواهی حسین و افراد خاندان وی شده‌ایم.»

شعبی گوید: پس کسانی و از جمله من و پدرم، پیش وی رفتند. یزید بن انس سخن کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به تو عرضه کنیم و ترا بدان دعوت کنیم،

اگر پذیری مایه خیر تو است و اگر پذیری با تو نیکخواهی کرده ایم و می خواهیم به نزد تو مکتوم ماند.»

ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه انگیزی کند و خیر چین باشد و به وسیله غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیر و ماجراجو و دون همت است.»

گفت: «ترا به کاری می خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده اند به کتاب خدا و سنت پیامبر وی صلی الله علیه و خونخواهی اهل بیت و نبرد منحرفان و دفاع از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمد بن شعیط سخن کرد و گفت: «من نیکخواه تو ام و خواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود و تو اگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اوئی، ترا به کاری می خوانیم که اگر پذیری به نزد کسان منزلت پدرت را پیدا می کنی و چیزی را که از دست رفته تجدید می کنی، کسی همانند تو با اندک کوششی به جایی می رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پسابه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدو پرداختند و وی را به کار خویش خواندند و ترغیب کردند.

گوید: ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین و خاندان وی می پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «تو شایسته این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ما آمده و فرستاده و مأمور نبرد است و به ما دستور داده اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند و پاسخشان نداد و ما پیش مختار باز رفتیم و آنچه را به ما گفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه های کوفه عبور می‌کرد و مانعی دانستیم آهنگ کجا دارد تا برادر ابراهیم بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازه ورود داد و برای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر - تشک وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا بر محمد درود گوید و سلام بر او باد، اما بعد: این نامه ای است برای نواز جانب مهدی، محمد پسر امیر مؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران و رسول خدای بهترین همه مردم زمین بود، وی از تومی خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه بر ضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از تویی نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانه خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده من نامه را به او دادم که چراغ خواست و مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

«از محمد مهدی به ابراهیم بن مالک اشتر، درود بر تو، و من «حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، من وزیر و امین و «منتخب خویش را که برای خویشن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به «او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند، «خودت و عشیرهات و مطیعانت با وی به پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و «دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمک کنی، نبرد من مابۀ برتری تو شود

«وسالاری سواران و همه سپاهیان عازم تبرد و هر شهر و هر منبر و مرزی که
 «بر آن تسلط یابی، از کوفه تا اقصای شام، از آن تو خواهد بود و بنا پیمان
 «مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیله
 «آن به نزد خدای حرمت و الایابی و اگر دریغ کنی به هلاکت سخت
 «افتی که هرگز از آن رها نشوی»

گوید: و چون ابراهیم خواندن نامه را به سر بردگفت: «پیش از این ابن
 حنفیه به من نامه نوشته و من نیز به او نامه نوشته‌ام و همیشه نامه را به نام خودش و
 نام پدرش می نوشت.»

مختار گفت: «ایتک روزگار دیگر است و آن روزگار دیگر بوده»
 ابراهیم گفت: «کی می داند که این نامه را ابن حنفیه برای من نوشته؟»
 گوید: یزید بن انس و احمر بن شیط و عبدالله بن کامل و همه جمع (شعبی
 گوید: بجز من و پدرم.) گفتند: شهادت می دهیم که این نامه محمد بن علی است که
 برای تو نوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم از صدر نشک کنار رفت و مختار را بر آن نشانید
 و گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد و ابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه خواست
 که از آن بخوردیم و شربت غسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخواستیم، ابن
 اشتر نیز با ما برون آمد و با مختار بر نشست تا وی به خانه رسید و چون ابراهیم باز
 می گشت دست مرا گرفت و گفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتم و ما را ببرد تا وارد خانه وی شدیم. آنگاه گفت: «ای
 شعبی به یاد دارم که نه تو شهادت دادی نه پدرت. به نظر تو اینان طبق واقع شهادت
 دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان را شنیدی، اینان سروران قاریان و مشایخ شهر

یکه سواران عربند و دانم که چنین کسان جز حق نگویند.»
 گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما
 به قیام دل بسته بودم و همراهِ جماعت بودم و دوست داشتم که کار سرانجام گیرد و
 آنچه را درباره شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»
 ابن اشتر به من گفت: «نام آنها را برای من بنویس که همه شان را نمی شناسم.»
 آنگاه صفحه ای و دواتی خواست و در آن نوشت:

بِنامِ خدایِ رحمنِ رحیم

«این چیزی است که سایب بن مالک اشعری و یزید بن انس اسدی
 «واحر بن شمیط احمسی و مالک بن عمرو نهدی - همه نامهایشان را
 «بنوشت - بر آن شهادت داده اند. شهادت داده اند که محمد بن علی به
 «ابراهیم بن اشتر نوشته و دستور داده که در نبرد منحرقان و خونخواهی
 «اهل بیت از مختار پشتیبانی کند و او را یاری کند و نیز شراحیل بن عبد و
 «ابوعامر شعبی ققیه، و عبدالله بن عبدالرحمان نخعی و عامر بن شراحیل
 «شعبی درباره شهادت این شاهدان شهادت داده اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره و برادران و پیروان خویش را دعوت کرد
 و رفت و آمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی بن ابی عیسی ازدی گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم بن اشتر
 بود که پیش وی رفت و آمد داشت و او را با خود به نزد مختار می برد. و چنان بود
 که ابراهیم هر شامگاه پیش مختار می رفت و پیش وی می ماند تا ستارگان روبه زوال
 می رفت آنگاه می رفت. بدینسان بودند و تدبیر کارهای خویش می کردند تا ایشان
 بر این قرار گرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع الاول سال شصت و ششم قیام

کنند. پیروان و همدلانیشان بر این قرار بودند و چون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پناحاست و اذان گفت آنگاه پیش ایستاد و با ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوز هوا گرگ و میش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برقتیم و همه مسلح بودیم.

گوید: ایاس بن مضارب پیش عبدالله بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوازده برضد تویام می کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد و پسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می گشت. پس از آن ایاس پیش ابن مطیع رفت و گفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده ام بهتر است که به هر يك از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را یا گروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بددل از قیام برضد تو برسد.»

گوید: ابن مطیع عبدالرحمان بن سعید بن قیس را سوی میدان سیب فرستاد و گفت: «به کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد و کار میدانی را که سوی آن می روی سامان بده که حادثه ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز و مستی متسوب ندارم.» کعب بن ابی کعب نخعی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهر بن قیس را به میدان کننده فرستاد، شمر بن ذی الجوشن را به میدان سالم فرستاد، عبدالرحمان ابن مخنف بن سلیم را به میدان صابدین فرستاد، ابو حوشب، یزید بن حارث بن رویم، را به میدان مراد فرستاد و به هر يك از آنها سفارش کرد که به کار قوم خویش پردازند که از طرف آنها خطری نباشد و طرفی را که سوی آن فرستاده می شود محکم کنند. شیب بن ربیع را به شوره زار فرستاد و گفت: «وقتی صدای قیام کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: و چنان بود که این کسان به روز دوشنبه رفته بودند و در این میدانها

* به جای مثل غربی که گویند می گشتی بر این جا است یا اگر گشت

جای گرفته بودند. ابراهیم بن اشتر نیز پس از مغرب از خانه خویش در آمد که آهنگ مختار داشت. شنیده بود که میدانها از مردان پر شده و نگهبانان، بازار و قصر را در میان گرفته اند.

حمید بن مسلم گوید: شبانگاه سه شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه اش برفتیم تا به خانه عمرو بن حرث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم و آنرا زیر قبا مسنور داشته بودیم، شمشیرها را آویخته بودیم و سلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه همامان آویخته بود و زره ها که با قباها مسنور شده بود. و چون از خانه سعید بن قیس گذشتیم و به خانه اسامه رسیدیم گفتیم: «از طرف خانه خالد این عرقله گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محله نخيله ببر که از خانه هاشان بگذریم تا به خانه مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که جوانی نارس و دلیر بود و تلافی با آن قوم را ناخوش نمی داشت گفت: «به خدا بر خانه عمرو بن حرث و کنار قصر و وسط بازار می گذرم تا دشمن را بترسانم و به آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب الفیل گرفتیم که از خانه مبار می گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانه عمرو بن حرث می گذشت. وقتی از آن گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ما گفت: «شما کیستید؟ چکاره اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم پسر اشترم.»

ابن مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تو است و چه می خواهی؟ به خدا کار تو گمان آور است، شنیده ام هر شب از اینجا می گذری، ترا رها نمی کنم تا پیش امیر بیرم و رای خویش را درباره تو بگویند.»

ابراهیم گفت: «بی پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی‌کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابوقطن. با ایاس بود که غالباً با سالاران ننگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابوقطن نزدیک من آی» وی نیزه‌درازی همراه داشت. نزدیک ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که این اشتر می‌خواهد از او بخواهد که پیش این مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزه او را بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و با آن به این مضارب حمله برد و نیزه را به گلوگاه وی فروبرد که از پای درآمد و به یکی از قوم خویش گفت: «بیاده شو و سرش را جدا کن.»

گوید: پس او بیاده شد و سر این مضارب را جدا کرد و یاران وی پراکنده شدند و پیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع را شد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری ننگهبانان گماشت و به جای راشد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، و این به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز او را کشتم و اینک سر او همراه یاران من بر در است»

مختار گفت: «خدایت مزده نیک دهد، این قال نیک است و انشاءالله این

آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر متقد برخیز و آتش درنی‌ها بیفروز و آنرا برای

مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز و بانگ بزنی: «ای منصور بیا.»

توتیز ای سفیان پسر فیل و توتیز ای قدامه پسر مالک برخیزید و بانگ بزنید: «ای خونیهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره و سلاح مرا بیارید» و همچنان که سلاح می پوشید شعری به این مضمون می خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر

که گونه های روشن دارد و سرین درشت

داند که من به صبحگاه خطر

دلیرم و پیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: «این سران که ابن مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی گذارند که سوی ما آیند و با آنها سخت می گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قوم روم و هر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید و با آنها در اطراف کوفه بگردم و شعار خویش را بگویم و هر که می خواهد سوی ما آید بیاید هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش تو هستند نگهداری و پراکنده شان نکنی و اگر حریفان شتاب کنند و سوی تو آیند کسانی باشند که از تو دفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار و پیاده به شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی و با وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به تو کرده ام رعایت کن، مگر آنکه کسی با تو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم بن اشتر با گروه سوارانی که آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش رسید و بیشتر کسانی که با وی بیعت کرده بودند و دعوتش را پذیرفته بودند با وی فراهم شدند و تا دیروقت شب در کوچه های کوفه راه پیمود که از کوچه هایی که امیران در آن بودند اجتناب داشت و از مردمی که گروههای ابن مطیع در میدانها و دهانه بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد و به مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحر بن قیس جمعاً با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم بن اشتر و یارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» و سوی آنها حمله برد و می‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر تو خشم آورده‌ایم و به سبب آنها شوریده‌ایم ما را بر حریفان غلبه ده و دعوت ما را به کمال رسان.»

و چون با یاران خویش به آنها رسید که با هم در آویختند و هزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالار این گروه زحر بن قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم.»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند و به هر کویچه‌ای می‌رسیدند گروهی‌شان داخل آن می‌شدند و به راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید و آنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند و شعار خویش یگفتند. سوید بن عبدالله بن منقری از بود نشان در میدان اثیر خبر یافت و امیدوار شد آسیبی به آنها بزند و به سبب آن به نزد عبدالله ابن مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند و چون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش گفت: «ای تگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل بیت پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» و چون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرا بیرونشان کرد که هزیمت شدند و از دنبال هم رفتند و همدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان با هر جمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می‌کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا وارد بازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی گفتند: «دنیا لشان کن و این ترس را که در آنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می کنیم و آنها به سوی کی دعوت می کنند و چه می جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیله ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم و او نیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت و نیروی وی و یارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»
گوید: پس ابراهیم و یارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند و لختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانه مختار رفت و دید که فریادها بلند است و قوم به جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث بن ربیع از جانب شوره زار آمده بود و مختار، یزید بن انس را مقابل وی فرستاده بود، حجار بن ابجر بجلی نیز آمده بود و مختار احمر بن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابراهیم از جانب قصر بیامد و حجار و یارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان درآمده و پیش از آنکه برسد پراکنده شدند و به کوچه ها و گذرها رفتند.

گوید: قیس بن طهفه با حدود یکصد کس از بنی نهد که یاران مختار بودند بیامد و به شبث بن ربیع که با یزید بن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر سر آنها گشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث بن ربیع کوچه ها را به آنها وا گذاشت و پیش ابن مطیع رفت و گفت: «کس پیش امیران میدانتها فرست و دستور بده سوی تو آیند و همه کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کن و با آنها نبرد کن و معتمدان خویش را به مقابله آنها فرست که کار نبردشان را عهده کنند که کار این قوم نیرو گرفته و مختار قیام کرده و تسلط یافته و کارش سامان یافته.»

و چون مختار از مشورتی که شبث بن ربیع به ابن مطیع داده بود خبر یافت با جمعی از یاران خویش برون شد و در شوره زار پشت دبرهند مجاورستان زابده

جای گرفت.

گویند: ابوعثمان نهدی برون شد و مردم شاکر را بانگ زد، آنها در خانه‌های خویش فراهم بودند و جرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود و چون خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت و دهانه کوچه‌ها و راههای آنها را گرفت.

گویند: وقتی ابوعثمان نهدی با گروهی از یساران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونبهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفه هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد و وزیرشان قیام کرده و در دیر هند جای گرفته و مرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گویند: پس کسان از خانه‌ها روان شدند و بانگ مسی زد: «ای خونبهای حسین!» آنگاه با کعب بن ابی کعب در آویختند تا راهشان را گشود و سوی مختار آمدند و با وی در اردویش جای گرفتند.

گویند: عبدالله بن فراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دو بیست کس بیامد و به مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب بن ابی کعب متعرض او شده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست و چون بشناختشان و بدانست که آنها از قوم وی هستند راهشان را باز کرد و با آنها جنگ نکرد.

گویند: طایفه شام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند و چون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستاد که اگر قصد پیوستن به مختار دارید از میدان سببع گذر نکنید آنها نیز به مختار پیوستند.

گویند: سه هزار و هشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدو پیوستند و پیش از صبحدم بنزد وی فراهم شدند و صبحگاه از آراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گویند: شبی که مختار قیام کرد من و حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه اش رفتیم و با وی به اردو گاهش رفتیم .
 گوید: به خدا هنوز صبح ندیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، و چون
 صبح دید پیش ایستاد و در تاریک و نور و شنی با ما نماز صبح کرد آنگاه سوره و التازعات
 و سوره عیس و تولی را خواند و نشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.
 حصیرة بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد و دستور داد
 سوی مسجد آیند، بهراشد بن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی
 مسجد آیند.» و بانگ بزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او
 برداشته شود.» و مردم سوی مسجد آمدند و چون فراهم شدند، ابن مطیع شبت بن
 ربیع را با حدود سه هزار کس به مقابله مختار فرستاد، راشد بن ایاس را نیز با چهار
 هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابو سعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد و پس آمد از پایین محله
 بنی سلیم و کوچه برید سر و صدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر
 میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتیم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار را خواهی کرد سلاح خویش را بگذار و برو که به صورت
 تماشایی میان آنها روی و خیرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم و چون نزدیکشان رسیدم اذانگوییشان اقامه نماز می گفت.
 برقم تا پیش آنها رسیدم شبت بن ربیع را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت،
 شیبان بن حربی سوار سوارانش بود و او با پیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و
 چون اذانگویی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد و سوره اذاه
 زلزلة الارض زلزله را بخواند و من با خویش گفتیم: «به خدا امیدوارم خدا شما
 را متزلزل کند.» آنگاه سوره و التماذیات ضبحارا بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بسود
 دوسوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده‌اند و شما می‌گویید بهتر بود
سوره بقره و آل عمران را می‌خواندی.»
گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم و خیر شبث و یسارانش را با
وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعربن ابی‌سعر حنفی از جانب محله مراد شتابان
بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند و شبی که مختار قیام کرده
بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود و چون صبح شد بر اسب خویش
بیامد و از میدان طایفه مراد گذشت که ایاس بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای
خویش باش، تو کیستی؟»

و او بتاخت پیش مختار آمد و خبر راشد را با وی بگفت. من نیز خیر شبث را
با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم بن اشتر را با نهصد و به قولی ششصد پیاده
سوی راشد بن ایاس فرستاد. نعیم بن هبیره برادر مصقله بن حبیره را نیز با سیصد
سوار و ششصد پیاده فرستاد و به آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون
مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید و شتاب کنید و حمله آغازید و هدف نیراندازان
مشوید که آنها از شما بیشترند و پیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»
گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزید بن انس را پیش از او با نهصد کس به محل مسجد شبث
فرستاده بود. نعیم بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابوسعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم بن هبیره سوی شبث
رفتیم، سعربن ابی‌سعر حنفی نیز با من بود و چون پیش وی رسیدیم، با وی نبرد
سخت کردیم. نعیم بن هبیره سعربن ابی‌سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با
پیادگان رفت و با آنها نبرد کرد تا آفتاب بر آمد و پهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد و اسیر شد، من و خلید و ایستة حسان بن یخدج ذهای نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکو منظر و تنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی قروشی در بازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله ببری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنی»

گوید: پس او را کشتند.

گوید: آنگاه سعربن حنفی را بدید و او را بشناخت و گفت: «برادر حنفی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای ترا زشت بدارد، این را ول کنی»

گوید: با خویشان گفتم: «آزاد شده را کشت و عرب را رها کرد، به خدا اگر بدانند من نیز آزاد شده‌امستم مرا می‌کشد» و چون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی تیم الله»

گفت: «عربی یا آزاده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیاد بن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به تبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم و با خویشان گفتم: «بسیار یارانم می‌روم و به جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سحر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبش سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم بن هبیره نیز رسید و یاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیک مختار رفتم و قصه خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبش بن ربیع پیامد و مختار و یزید بن انس را در میان گرفت. ابن مطیع، یزید بن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوفه لحام جریر فرستاد که بر در کوفهها بایستادند: مختار یزید بن انس را به سواران خویش گماشت و خود با پیادگان بماند.

حارث بن کعب و البی گوید: سواران شبش بن ربیع دوبار به ما حمله کردند و هیچکس از ما از جای نرفت. یزید بن انس به ما گفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می کشتند، دست و پاهایتان را می بریدند، چشمانتان را میل می کشیدند و بر تنه های خرمای می آویختند. بنابراین اگر این قوم امروز بر شما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی گذارند و همه‌تان را دست بسته می کشتند و با فرزندان و زنان و اموال شما کاری می کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیله اخلاص و صبوری و ضربت رسا به چشمانشان و ضربت کاری به سرهاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید و برای حمله مهیا باشید و چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم و زانو زده بودیم و در انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن خدیج کندی گوید: وقتی ابراهیم بن اشتر سوی راشد بن ایاس روانه شد در محله مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم نکنید به خدا یسایک کس که بهتر از ده کس است

و بسا گروه اندک که به اذن خدا بر گروه بسیار غلبه یافته و خدا با صابران است»^۱
 آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» و خود وی بسا
 پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود و بدومی گفت: «پرچمت را
 پیش ببر، قدم به قدم ببر.» کسان نبرد کردند و نبردشان سخت شد. خزیمه بن نصر عبسی،
 داشت بن ایاس را بدید و بدو حمله سرد و بسا نیزه یزد و او را بکشت و بانگ زد:
 «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» و یاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم بن اشتر با خزیمه بن نصر و همراهان خویش
 سوی مختار روان شد و نعمان بن ابی الجعد را پیش فرستاد که مژده فتح را به مختار
 برساند، وقتی مژده رسان باخبر به نزد آنها رسید، تکبیر گفتند و جانهایشان نیرو گرفت
 و یاران ابن مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن مطیع حسان بن فایده عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار
 فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد و او را از وصول به یاران ابن مطیع
 که در شوره زار بودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمه بن نصر را با سواران به مقابله حسان بن فایده فرستاد و خود
 او با پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه ای نزدیم و شمشیری به کار نبردیم که هزیمت شدند. حسان
 ابن فایده بادناله گروه به جای مانده بود، خزیمه بن نصر بدو حمله برد و چسبون او را
 بدید شناختش و گفت: «ای حسان پسر فایده، به خدا اگر خویشاوندی نبود می دیدی
 که برای کشتن تومی کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید: اسب حسان بسر در آمد و او را اینداخت و گفت: «تیر ه روز باشی ای ابو عبدالله
 کسان سوی وی دویدند و در میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنها را بزد.
 خزیمه بن نصر بانگ زد که: ای ابو عبدالله اعان داری حوشتن را به کشتن مده و

۱} کیم من فته قلیله فلیت فته کثیره دائه مع الصابرن سوره بقره آیه ۲۵۰

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم بن اشتر بر او گذشت، خزیمه گفت: «این عموزاده من است که او را امان داده‌ام.»

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: «پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث او را با یزید بن انس در میان گرفته بود. یزید بن حارث بر دهانه کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جایی داشت و چون ابراهیم را دید که سوی شبث می‌رود بیامد که او را از شبث و یارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمه بن نصر فرستاد و گفت: «یزید ابن حارث را از ما بدار» و خود وی با یارانش سوی شبث رعبی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث و یارانش آهسته آهسته عقب می‌روند و چون ابراهیم نزدیک شبث و یاران وی رسید به آنها حمله برد. یزید بن انس نیز به ما گفت: «به آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند و تا نزدیک خانه های کوفه رفتند.

گوید: خزیمه بن نصر به یزید بن حارث حمله برد و او را هزیمت کرد و بر دهانه کوچه‌ها ازدحام کردند، و چنان بود که یزید بن حارث گروهی تیرانداز بر دهانه کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود، مختار با گروهی سوی یزید بن حارث می‌آمد و چون یاران وی به دهانه کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به او تیر اندازی کردند و نگذاشتندشان از آن طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشد بن ایاس نیز بدورسید و در کار خویش فروماند.

بحیبی بن هانی گوید: عمرو بن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود و از تلاش بازنمان، میان مردم برو و آنها را سوی دشمن روان کن و با آنها بجنگ که شمار مردم بسیار است و همه با تو اند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده و خدا او را زبون و هلاک می کند، من نخستین کسم که سوی دشمن می روم. گروهی را با من بفرست و گروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن مطیع به نزد مردم آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت ترین شگفتی هاست که شما در مقابل این گروه و امانده اید که شمارشان اندک است و دینشان خبیث، گمراهند و گمراه کن. سوی آنها روید، حریم خویش را از آنها مصون دارید برای حفظ شهرتان با آنها نبرد کنید و غنیمتان را محفوظ دارید و گونه به خدا کسانی شریک غنیمتتان می شوند که حقی بدان ندارند. به خدا شنیده ایم که پانصد کس از آزاد کردگان شما میان آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو و قدرتتان برود و دینتان دیگر شود» آنگاه پایین آمد.

گوید: یزید بن حارث کسان مختار را از ورود به کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه های مزینه و احمس و بارق رفت و به نزدیک مسجد و خانه هایشان جای گرفت، خانه های قوم پراکنده بود و از خانه های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج همدانی به این کامل گفت: «به نظرت امیر روزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «او معصوم است و بهتر می داند چه می کند»

گفت: «راست گفتی، از خدا آمرزش می خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگ چونکو جایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیراست و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هر چه بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابو عثمان تهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره زار بوده بودند بیاراست.

گوید: عبدالله بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دوهزار کس فرستاد که از کوچه ثوربان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و بساوی مقابل مشو، ابراهیم او را دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی او رفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالد بن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با دوهزار کس بیامد و مختار، سعید بن مقرم مدانی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و به راه خویش برو، و او برفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دوهزار کس - یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است - آنجا بود، ابن مطیع به سوی ابن عبدالرحمان گفته بود ندا دهد که سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربعی را در قصر نهاد و خود او برون شد و در بازار جای گرفت.

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند او را می‌دیدم،

وقتی به حریفان نزدیک شد به یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، و چون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیک کنید و باشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که گویند شبث ربیع و خاندان عتیبه بن نهاس و خاندان اشعث و خاندان فلان و خاندان یزید بن حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند». سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از این مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله از گرگ می‌گریزد.»

حصیره گوید: او یارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیک کردند و اشتر پایین قبای خویش را گرفت و بالا برد و زیر کمر بستند سرخ خویش نهاد که از کنار حله هادرست شده بود و آنرا روی قبا محکم کرد، قبا را روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه و دایم به فدایانان به آنها حمله برید.»

گوید: به خدا مهلتشان نداد و هزیمتشان کرد که برده‌مانه کوچی به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، این اشتر به ابن مساحق رسید و لگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف او بلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟ آیا میان من و تو دشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را باز کرد و گفت: «این را به یاد داشته باش» و بعد همین رفتار ابن اشتر را یاد می‌کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.»

نضر بن صالح گوید: ابن مطیع در اثنای سه روز که در قصر محاصره بود آرد به یاران خویش خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانه خویش رفت و در بند محاصره نبود، پس از آن از خانه بیرون شد و سوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به يك سوی بازار جا گرفت و محاصره قصر را به ابن اشتر و یزید بن انس و احمر بن شمیط وا گذاشت. ابن اشتر بر در قصر بود که مجاور مسجد بود، یزید بن انس بر قسمتی بود که مجاور بنی حذیفه و کوچه دارالرومیین بود، احمر بن شمیط بر آن قسمت بود که مجاور خانه عماره و خانه ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصره ابن مطیع و یاران وی سخت شد بزرگان قوم با وی سخن کردند، شبث به پناحاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح یابد در باره خویش و کسانی که با تواند بیندیش، به خدا آنها برای تو و خودشان کاری نتوانند ساخت.» ابن مطیع گفت: «رای خویش را با من بگویند.»

شبث گفت: «رای درست این است که برای خودت و برای ما از این مرد امان بگیری و برون شوی و خویشتن و همراهانت را به هلاک ندهی.» ابن مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی که امیر مؤمنان به سرزمین حجاز و سرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شو و کس نداند تا به کوفه پیش یکی از نیکخواهان و معتمدان خویش روی و جای ترا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن مطیع به اسماء بن خارجه و عبدالرحمان بن مخنف و عبدالرحمان بن سعید و بزرگان کوفه گفت: «در باره این رای که شبث با من گفت چه نظر دارید؟» گفتند: «رای ما همانست که شبث با تو گفت.»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب در آید.»

ابو المنس لیشی گوید: عبدالله بن عبدالله لیشی، شبانگاه از بالای قصر بر یاران مختار نمودار شد و به آنها ناسزا گفت. مالک بن عمرو نهدی، تبری سوی وی انداخت که به گلویش خورد و پوست گلویش را ببرید و او کج شد و از پای بیفتاد.

گوید: پس از آن از جای برخاست و بعدها بیهی یافت.

گویند: وقتی تیر به او خورد نهدی گفت: «بگیر از مالک، کسی که فلان و بهمان کرده»

حسان بن فایده گویند: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست و از خدا چنانکه باید یاد کرد و صلوات پیمبر گفت، صلی الله علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانند، دانسته‌ام که آنها بجز يك يادو کس، اوباش و بیخردان و سفلیگان و فرومایگان شمايند و بزرگان و فضیلت پیشگان شما همچنان شنو او مطیعند و نیکخواه، که من این را به یار خودم خبر می‌دهم و می‌گویم که شما مطیع بوده‌اید و با دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینک سر آن دارم که برون شوم»

شبهت گفت: «چه نیکوایی که خدایت پاداش خیر دهد، به خدا از امسوال ما دست برداشتی و بزرگان ما را حرمت کردی و نیکخواه یار خویش بودی و تکلیف خویش را به سر بردی، به خدا بی‌اجازة تو هرگز از نو جدا شدنی نبودیم.» گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد، هر کس هر جا که خواهد رود.»

گویند: آنگاه از طرف در رومیان برون شد و به خانه ابوموسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن یارانش در را گشودند و گفتند: «ای پسر اشتر ما در امانیم؟» گفت: «شما در امانید»

گویند: پس برون شدند و با مختار بیعت کردند.

موسی بن عامر عدوی جهنی گویند: مختار بیامد و وارد قصر شد و شب آنجا بیود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند و به در قصر مختار برون شد و به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد گفت: «حمد خدایی را که به دوست خویش نصرت وعده کرد و به دشمن خویش خسارت، و او را تا آخر روز گارچسین کرد، وعده انجام شدنی و قضای مسجل، و هر که دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی برای ما نهاده‌اند، گفته‌اند پرچم را برافرازید و فرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعوت دعوتگر و سخن تیکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن و مرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکه طغیان کند و پشت کند و خلاف فرمان کند و دروغ آرد و روی بگرداند. ای مردم در آید و بیعت هدایت کنید که قسم به آنکس که آسمان را سفتی بسته کرد و زمین را دره‌ها و راهها. از پس بیعت علی بن ابی طالب و خاندان علی، یعنی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد شد، ما نیز بر او وارد شدیم، بزرگان قوم نیز آمدند، دست پیش آورد و مردم پیش رفتند و با وی بیعت کردند و او می‌گفت: «با من بر کتاب خدای و سنت پیغمبر و خونخواهی اهل بیت و نبرد منجرقان و دفاع از ضعیفان و نبرد کسی که با ما نبرد کند و صلح کسی که با ما به صلح باشد و وفا به بیعتمان، بیعت می‌کنید، بیعت شمارا قسح نمی‌کنیم و فسح آنرا از شما نمی‌خواهیم» و چون کسی می‌گفت: «خوب»، با او بیعت می‌کرد.

گوید: به خدا گویی مندرین حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد و بر رفت و چون از قصر برون شد به سعید بن منقذ ثوری رسید که با گروهی از شیعیان به نزد سکو ایستاده بودند و چون او را بدیدند که پسرش حبان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند و هر دو را بکشتند.

گوید: سعید بن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخوش داشت چنانکه اثر آن در چهره‌اش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعده خوب دهد و دوستی آنها و بزرگان را جلب کند و تا آنجا که می‌توانست روش نیک پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن مطیع در خانه ابوموسی است» اما مختار به او پاسخی نداد. این سخن را تاسه بار گفت، اما مختار به او پاسخی نداد، باز تکرار کرد و پاسخش نداد و این کامل بدانت که این را خودش ندارد.

گوید: ابن مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب در آمد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیام داد که با این، لوازم فراهم کن و برون شو که از محل تو خبر یافته‌ام و می‌دانم که مانع رفتن جز این نبوده که چیزی که برای رفتن کمک کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت‌المال کوفه به دست آورد و به یاران خویش که هنگام محاصره ابن مطیع همراه وی نبرد می‌کردند و سه هزار و هشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که پس از محاصره قصر پیش وی آمده بودند و آن شب و سه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر با وی بودند به هر کدام دوست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد و وعده‌های خوب داد و رفتار نیک پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که همدمان و هم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالار نگهبانان خویش کرد، کیسان، ابو عمره، و ابسته عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یک روز که ابو عمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می‌کنند و از همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودند بدو گفتند: «می‌بینی که ابواسحاق روسوی عربان دارد و به ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابو عمره را پیش خواند و گفت: «اینان که دیدم با تو سخن می‌کنند، چه می‌گفتند؟»

گفت و آهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای و همه روی با عربان داری.»

گفت: «به آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدومین از شمایم»
 آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این آیه را خواند:
 «انا من المجرمین منتقمون»
 یعنی: ما از تبهکاران انتقام می‌گیریم.

ابوالاعور، موسی بن عامر، گوید: وقتی غلامان آزاد شده‌این را بشنیدند بنا
 همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که آنها را کشته است.»
 نضر بن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست،
 عبدالله بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستاد محمد بن عمیر را به
 آذربایجان فرستاد، عبدالرحمان بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق بن مسعود را
 به مداین و سرزمین جوخی فرستاد قدامه بن ابی‌عیسی نصری را که هم پیمان ثقیف
 بود به بهقباد بالافرستاد محمد بن کعب بن قرضه را به بهقباد میانه فرستاد، حبیب بن منقذ
 ثوری را به بهقباد پایین فرستاد، سعد بن حذیفه پیمان را به حلوان فرستاد، درحلوان
 هزار سوار با سعد بن حذیفه بود.

گوید: هر ماه يك هزار درم به او مقرری داد و گفت که با کردن نبرد کند و
 آنها را سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت و دستور داد که اموال ولایت
 خویش را به حلوان پیش سعد بن حذیفه فرستند.

گوید: عبدالله بن زبیر، محمد بن اشعث بن قیس را به موصل فرستاده بود و
 دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه کند و شنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع
 بی‌دستور ابن زبیر نتواند او را بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله بن یزید و
 ابراهیم بن محمد، در امارت موصل مستقل بود و با هیچکس جز ابن زبیر مکاتبه
 نمی‌کرد و چون عبدالرحمان بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی آمد کنار
 گرفت و موصل را به او سپرد و به تکریت رفت و باقی چند از بزرگان قوم خویش

و دیگران آنجا مفر گرفت، برکنار بود و در انتظار بود که مردم چه می کنند و سرانجام کارشان چه می شود؛ پس از آن پیش مختار آمد و با وی بیعت کرد و با مردم شهر خویش هم آهنگ شد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت و استقرار گرفت و این مطیع را برون کرد و عاملان فرستاد، بنا کرد صبح و شب برای مردم می نشست و میان اهل دعوی قضاوت می کرد؛ پس از آن گفت: «به خدا آنچه می کنم و در پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می دارد.»

گوید: پس شریح را بر مردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن از مردم بیمناک شد و بیماری نمود که می گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجر بن عدی شهادت داده اند و پیغام هانی بن عمرو را رسانیده است و علی ابن ابی طالب او را از کار قضاوت معزول کرده بود.» و چون این سخنان را بشنید و دید که مذمت او می کنند و اینگونه سخنان را به او نسبت می دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله بن عتبّه بن مسعود را به جای او نهاد؛ پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله بن مالک طائی را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم بن عبدالله گوید: روزی عبدالله بن همام شنید که ابو عمره از شیعه سخن دارد و بد عثمان بن عفان می گوید و تازیانه به صورت وی زد و چون مختار غلبه یافت گوشه گیر بود تا عبدالله بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد و شعری خواند (که دراز است و به رسم شاعران عرب تشبیهی است و تذکاری از هجران یار و گریز به مختار و اعمال وی و تلاشهای سران قوم که همدلی وی کسرد بودند و تخلص به ستایش مختار و ابن حنفیه) به این مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان مشت نهاد

«و در میان کسان بهترین شفیع آنها شد

«حقا که هدایت به جای خویش باز گشت

«سوی هاشمی هدایتگر که هدایت از او جویند

«وما شتوا و مطیع اویم»

گوید: و چون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شما گفت، و نیکو گفت، پاداش او را نیکو دهید.» آنگاه مختار برخاست و به درون رفت و به یاران خویش گفت: «مروید تا من بیایم.»
گوید: عبدالله بن شداد جشمی به ابن همام گفت: «يك اسب و يك جامه حریر پیش من داری»

قیس بن طهفه نهدی که رباب دختر اشعث زن وی بود گفت: «يك اسب و يك جامه حریر پیش من داری» که شرم داشت که یارش چیزی به او داده باشد که همانند آنرا ندهد.

به یزید بن انس گفت: «توجه به اومی دهی؟»

یزید گفت: «اگر از گفته خویش ثواب خدا را می خواسته آنچه پیش خداست برای او بهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی ندارم که به او برسد، از مقرری من چیزی مانده بود که به برادرانم کمک کردم»
گوید: پیش از آنکه آنها با همام سخن کنند احمر بن شمیط پیشدستی کرد و گفت: «ای ابن همام اگر از این سخن خدا را منظور داشتی پاداش خویش را از خدا بخواه و اگر خشنودی کسان و گرفتن اموالشان را می خواستی ساق بعت (*) که به خدا هر که سخنی جز برای خدا و به منظور خدا گوید: سزاوار آن نیست که عطایش دهند و صله گیرد.»

ابن همام گفت: «بزار پدرت را کار گرفتی»

گوید: یزید بن انس تازیانه را بالا برد و به ابن همام گفت: «ای بدکار چنین می گویی؟» و به ابن شمیط گفت: «با شمشیر بز نش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، مثلاً دارد که گویند: سنگ به دندان بز

جست، یاران آنها نیز برجستند و روسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم بن اشتر دست او را گرفت و دست سر خود جای داد و گفت: «من او را پناهی کرده‌ام، چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا او دوستی آورده، از وضع ما خشنود است و ثنای نیک می‌گوید، اگر ثنای نیک او را عوض نمی‌دهید، به عوض او ناسزا بگویید و خونش را مریزید. مذحجیان برجستند و حایل ابن همام شدند و گفتند: «ابن اشتر او را پناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به او دست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سر و صدای آنها را شنید و بیرون آمد و با دست اشاره کرد بشینند که نشستند و به آنها گفت: «وقتی سخن نیکی به شما گفتند پذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید و اگر قدرت عوض دادن نداشتید ندهید، اما از زبان شاعر برسد که شروی حاضر است و سخنش تند و تیز است و کوشش وی هیچان آمیز است و فردا با شما نا جوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم و پناهی اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم بن اشتر نیز او را پناهی کرده.» پس ابن همام با کمان بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست و سوی منزل خویش رفت و يك هزار و يك اسب و يك جامعه حریر به او بخشید که با آن بیامد و گفت: «نه، به خدا هرگز با اینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند و در مسجد قراهم آمدند و به خاطر ابن همام خشم آوردند، مختار به آنها گفت: «از چیزی که به سبب آن قراهم آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (و ابن همام شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن و ذم ابن شمیط و یزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله بن شداد بیامد و در مسجد نشست و می‌گفت: «بنی اسد و احمس بر ضد ما بر می‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت و کس فرستاد و او را پیش خواند و یزید بن انس و ابن شمیط را نیز خواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تو اند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر و این کار را به

من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین و همدستان قتل وی که در کوفه بودند تاخت و هر کس از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه گریختند که به آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار
به قاتلان حسین و نام کسانی که
کشته شدند و نام کسانی که گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت هوانه بن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان بن حکم آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش بن دلجۀ قینی که کار وی و قصهٔ هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به عراق فرستاد که سالار آن عبیدالله بن زیاد بود که از کار وی و کار توبه‌گران شیعه در عین‌الورد سخن داشته‌ایم.

و چنان بود که مروان وقتی عبیدالله بن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می‌یافت از آن وی کرد و دستور داد که اگر بر مردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه گوید: عبیدالله به مرز مین جزیره گذشت و آنجا متوقف شد که مردم

قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاک بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبدالملک بودند و عبیدالله یکسال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد و عبدالرحمان بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله بن زیاد وارد سرزمین

«موصل شده و سواران و پیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی

«تکریت می‌روم تا رأی و دستور توبه من رسد والسلام.»

مختار بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را در آن یاد کرده بودی

«فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا

«دستور من بیاید ان شاء الله و درود بر تو باد.»

موسی بن عامر گوید: وقتی نامه عبدالرحمان بن سعید به مختار رسید، کس

فرستاد و یزید بن انس را پیش خواند و گفت: «ای یزید پسر انس! دانا همانند نادان

نیست و حق همانند باطل نباشد، به تومی گویم و تو آنی که دروغ نگفته و تکذیب

ندیده، مخالفت نکرده و شک نیاورده که ما مؤمنان می‌بینیم و غالبان مسالمت جو،

تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد و دم آن یافته می‌شود و آنرا تا کشتزارهای

زیتون می‌بری که آب آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو

و بر کناره آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمک تومی فرستم»

یزید بن انس بدو گفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و

مرا با مرزی که آنجا می‌فرستی واگذار.»

مختار گفت: «برو و به نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف از دی را

بر گروه مردم شهری گماشت. عاصم بن قیس همدانی را بر گروه نعیم و همدان گماشت، و رفاه بن عازب اسدی را بر مدحج و اسد گماشت، سعربن ابی سحر حنفی را بر گروه ربیع و کنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار و کسان به بدرقه وی بیرون شدند و چون به دیر ابو موسی رسید، مختار با وی بدرود گفت و راه بازگشت گرفت، بدو گفت: «وقتی با دشمن تلافی کردی مهلتشان مده و چون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هر روز خبر تو پیش من آید، اگر محتاج کمک شدی به من بنویس اما من برای تو کمک می فرستم و گرچه استعداد نکنی که این کار ترا دل مسی دهد و سپاهت را نیرو می دهد و دشمنت را می ترساند.»

یزید بن انس بدو گفت: «فقط مرا به دعای خویش کمک کن که همین کمک مرا بس.»

کسان بدو گفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت برساند و تائیدت کند» آنگاه با وی بدرود گفتند.

یزید بن انس به آنها گفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر با آنها تلافی شد و نصرت نیافتم، ان شاء الله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان بن سعید بن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را بسا ولایت و اگذار، ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: یزید بن انس با کسان حرکت کرد و شب در سورا پیسود، روز بعد برفت و شب را در مداین بود. کسان از شتاب وی در سپردن راه شکایت آوردند و يك روز و شب آنجا بماند، سپس آنها را از سرزمین جوخی بسپرد و از راذانات گذشت و آنها را به سرزمین موصل رسانید و در بنات تلی فرود آمد.

عبیدالله از آمدن وی و جای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر – گیرانش گفتند که سه هزار سوار از کوفه با وی بیرون شده اند.

عبداللہ گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دو هزار کس می فرستم، آنگاه ربیعہ بن مخارق غنوی و عبداللہ بن حملہ خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه هزار کس فرستاد. نخست ربیعہ بن مخارق را فرستاد و بسک روز صبر کرد آنگاه عبداللہ بن حملہ را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جاو افتاد بر بار خویش سالاری دارد و اگر در دو یا سه روز رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار بار خویش است و همه جماعت گوید: ربیعہ بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزید بن انس رسید که بیمار و خسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزید بن انس برون شد که بیمار بود و بسرخری بود و کسان با وی پیاده می آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلویهای وی را گرفته بودند و بر چهار گروه جدا جدا بایستاد و می گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پادشای یابید، در مقابل دشمن ثبات و رزید تا ظفر یابید» با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است.» اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن غازی اسدی است، اگر او نیز هلاک شد، سالارتان عبداللہ بن ضمیر عذری است، اگر او نیز هلاک شد سالارتان سعربن ابی سعربن حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می رفتم و بازو و دستوی را گرفته بودم و در چهره اش می دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزید بن انس، عبداللہ بن ضمیر عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و سعربن ابی سعربن بر پهلوی چپ نهاد، و رقاء بن غازی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی حجه روز عرفه سال شصت و ششم با وی برون شدیم، گاهی پشت

اورا می‌گرفتم و می‌گفت: «چنین کنید و چنان کنید» و دستور خویش را می‌داد، آنگاه درد بر او چیره می‌شد که لحظه‌ای او را می‌خواه‌بایندند و کسان به نبود می‌پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود و پیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله آورد و جنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنرا هزیمت کرد. و رقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز بر نیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: به ربیعۀ بن مخارق، سالار قوم رسیدیم، که یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود و بانگ می‌زد: «ای دوستانان حق، ای اهل اطاعت و شنوایی، سوی من آید، من ابن مخارقم.»

موسی گوید: من پسری نوسال بودم و از او بیم کردم و توقف کردم، عبدالله ابن ورقا اسدی و عبدالله بن ضمرة عدری بدو حمله بردند و خونش بریختند.

عمرو بن مالک قینی، ابو کبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم و با یکی از عموهایم در آن اردو بودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعۀ بن مخارق ما را بیاراست و آرایش نکوداد، برادر زاده‌اش را به پهلوی راست نهاد، عبدربه سلمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود او با سواران و پیادگان برون شد و گفت: «ای مردم شام، با بندگان فراری نبرد می‌کنید و با جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و از آن برون شده‌اند، نه تقوی دارند و نه به عربی سخن می‌کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که با آنها نبرد کردیم. گوید: به خدا وقتی کسان نبرد آغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که با شمشیر خویش میان کسان افتاده بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم»

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ما و آنها تا مدنی از روز سخت بود، و چون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند و یارمانرا بکشتند، و اردو گاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبدالله بن حمله به فاصله یکساعت راه از دهکده ای که آنرا بنات تلی می گفتند به ما رسید و با زمان گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزید بن انس فرود آمدیم و شب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم و چون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی تکویرون شدیم زیرین خزیمه خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن اقیصر قحافی خثعمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود با سوارگان و پیادگان پیش ایستاد، و این به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند و بسیار کس از ما بکشتند و اردو گاهمان را به تصرف آوردند و ما برفتیم تا پیش عبیدالله بن زیاد رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

موسی بن عامر گوید: عبدالله بن حمله خثعمی سوی ما آمد و سپاهیان ربیعه ابن مخارق غنوی را که هزیمت شده بودند پس آورد و در بنات تلی فرود آمد و چون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم و دو سپاه از آغاز روز در هم آویختند آنگاه آنها برفتند و ما نیز بیامدیم و چون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم و نبرد کردیم و هزیمتشان کردیم.

گوید: عبدالله بن حمله پیاده شد و به یاران خویش ندا می داد که ای اهل اطاعت و شنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله بن فراد خثعمی بدو حمله برد و خونس بریخت و اردو گاهشان را با هرچه در آن بود، تصرف کردیم. یزید بن انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی آوردند، به دست خویش اشاره کرد که گردنهایشان را بزنید و تا به آخر کشته شدند.

یزید بن انس گفت: «اگر من حلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است.» هنگام شب جان داد و رقاء بن عازب بر او نماز کرد و به خاکش سپرد. و چون یاران

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند و دل‌های یارانش از مرگ وی بشکست و دفن وی را آغاز کردند، و رقاء گفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله بن زیاد با هشتاد هزار از مردم سوی مامی آید.» که بنا کردند نهانی رفتن، و بازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه رقاء سران چهارگروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند و گفت: «ای کسان درباره آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم و رأی من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش را بگویید. ابن زیاد با سپاه بزرگ شام و جماعت ویکه سواران و بزرگان‌شان سوی شما می آید و ما و شما را تاب آن نیست، یزید بن انس سالار ما هلاک شده و گروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش از آنکه با آنها تلافی کنیم و به آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می‌دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است و همچنان از ما بیمناک باشند که سالارشان را کشته‌ایم و گوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز با آنها تلافی کنیم، خطر کرده‌ایم و اگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد.»

گفتند: «رأی نکو آوردی، بازگرد خدایت رحمت کند.»

گوید: رقاء بازگشت و مختار و مردم کوفه از بازگشتشان خبردار شدند و کسان شایعه‌گویی کردند و ندانستند قضیه چگونه بود که یزید بن انس هلاک شده و کسان هزیمت شده‌اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش را که از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد و خبر را با وی برگفت، مختار ابراهیم بن اشتر را پیش خواند و او را سالار هفت هزار کس کرد و گفت: «برو و چون به سپاه ابن انس رسیدی آنها را با خویش ببر، آنگاه برو تا با دشمن تلافی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد و در حمام‌اعین اردو زد.

ابوزهیر، نصر بن صالح، گوید: وقتی یزید بن انس بمرد، بزرگان قوم در کوفه فراهم شدند و در بارهٔ مختار شایعه گویی کردند، گفتند: « یزید بن انس کشته شده » و باور نکردند که وی مرده باشد، می گفتند: « به خدا این مرد بی رضایت ما امیرمان شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و بر مرکب نشاند و غنیمت ما را به آنها داد و روزیشان کرد. غلامان ما به نافرمانی برخاسته اند و یتیمان و بیوه زنان ما محروم مانده اند. »

گوید: پس منزل شب بن ربیع را وعده گاه کردند و گفتند: « در منزل پیرمان فراهم می شویم. » که شب به جز اسلام در جاهلیت نیز کسی بوده بود. پس فراهم آمدند و به خانهٔ وی رفتند و او با یاران خویش تماز کرد آنگاه در همین زمینه گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیک به نظرشان بدتر از این نبود که برای آزادشدگان نیز، از غنیمت (یعنی خیرات سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم) سهمی نهاده بود.

شبت به آنها گفت: « بگذارید تا من او را ببینم »

پس برفت و مختار را بدید و چیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفتند نگذاشت و هر موضوعی را یاد می کرد، مختار می گفت: « در این باب راضی شان می کنم » و هر چه را می خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن آورد.

مختار گفت: « غلامان شان را به آنها پس می دهم »

گوید: از آزادشدگان سخن آورد و گفت: « آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پادشاه و ثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای آنها رضایت ندادی و در غنیمت ما شریکشان کردی »

مختار گفت: « اگر آزادشدگان تنان را به شما واگذارم و غنیمتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم هایی که مایه اطمینان می شود پیمان و قرار می کنید؟»

شبث گفت: «نمی دانم تا پیش یارانم بروم و در این باب با آنها گفتگو کنم.»
گوید: پس برفت و دیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه بر این قرار گرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامه بن حوشب گوید: شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کسرده، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده اند و از او خواست که در این باب با آنها همدلی کند و جزو اعتراضاتی که بر مختار داشت گفت: «وی بدون رضای ما امیران شد و پندارد که این حنفیه او را سوی ما فرستاده و ما دانسته ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان را گرفته و بیمان و بیوه زنان ما را محروم کرده و او و سپاهیانش از اسلاف شایسته ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب بن ابی کعب به آنها مرحبا گفت و دعوتشان را پذیرفت.

ابویحیی بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند و از او دعوت کردند که در کار نبرد مختار با آنها همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی کنم و اگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید و اختلاف کنید و همدیگر را واگذارید به خدا دلیران و بیکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان و فلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان و آزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق دارند. آزادشدگانان نسبت به شما از دشمنانان کینه نوزترند. پس او با شجاعت عربان و کینه عجمان با

شما نبرد می‌کنند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن و رای ما و اتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم بن اشتر

از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به سابط رسید برضد مختار به

پاخواستند.

گوید: عبدالرحمان بن سعید همدانی، با مردم همدان به میدان سبوع آمد،

زحرین قیس جعفی و اسحاق بن محمد بن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیشش آنها رفت و گفت: «از

میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم»

اسحاق بن محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن ابی کعب نخعی به میدان بصر آمد. بشیر بن جریر نیز با مردم

نخيله سوی آنها رفت، عبدالرحمان بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق بن

محمد و زحرین قیس به میدان سبوع پیش عبدالرحمان بن سعید رفتند. مردم بجيله و

خثعم پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند که با قوم نزد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبوع بودند، خبر یافتند که مختار سپاهی آرامسته

که سوی آنها رود و پیاپی کسان سوی مردم ازد و بجيله و خثعم فرستادند و به نام خدا

و خوبشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیسایند که سوی آنها رفتند و همگان در

میدان سبوع فراهم شدند و چون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند

خبر صند شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن برفت و بما مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت. شیب بن ربیع و حسان بن قاید عبسی و ربیع بن ثروان ضبی با قوم مضر در بازار جا گرفتند. حجار بن ابجر و یزید بن حارث با قوم ربیع مابین نمارین و شوره زار جای گرفت. عمرو بن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرو او بودند در میدان مراد جای گرفت. بنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما او از رفتن دریغ کرد و گفت: «بکوشید، مثل ایست که من پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای به نام عمرو بن توبه روانه کرد که با شتاب پیش ابراهیم بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش آنها فرستاد که به من بگویند چه می خواهید؟ که من هر چه بخواهید می کنم.

گفتند: «می خواهیم که از ما کناره گیری که تو پنداشته‌ای این حنفیه ترا فرستاده، اما او ترا نفرستاده.»

مختار پیغام داد که گروهی را از جانب خویش سوی او فرستید، من نیز گروهی را می فرستم و در این کار بنگرید تا آنرا معلوم کنید، که می خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که دست از مخالفان بدارند. مردم کوفه دهانه کوچه‌ها را بر آنها بسته بودند و آب به مختار و یارانش نمی رسید جز آنکه کسی ناچیز که وقتی غافل می شدند، به آنها می رسید.

گوید: عبدالله بن سیب به طرف میدان آمد و مردم شاکر با وی نیردی سخت کردند. عقبه بن طارق جشمی بیامد و ساعتی با وی بجنگید و آنها را پس راند، سپس هر گروه با عقبه ارباب خویش برفتند. عقبه بن طارق به نزد مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت و عبدالله بن سیب در میدان سیب به نزد مردم یعنی جای

گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم و گرنه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی سمت مشخص، نبرد نخواهم کرده و به میدان بنی سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستاده مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به اورسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه باز گردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و بارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمرد و نماز صبح را در سورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابو جناب کلبی گوید: شبث بن ربیع پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیره توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش» گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: و چون مردم یمنی در میدان سبوع فراهم آمدند به وقت نماز هیسچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیره شماست، رفاعه بن شداد فتیانی بجلی پیشنهادتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

وازع بن سری گوید: انس بن عمرو از دی پیش مردم یعنی رفت و شنید که می گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضر می مارود ما به کمک آنها می رویم و اگر سوی ما آید آنها به کمک ما می آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید و شتابان برفت و بالای متبر به نزد مختار رسید و گفته آنها را به وی خبر داد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایسته این هستند که اگر سوی مضریان رفتم به کمک آنها آیند. اما صریح می گویم که اگر سوی مردم یعنی روم مضریان به کمک آنها نخواهند آمد»

گوید: و چنان بود که بعدها این مرد را پیش می خواند و حرمت می کرد. گوید: آنگاه مختار فرود آمد و باران خویش را در بازار آرایش داد، آنوقت در بازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابله کدام يك از دو گروه روی؟»

گفت: «به مقابله هر گروه که تو خواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود و نخواست ابراهیم به مقابله قوم خویش رود و در کار نبردشان چنانکه باید نکوشد، از اینرو گفت: «سوی مضریان رو که در بازارند و سالارشان شیبث بن ربیع است با محمد بن عمیر، و من سوی مردم یمنی می روم.»

گوید: مختار به سختگیری و بی رحمی با مردم یمنی و همه کسان دیگر که بر آنها ظفر می یافت شهره بود، پس ابراهیم بن اشتر سوی بازار رفت و مختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانه عمر بن سعد بن ابی وقاص توقف کرد و احمر بن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله بن کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه برو تا از میان خانه های قومت پستی مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله بن کامل نیز گفت: «از این کوچه برو تا از خانه آل اخنس بسن شریق به

میدان سبیح برسی. «آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده اند و به من خبر داده اند که از پشت سر به مقابله قوم آمده اند. گوید: ابن شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمتی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوجه را تقسیم کردند. عبدالرحمان بن سعید، همدانی و اسحاق بن اشعث و زحرین قیس در کوجه ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوجه ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان بن مخنف و بشیر بن جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دو قوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمربن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمربن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند و از او جدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود دروداعه، که مردم آن روزگار آنجا می رفتند و قصه می گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که باز گردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانه ابو عبدالله جدلی رسید و عبدالله بن قراذش شمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد و گفت: «با یارانت سوی ابن کامل رواگر هلاک شده تو بجای اوئی و همراه یاران خودت و یاران او با قوم نبرد کن و اگر زنده و آماده کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو و باقیمانده یارانت را به او بده و بگو با وی بکوشند و نیکخواهی کنند که در واقع با من نیکخواهی می کنند و هر که با من نیکخواهی کند، او را بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن بن عبدالله

سوی مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله بن قراد برفت و این کاملی را دید که به نزد حمام عمرو بن حرث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می کرد و سیصد کس از باران خویش را به اوداد و سوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه ها برفت تا به مسجد عبدالقیس رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تو است.»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیرام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته اند از پشت سر به مقابله آنها می آیند، شاید شبامیان چنین کنند و ما از آن معاف شویم.»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست.»

گوید: «پس عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند.»

گوید: مختار، مالک بن عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود بادویست پیاده و عبدالله بن شریک نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمر بن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدور رسیدند که قوم بر او غلبه یافته بودند و فزونی گرفته بودند و آنجا نبردی سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شیب بن ربعی تلافی کرد که از مردم مضر بسیار کس و از جمله حسان بن قاید عسی با وی بودند ابراهیم به آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاک شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند و با وی نبرد کردند که هزینه شان کرد. حسان بن قاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بر بستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بماتم همیشه می خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خیر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوجه به مجاوران خود می پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابوالقلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم بمنی بتازند. اما بعضی شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را بر ضد مخالفان بیگانه به کار برند به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعہ و با آنها تبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابوالقلوص خاموش بود و سخن نمی کرد. گفتند: «ای ابوالقلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خدا جل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظۃ»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کسارزار کنید، باید در شمسا خشونت پیینند.

«بیاخیزید» پس قوم به پاخاستند و آنها را به اندازه دویا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پاخیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان. گفتند: «ای ابوالقلوص، به خدا توبه نزد ما شجاعترین مردم عربی چرا چنین می کنی؟»

گفت: «تجربه آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلپایان به جا آید و دل به نبرد دهید و نخواستم شما را به حال حیرت و بیم به جنگ یکشتم»
گفتند: «تو بهتر می‌دانی که چه باید کرد.»

گوید: و چون به میدان سیع رسیدند، اسیر شاکری برده‌انه کوچی مقابل آنها آمد که جندعی و ابوالزیرین کربب بدو حمله بردند و به خاکش افکندند و وارد میدان شدند و کسان از پی آنها وارد شدند و بانگ می‌زدند: «ای خونیه‌ای حسین» و یاران ابن‌شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیه‌ای حسین»
گوید: یزید بن عمیر بن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید و گفت: «ای خونیه‌ای عثمان»

رفاعه بن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که خون عثمان را می‌خواهند نبرد نمی‌کنم.»
کسانی از قومش با وی گفتند: «ما را بیاوردی و اطاعت تو کردیم و چون دیدی که شمشیر در قوم ما به کار افتاد، گویی: بروید و آنها را واگذارید.» رفاعه سوی آنها رفت و رجزی می‌خواند به این مضمون:
«من ابن شدادم و بردین علیم
که دوستدار عثمان پسر اروی نیم»
و بجنگید تا کشته شد.

گوید: یزید بن عمیر نیز کشته شد و نعمان بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که مردی عابد بود، با رفاعه بن شداد فتیانی که او نیز مردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره‌زار کشته شدند فرات بن زحر جعفی نیز کشته شد، زحر بن قیس زخم‌دار شد، عبدالرحمن بن سعید نیز کشته شد، عبدالرحمان بن مخنف چندان نبرد کرد که زخم‌دار شد و کسان او را بردست‌ها بردند و او بیخود بود و کسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می‌کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آژادش می‌کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنها را از جلومن بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگوید.»

گوید: و چنان شد که هر کس از مقابل مختار می‌گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می‌گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» و او را پیش می‌آورد و گردنش را می‌سزد تا پیش از آنکه برود هشتاد و چهار کس از آنها را کشت و چنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آژادشان می‌کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود او را به کناری می‌کشیدند و خونس را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد و مختار بی‌خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیمانده اسیران را پیش خواند و آژادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی قراهم نشوند و برای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سواق‌بن مرداس باریقی که بگفت تا او را همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگ‌زن مختار بانگ‌زود: «هر که در خویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل محمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزید بن حارث و حجار بن ایجر کساتی را فرستادند و به آنها گفتند: «تزدیک مردم یعنی باشید و اگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» و اگر هزیمت شده‌اند بگوید: «جمزان.»

گوید: و چون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان پیام‌دند و نخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید و حجار پسر خاستند و به قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» و آنها برگشتند.

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و بر مرکب خویش نشست و برفت و راه شراف و واقصه گرفت و ناکون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین او را فرو برده یا آسمان بر او سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشه جعفی دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد و خواست که اجازه دهد، بیکر او را به خاک کند مختار اجازه داد و او را به خاک کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی الجوشن فرستاد.

مسلم بن عبدالله ضبایی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود و به ما رسید ما بر اسبان لاغراز کوفه در آمده بودیم و او بر اسب خویش که تند زو بود پیش آمد و چون نزدیک ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید و از من دور شوید، شاید این غلام طمع در من بندد»

گوید: پس بتاخیم و دور شدیم و غلام در شمر طمع بست، شمر او را به دنبال خود کشتاید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر بر او حمله برد و پشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند و خبر را با او بگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی گفتمش که به دنبال ابوالسایته برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبایی هست که گوید: وقتی مختار ما را از میدان سبیع هزیمت کرد و مردم یمنی را کشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم و شمر زربی را بکشت - چنانکه گفتیم - و تا سائید ما برفت و آنجا فرود آمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده ای بنام کلثانیه بر ساحل رودی که کنار تپه ای بود جا گرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و او را بسزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب بن زبیر ببر» و عنوان آنرا چنین نوشت:
«به مصعب بن زبیر، از شمر بن ذی الجوشن»

گویند: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابو عمره آنجا بود که مختار همان روزها او را به این دهکده فرستاده بود که میان وی و مردم بصره پادگان باشد. بومی مذکور یکی از بومیان دهکده را بدید و با وی از رفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود و با بومی دهکده سخن می‌کرد یکی از یاران ابو عمره بر او گذشت و نامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که با آنها بگفت. معلوم شد میان آنها و شمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گویند: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم بن عبدالله گویند: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهرت بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دل‌هاتان را از ترس آکنده است.»

گویند: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب و بیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم و با خودم گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم و چشمهایم را مالیدم و گفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گویند: خواستم برخیزم و آنها را دیدم که از تپه نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان گرفتند و ما برون شدیم و دویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را وا گذاشتیم.

گویند: بر شمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ای‌رص بود و گویی سفیدی دوپهلوی او را از روی حله می‌بینم که با نیزه به آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند و ما برفتم و او را رها کردیم۔

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: اللہ اکبر، خدا خبیث را کشت۔

عبدالرحمان بن عبید گوید: به خدا من بودم که نامہ را با بومی دیدم و او را پیش ابو عمرہ بردم و من بودم که شمر را کشتم۔

راوی گوید: گفتمش: «آیا آتشب شنیدی کہ چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون آمد و مدتی با نیزہ ما را بزد، آنگاہ نیزہ را بینداخت و وارد خیمہ شد و شمشیر خویش را برگرفت و برون آمد و رجز می خواند و می گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

» کہ عبوس است و پشت را میزند

» هرگز از دشمنی وانمانده

» و پیوستہ نبرد جوی و قاتل بوده»

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی مختار از میدان سبیح در آمد و سوی قصر روان شد سراقبن مرداس به بانگ بلند فریاد زد کہ ای بهترین مردم معدوم مننت گذار۔

گوید: مختار او را به زندان فرستاد و یک شب او را پداشت و روز بعد کس فرستاد و او را برون آورد و پیش خواند. و چون می آمد شعری می خواند باینمضمون:

» به ابو اسحاق بگوید کہ ما

» نکانی خوردیم کہ به ضررمان تمام شد

» برون آمدیم و ضعیفان را با چیزی می دیدیم

» اما برون شدن ما غرور و خطا بود

«با گروههایی که از قتل حسین سخن داشتند
 «پیوسته بردشمن خویش ظفر یافتی
 «چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت
 «و روز دره وقتی که به حنین رسید،
 «اکنون که تسلط یافتی مدارا کن
 «که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت
 «سنم و تعدی می کردیم.»

و چون پیش مختار رسید گفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقه
 ابن مرداس به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می کند که فرشتگان را دیده که
 بر آسمان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده اند.»

گوید: مختار بدو گفت: «بالای منبر برو و این را با مسلمانان بگو.»
 گوید: پس سراقه به منبر رفت و این را با کسان بگفت و فرود آمد. مختار
 او را آزاد کرد و گفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده ای اما می خواستی ترا نکشم،
 هر جا می خواهی برو و یاران مرا به تباهی میر.»

سراقه بن مرداس گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون
 آن قسم که گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس گوید: وقتی سراقه را رها کردند بگریخت و به عبدالرحمان بن مخنف
 پیوست که در بصره نزد مصعب بن زبیر بود.

گوید: بزرگان و سران کوفه نیز برون شدند و به بصره به مصعب بن زبیر
 پیوستند.

گوید: وقتی سراقه بن مرداس از کوفه برون شد شعری می خواند به این
 مضمون:

«به ابواسحاق بگویند که من

«اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام

هومن وحی شما را منکرّم و بذر می‌کنم

«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم

«چشمان من چیزی دید که شما ندیدید

«و هر دو مان رانای باو هستیم

«وقتی سخن گویند، من نیز گویم

«و اگر سخنی گفتند سلاح برگیرم»

محمد بن براد از نسل ابو موسی شعری بدقت از پیری گوید: وقتی سرافه باری

را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر

مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را

گفت که: به ابو اسحاق بگویند تا آخر.»

عمیر بن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان صبیح

گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شامیانند.»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمک قوم من با من نبرد می‌کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی‌بخلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و

پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گدراه است، جنگ

بی‌امام و جنگ بی‌قصد، و شتاب در جدایی از یاران. و اگر بکشمشان از آنها سلامت

نمائیم، انالله و انا الیه راجعون به خدا به کمک قوم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند،

به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها ساختم،

آنها نیز کاری نساختمند.»

گوید: یکی از فایشان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سرین ابی سحر حنفی، ابوالزبیر شامی و یکی دیسگر، سرومی گفت: «نیزه ای به اوزدم.» ابوالزبیر می گفت: من ده ضربه با بیشتر به اوزدم و پسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می کشی و من گفتم: گروهی که به خدا و روز جزا ایمان دارند نینی که با مخالفان خدا و رسول وی و گسره پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند»

مختار گفت: «همه تان خوب کرده اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد و هشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نصر بن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یعنی بود. مضریان در بازار ده و چند کشته دادند، آنگاه برفتند تا بر مردم ربیع گذشتند و حجارین ابجر و یزیدین حارث و شدادین منذر برادر حصین و عکرمه بن ربیع بازگشتند و به خانه های خویش رفتند، عکرمه به قوم تاخت و نبرد سخت کرد. آنگاه زخم دار برفت و وارد خانه خویش شد بدو گفتند: «سپاهی در محله می گذرد» که برون آمد و خواست از دیوار خانه خویش به خانه دیگری جستن کند که نتوانست و غلامش او را بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند و سوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد و گفت: «دین ما نمی گوید کسانی را که حسین را کشته اند و اگذاریم که زنده و ایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کننده بدی هستیم و همانطور که گفته اند دروغ پیشه ام، از خدا برضد آنها کمک می جویم، حمد

۱- لا تجد قوما یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد اللعنه سوله ولو كانوا آباءهم

و ابناءهم او عشرتهم سوره ۵۸ آیه ۲۳

خدای که مرا شمشیری داد و نیزه‌ای که بوسیله آن ضربتشان بزنم و انتقامجوی آنها را کرد که حقشان را بگیرم که بر خدا فرض است که قاتلان را بکشد و کسانی را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنیاشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجوید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاک کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالک بن اعین جهنی گوید: عبدالله بن ریاس همان که محمد بن عمار بن یاسر را کشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختار نشان داد، از جمله: عبدالله بن اسید جهنی و مالک بن نسیر بدی و حمل بن مالک محاربی.

گوید: مختار، ابونسر، مالک بن عمرو نهدی، را که از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد که برفت و آنها را که در قادیسیه بودند بگیرفت و بیاورد و شامگاهی به نزد مختار آورد که به آنها گفت: «ای دشمنان خدا و دشمنان کتاب و پیغمبر و خاندان پیغمبر خدا، حسین بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شما کسی را که دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گوید کشتید.»

گفتند: «خدایت قربین رحمت بدارد ما را ناپه دلخواه فرستادند بر ما منت بنه و زنده‌مان بگذار.»

مختار گفت: «چرا به حسین پسر دختر پیغمبران منت ننهادید و او را زنده نگذاشتید و آبش نندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به بدی گفت: «تو کلاهش را روده بودی؟»

عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است.»

مختار گفت: «دو دست و دو پای این را ببرید و بگذارید چندان غلط بزند که

جان بدهد.»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و هسچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران را پیش آوردند، عبدالله بن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سعربن ابی سعرب، حمل بن مالک محاربی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سعرب حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان داد و مختار، عبدالله بن کامل را فرستاد که باوی برفقیم تا به بنی ضبیعه رسید و یکی از آنها را به نام زیاد بن مالک گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفه عنزه رفت و یکی از آنها را به نام عمران بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبا به می گفتند سوی خانه ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی و عبدالله بن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم و به نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا و ای قاتلان سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود بسر گرفته بودند) سوی بازار بپریدشان و گردنهایشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمید بن مسلم گوید: سایب بن مالک اشعری یا سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیله عبدالقیس رفتم، عبدالله و عبدالرحمان پسران صلح از پس من آمدند اما بگرفتن آنها سرگرم شده بودند و من نجات یافتم با آنها بر خانه یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی عبد که او را نیز گرفته بودند همه را پیش مختار برده بسودند که دستور داد و آنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمید بن مسلم در این باب اشعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

«نجات یافتم و نزدیک بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

» که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: مختار عبدالله بن کامل را سوی عثمان بن خالد دهمانی جهنی و بشر بن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان بن عقیل و ربودن سلاح و لباس وی شرکت داشتند.

گوید: عبدالله بن کامل پسینگاهی مسجد بنی دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به گردن من باشد اگر عثمان بن خالد را پیش من نیارید و گردن همهتان را نزنم.»

گوید: گفتیم: «مهلت بده تا اورا بجوئیم» و یا سواران به طلب وی برفتند و آنها را در میدان یافتند که میخواستند سوی جزیره روند و هر دو را پیش عبدالله ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگر این یکی را با آن یکی نیافته بودند بزحمت می افتادیم و می باید به طلب به خانه اش می رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد و ترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محصل بشر الجعد رسید گردنشان را بزد و برفت و به مختار خبر داد که گفت باز گردد و آنها را به آتش بسوزد و گفت: «نباید به خاک شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده بر عثمان، جوان جوانان، گریه کن

» که جوان آل دهمان دور مباد

» جوان بلند همت نیکو شمایل را یاد کن

» که در خاندان همدان

» همانند او بیکه سوار نیست.»

موسی بن عامر گوید: مختار، معاذ بن هانی کنندی برادر زاده حجاج بن عدی را

با ابو عمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند و خانه خولی بن یزید اصسبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین را آورده بسود، خولی در آبریزگاه نهان شد، ابو عمره به معاذ گفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی بر سر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: و چنان بود که مختار در کوفه می گشت، پس از آن از پی یاران خویش بیامد، ابو عمره یکی را سوی او فرستاده بود، مختار به نزد خانه ابویلال به فرستاده رسید که این کامل نیز با وی بود و خبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید و او را پس برد و در کنار کسانش خویش را بریخت، آنگاه آنش خواست و او را بسوخت و از آنجا رفت تا خاکستر شد، آنگاه باز گشت.

گوید: زن خولی از حضور موت بود به نام عیوف دختر مالک بن نهار و وقتی سر حسین را آورده بود دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی بن عامر، ابوالاشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد و چشمان فسرو رفته و ابروهای آویخته، می کشم که کشتن وی مؤمنان و فرشتگان مقرب را خرسند می کند.»

گوید: هیشم بن اسود نخعی پیش مختار بود و این سخن را بشنید و در خاطرش افتاد که منظور وی عمر بن سعد بن ابی وقاص است، و چون به خانه خویش باز گشت عربان پسر خود را خواست و گفت: «همین امشب ابن سعد را ببین و با وی چنین و چنان بگوی و بگوی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیشم پیش عمر بن سعد رفت و خلوت خواست و حکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیک دهد، از پس آن پیمانها و قرارها

که یا من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» و چنان بود که مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت و مردم داری می کرد.

گوید: عبدالله بن جعد بن هبیره مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی داشت، ابن سعد با وی سخن کرد و گفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از او بگیر.» و عبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم و خوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه ایست از مختار بن ابی عبید برای عمر بن سعد بن

«ابی وقاص. توبه امان خدا، به جان و مال و کسالت و خاندانت و فرزندان

«امان داری و تا وقتی شنوا باشی و اطاعت آری و به جای خویش و شهر

«خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقاً از تو سر زده مواخذه نخواهی

«شد. و کسانی از نگهبانان خدا^۱ و شیعیان آل محمد و دیگران که این سعدها

«ببینند با وی به جزئیکی نکنند. سایب بن مالک و احمر بن شمیط و عبدالله بن

«شداد و عبدالله بن کامل شاهد شدند و مختار از جانب خویش با خدا پیمان و

«قرار کرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه‌ای

«پدید آرد و خدا را بر خویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.

گوید: ابو جعفر، محمد بن علی، می گفته بود: «امان مختار به عمر بن سعد تا

وقتی که حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می داد که وقتی به آبریزگاه رود و حدث

کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمر بن سعد چنان خبر آورد، شبانگاه برون شد و

به حمام خویش رفت، سپس با خود گفت: «به خانهٔ خویش روم» و بسازگشت و از

۱- این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود و آنها را شرطة الله

می نامید.

روحانگذشت و صبحگاهان به خانه خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که در بساطه وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و بر ضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانه خویش باز آمد.

گوید: رفتن او را به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابداً، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند و اگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابو عمره را سوی ابن سعد فرستاد و دستور داد که او را بیارد. و چون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست و درجه خویش باغزید و بیفتاد، و ابو عمره او را با شمشیر بزد و بکشت و سر وی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص بن عمر که پیش او نشسته بود گفت: «این سر را می‌شناسی؟»

حفص انالله بر زبان آورد و گفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»

مختار گفت: «راست گفتی، تو هم پس از او زنده نخواهی ماند» و بگفت تا او

را بکشتند و سرش را پهلوی سر پدرش نهادند.

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین و این یکی به جای علی بن حسین،

اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل

یک انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت سرهایشان را با مسافر بن

سعید بن نمران ناعطی و ظبیان بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه بردند

و در این باب نامه‌ای برای وی نوشت.

موسی بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمر بن سعد برانگیخت این بود که یزید بن شراحیل انصاری پیش محمد بن حنفیه رفت و سلام گفت و سخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمد بن حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعه ماست اما قاتلان حسین بر کرسی‌ها با وی می‌نشینند و صحبت می‌دارند.»

گوید: یزید بن شراحیل این سخن را از محمد بن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد و سلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟» گفت: «آری.»

گفت: «با توجه گفت و چه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی بیگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمر بن سعد و پسرش را بکشت و سرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمد بن حنفیه فرستاد و همراه آنها نامه‌ای برای ابن حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختار بن ابی عبیده، درود بر تو ای مهدی، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا مرا برانگیخت که عقوبت دشمنان شما باشم که یا کشته‌اند یا اسیر یا فراری، حمد خدای را که قاتلان شما را بکشت و یاران شما را ظفر داد، سر عمر بن سعد و پسرش را برای تو فرستادم. «از آنها که در کشتن حسین و اهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد، شرکت داشته بودند هر که را به دست آوردیم بکشیم، خدا باقیمانده «را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم که «بر عرصه زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
 «بر تو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبدالله بن کامل را سوی حکیم بن طفیل طایسی
 سبسی فرستاد که سلاح و جامه عباس بن علی را برگرفته بود و تیری به حسین انداخته
 بود و می گفت: «تیرم به جامه زیروی خورد و زیانی نزد.»

گوید: عبدالله بن کامل برفت و او را پگرفت و بیاورد. کسانش پیش عدی بن
 حاتم رفتند و از او کمک خواستند که در راه به آنها رسید و با عبدالله بن کامل درباره
 وی سخن کرد که گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومی روم»

گفت: «برو با موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، و چنان بود که مختار درباره تنی چند از قوم
 وی که در نبرد میدان سبب دستگیر شده بودند و درباره حسین و خاندانش کاری
 نکرده بودند و ساطت وی را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر
 و ساطت عدی بن حاتم را درباره این خبیث که گناه وی را دانسته ای بپذیرد، بگذار
 او را بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: و چون او را به محل عزیزان رسانیدند وی را که بازوهایش بسته بود
 هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس ترا
 برمی گیریم که زنده باشی و بنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی و او را هدف تیر خویش کردی و گفتی:
 تیر من به جامه زیرش خورد و زیاتش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی
 تیرهایی به تومی اندازیم که هر کدام به تو رسد برایت بس است.»

گوید: بکیاره او را تیر باران کردند که تیرهای بسیار بسدو خورد و بی جان

بیفتاد.

ابوجارود به نقل از کسی که کشته‌اش را آورده بود گوید: گفتم خوارپشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابو طریف روا می‌داری که درباره قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت او را به تو وامی‌گذاریم»

گوید: در همان وقت این کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه

شد؟»

گفت: «شیعیان او را کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کسردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینک عدی درباره وی آمده و او شایسته این هست که وساطتش را بپذیرند و هرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتم، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا درباره وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و او را کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل او را ناسزای بسیار گفت و مختار انگشت بردهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد و از عدی دست بردارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود و از ابن کامل خشمگین، و هر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می‌کرد.

گویند: مختار، عبداللہ بن کامل را سوی قاتل علی بن حسین فرستاد کہ یکی از قبیلہ عبدالقیس بود بہ نام مرہ پسر منقذ عبدی و مردی دلیر بود.

گویند: ابن کامل برفت و خانہ او را محاصرہ کرد و اونیزہ بہ دست برون شد کہ براسبی تندرو بود. عبیداللہ بن ناجیہ شامی را با نیزہ بزد کہ از پای بیفتاد اما زبان ندید.

گویند: ابن کامل اورا باشمشیر می زد اما با دست چپ دفاع می کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد کہ جان برد و بہ مصعب پیوست. بعد ہا دستش شل شد.

گویند، و نیز مختار عبداللہ شاکری را سوی یکی از مردم طایفہ جنب فرستاد بہ نام زید پسر رقاد کہ می گفتہ بود: «تیری بہ یکی از آنها زد، دستش را بہ پیشانی اش گذاشتہ بود کہ از تیر مصون ماند! اما دستش را بہ پیشانی اش دوختم و نتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابو عبدالاعلی زبیدی گویند: ابن جوان عبداللہ بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست او را بہ پیشانی اش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندک دیدند و بہ زبونی کشاندند، خدایا چنانکہ ما را بہ کشتن دادند آنها را بکش و چنانکہ ما را ز بسون کردند زبونشان کن.»

گویند: آنگاہ تیر دیگری بہ آن جوان افکند و او را بکشت و می گفتہ بود: «مردہ بود کہ پیش وی رسیدم، تیری را کہ بدان کشتہ شدہ بود از شکمش در آوردم و تیری را کہ بہ پیشانی داشت چندان تکان دادم کہ بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم.»

گویند: وقتی ابن کامل بہ خانہ او رسید آنجا را محاصرہ کرد و کسان بہ خانہ ریختند و او با شمشیر کشیدہ بیامد کہ مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر و نیزہ مزید یا تیر و سنگ بزنید.»

گویند: چنین کردند کہ از پا در آمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بپرویش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و او را که هنوز زنده بود و جانش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سنان بن انس برآمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته و خانه او را ویران کرد.

گوید: و نیز مختار از پی عبدالله بن عقبه غنوی برآمد، معلوم شد که گریخته و سوی جزیره رفته و خانه او را ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود و یکی از بنی اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن ابی عقب لیثی درباره آنها گوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

» «و به نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به باد است و به شمار.»

گوید: و نیز مختار از پی یکی از مردم خثعم برآمد به نام عبدالله پسر عروه خثعمی که می گفته بود: «دوازده تیر به آنها انداختم که به هدف نرسید.» اما از دست وی گریخت و به مصعب پیوست که مختار خانه او را ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداد نیز برآمد به نام عمرو پسر صبیح که می گفته بود: «بعضی شان را با نیزه زدم و زخمی کردم اما هیچکس از آنها را نکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بریام بود و غافل بود و شمشیر خود را زیر سر داشت که او را بگیرند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیک بودی و چه دور.»

گوید: پس او را پیش مختار آوردند که او را در قصر بداشت و چون صبح شد یاران خویش را اجازه ورود داد و گفت: «هر که خواهد در آید.»

گوید: کسان بیامدند و عمرو بن صبیح را بیاوردند که در بند بود و می گفت: «ای گروه کافران و بدکاران، اگر شمشیرم به دستم بود می دانستید که وقتی دسته شمشیر را به دست دارم نه لرزانم نه ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد نحوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خداید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»
گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگاهداشت سپس گفت: «اوپندارد که از آل محمد کسانی را زخم‌دار کرده و یا نیزه زده دست‌ورخویش را درباره وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» و چون نیزه‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزیندش تا بمیرد» و او را چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم بن هشام گوید: «یاران مختار بر خانه ابن زرعه بن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به آنها تیر انداخت که بیامدند و وارد خانه شدند و هیاط و عبدالرحمان نوه‌های او را کشتند، اما عبدالملک پسر وی که ضربتی به سرش خورده بسود، از دست آنها گریخت و شبان برفت تا پیش مختار رسید و او به زن خویش ام ثابت دختر سمره بن جندب بگفت تا زخم سر وی را مداوا کرد آنگاه وی را پیش خواند و گفت: «گناه من نیست که شما به قوم تیر انداخته‌اید و خشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمد بن اشعث بن قیس در دهکده اشعث نزدیک قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی را با یکصد کس فرستاد و گفت سوی وی برو که خواهی دید یا به شکار سرگرم است یا به جاست و خسته است، یا ترسان و حیران، یا نهان و گوشه گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیا.»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید و آنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث از آنجا در آمد و به مصعب پیوست. آنها به دور قصر پیوند و پنداشتند اشعث آنجا است، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته و سوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند و با خشت و گل آن خانه

حجر بن عدی کندی را که زباده بن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.
ابوجعفر گوید: در این سال مثنی بن مخربه عدی در بصره مردم را به بیعت
مختار خواند.

عامر بن اسود گوید: مثنی بن مخربه عدی از جمله کسانی بود که همراه
سلیمان بن سرد در عین الورد حضور داشته بود، پس از آن با بقیه توبه گران به
کوفه بازگشت، در آن وقت مختار به زندان بود آنجا نبود تا مختار از زندان در
آمد و نهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدو گفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را
دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.» وی سوی بصره رفت و دعوت کرد و کسانی
از قومه و دیگران پذیرفتند. وقتی این مطیع از کوفه برون شد و عمرو بن
عبدالرحمان را از ورود کوفه منع کردند مثنی بن مخربه به پناخت و در مسجدی
نشست و قومه بر او فراهم شدند و کسان را سوی مختار خواند، پس از آن سوی
مدینه الرزق رفت و نزدیک آن اردوزد و در آنجا آذوقه فراهم آوردند و شتر کشتند.
قباع، عباد بن حصین را که سالار نگهبانان وی بود با قیس بن هیشم و گروهی از
نگهبانان و جنگ آوران فرستاد که از کوچه موالی برفتند تا به شوره زار رسیدند و
آنجا توقف کردند؛ مردم در خانه های خویش بماندند و هیچکس برون نیامد، عباد
به هر سو نگرست مگر کسی را ببیند که از او پرسش کند، اما کس را ندید و گفت:
«کسی از بنی تمیم اینجا نیست؟»

حنیفة الاعور وابسته بنی عدی، عدی الرباب، گفت: «اینک خانه و راه وابسته
بنی عبد شمس است.»

گفت: «در راه کوب»

گوید: پس در راه کوفت که و راه برون آمد و عباد وی را دشنام داد و گفت

«وای تو، من اینجا ایستاده ام و پیش من نمی آیی.»

گفت: «نهی دائم چه می خواهی»

گفت: «سلاح خویش را برگیر و بر نشین»

گوید: و راد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به و راد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس بن هیشم و راد بماندند و عباد باز گشت و از راه ذباحان برفت تا به کلا رسید. کسان همچنان در شوره زار متوقف بودند. مدینه الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خللان (سرکه فروشان) دری به طرف مسجد و دری مجاور سمساران که دری کوچک بود. آنجا توقف کرد و نردبانی خواست و به دیوار مدینه الرزق نهاد که کسی کس بسالا رفتند و به آنها گفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گوید.»

گوید: آنگاه عباد پیش قیس بن هیشم باز گشت و به و راد گفت: «با قوم در آویز.» و راد به آنها تاخت و جنگ در گرفت و چهل کس از یاران مثنی کشته شدند. از یاران عباد نیز کسانی کشته شدند. کسانی که بر بامهای دار الرزق بودند سرو صدا و تکبیر را شنیدند و تکبیر گفتند و هر که در مدینه الرزق بود، فراری شد. مثنی و یاران وی که از پشت سر خود تکبیر شنیدند هزیمت شدند. عباد و قیس بن هیشم به یاران خویش گفتند به تعقیب آنها نروید، مدینه الرزق را با هر چه در آن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد و قیس و همراهانشان پیش قبایع باز گشتند که آنها را سوی قبیله عبدالقیس فرستاد. قیس بن هیشم از ناحیه پل برفت و عباد از راه مرید بیسآمد که با هم تلاقی کردند.

گوید: زیاد بن عمرو عتکی پیش قبایع رفت که در مسجد بود و بر منبر نشسته بود زیاد بر اسب خویش وارد مسجد شد و گفت: «ای مرد سپاه خویش را از مقابل برادران ما پس یار و گرنه با آنها نبرد می کنیم.»

گوید: قبایع احنف بن قیس و عمرو بن عبدالرحمان مخزومی را فرستاد که

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد و همگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی کنیم»

گفت: «به آنها بگویید به هر ولایتی که می خواهند بروند و این شهر را بر مردمش که اینک آسوده اند تباه نکنند، هر کجایی خواهند بروند.»

گوید: مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو و سران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به او و بارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سر کوب شویم، در امان هستید پیش بار خویش روید که موافقان عقیدهٔ شما کمند.»

گوید: مثنی گفته و مشورت آنها را پذیرفت و برقت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم و بکروازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد و قیس پیش قبایع بازگشتند و مثنی با تعداد کمی از یاران خود به کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سدید بن رثاب و عقبه بن ربیع، هر دو انشلی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی نعیم بود پس از آن مرد نمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد و گفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی پیش مختار رسید کار مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو را که سوی وی آمده بودند و تابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع کرده بودند با مختار بگفت و مختار طمع در آنها بست و به آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید و اطاعت کنید، تا از دنیا هر چه خواهید به شما دهم و بهشت را برای شما تعهد کنم»

گوید: مالک به زیاد گفت: «ایو اسحاق بخشش بسیار می کند که دنیا و آخرت را با هم به ما می دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابو غسان ولی من نسیه نبرد نمی کنم، هر که به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می‌کنیم.»

گوید: «و نیز مختار به احنف بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف بن قیس و کسانی که پیش‌ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ریشه از دست مضر!

«احنف قوم خویش را به جهنم می‌برد که بیرون آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نیز

«پیش از من دروغ‌زن گفتند و من از بسیاری از آنها بهتر نیستم.»

شعبی گوید: وارد بصره شدم و در حلقه‌ای نشستم که احنف بن قیس نیز آنجا

بود، یکی از آنها گفت: «نو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از جنگ غلامان، از یاران مختار، نجات داده‌ایم.»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان درباره ما و شما چه می‌گوید؟»

احنف بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی را کشته‌اید

«و بکیار گروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می‌کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«و جوانان نکوروی گردن‌فراز را

«که در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام یعروز چون شتر کشتیم.

«ما بخشیدیم

«و شما بخشش ما را از یاد بردید

«و نعمت خدای و الارا کفران کردید

«و در مقابل آنها خشبیان را کشتید

«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختار بن ابی عبید به احنف بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر..»

آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع بن علاء سعدی گوید: مسکین بن عامر از جمله کسانی بود که با مختار

جنگیده بودند و چون کسان هزیمت شدند، سوی آذربایجان رقت و به محمد بن عمیر-

ابن عطار دپیوست و شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید

«پوششی از پیری به سردارم

«اگر مرا می‌بیتی که جوانیم برفته

«و از مولدم روزگار آن گذشته

«دو سال و پنجاه سال دارم

«و پیش از هر روز گاری روزگارهاست.

«ای کاش از این پیش مرده بودیم

«با چنان مرده بودیم که آرادگان کنند.

«ای دروغا از ستاره فریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»
 و نیز متوکل گوید:
 «حسین را کشته‌اند و ناله می‌کنند
 «که روزگار و مردمش را اطوارهاست
 «نگهبانان دجال زیر پرچم وی
 «گمراهرتر از فریب خوردگان مختارینند
 «ای بنی‌قسی، دجالتان را به بند کنید
 «که غبار برخیزد و آزادگان باشند
 «اگر برادر شما علم غیب داشت
 «اجبار از آن سخن کرده بودند
 «دواز پیش چیزی روشن بود
 «که از آن خبرها آمده بود
 «امیدوارم وحی شما دروغ درآید
 «و کسانی سوی شما آیند
 «که شمشیرهایشان به دستهایشان در غبار
 «همانند آتش باشد.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن‌زبیر خدعه کند و چنین وانمود که آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان به جنگ ابن‌زبیر فرستاده بود و در وادی القری جای گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار
این سپاه را فرستاد و
سرانجام آن چه شد؟

موسی بن عامر گوید: وقتی مختار، این مطیع را از کوفه برون کرد وی سوی بصره رفت و خوشی نداشت که هزیمت شده و شکست خورده پیش ابن زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمر بن عبدالرحمان پیامد و هر دو در بصره پیوندند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای این حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می کرد اما با ابن زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می نوشت.

بدون نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که بر ضد دشمنان داشته-
»ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده ای خبر داری،
»اما چون تعهد خویش را انجام دادم و تکلیف خویش را به سر بردم، با
»من نخست کردی و تعهدی را که با من کرده بودی انجام ندادی، در
»صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگر خواهی از سرگیری از سر گیرم، اگر به
»نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن زبیر از اودست بدارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی کرد و اگر چیزی از این باب به آنها می رسید چنان می نمود که اصلا از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن زبیر خواست بداند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی را خواست و گفت: «برای رفتن به کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می گوید که شنواست و مطیع.»

گوید: پس اوسی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد و خبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زاینده بن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با

خویش ببر، دو برابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی

تلافی کن، مسافرین سعید ناعمطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به

سر همراه ببر و به او بگو: این خرج را بگیر که دو برابر خرج تو است که شنیده ایم

این مقدار لوازم فراهم کرده ای و به خرج افتاده ای و نخواهیم ضرر کرده باشی،

بگیر و برو، اگر چنین کرد که بهتر و گرنه سواران را به اونشان بده و بگو صد دسته

از اینان پشت سرند.»

گوید: زاینده مال را برگرفت و سواران را با خویش برد و در بیابانهای با

وی تلافی کرد و مال را به او عرضه کرد و گفت باز گردد.

گوید: اما عمر گفت: «امیر مومنان مرا ولایتدار کوفه کرده و ناچار باید دستور

وی اجرا شود.»

گوید: پس زاینده سواران را که در يك سونهان کرده بود خواست و چون

عمر آنها را بدید گفت: «اینک عدری نکودارم مال را بیار»

زاینده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو و او بوده فرستاده

است» و مال را بدو داد که بگرفت و باز گشت و سوی بصره رفت و آنجا با ابن مطیع

همدم شد و این در ایام امارت حارث بن عبدالله بود و پیش از آنکه مشی بن مخربه.

عیدی در بصره قیام کند.

اسماعیل بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارند و بدانست که از او آغاز می کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند و مصعب بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن زبیر مسالمت و مدارا و خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که در این اثنا که مختار با ابن زبیر خدعه و مسالمت می کرد عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث را به وادی القری فرستاده بود و مختار به ابن زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته ام که عبدالملک بن مروان سپاهی سوی تو فرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»
گوید: عبدالله بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی و از کسانی که پیش تو هستند برای من بیعت بگیری، و چون بیعت تو بیاید گفته ات را باور کنم و سپاه از ولایت تو بدارم، در فرستادن سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن و بگوسوی سپاه پسر مروان روند که در وادی القری هستند و با آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید: مختار، شرحبیل بن ورمس را که از مردم همدان بود خواست و او را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان آزادشدگان بودند، و از عربان بیشتر از هفتصد کس در آن میان نبود و بدو گفت: «بروتا وارد مدینه شوی و چون وارد آنجا شدی به من بنویس تا دستور من بیاید.»

گوید: مختار می خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خسویس آنجا فرستد و به این ورمس دستور دهد که سوی مکه رود و ابن زبیر را محاصره کند و با وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار یا وی خدعه کند و عباس بن سعد بن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که بدویان را برای نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر و گرنه با آنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس بن سهل پیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود: سلیمان بن حمیر ثوری را که از مردم همدان بود بر پهلوی راست خویش نهاده بود، عباس بن جعد، جدلی را بر پهلوی چپ نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست و چپ بودند. عباس نزدیک رفت و بدو سلام گفت و پیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس و یارانش خسته و بی‌آرایش بودند و ابن ورس را بر سر آب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به آنها نزدیک شد و سلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» و ابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایت رحمت کنست مگر در کار اطاعت ابن زبیر نیستی؟»
ابن ورس بدو گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی رو که در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تو اطاعت کنم، دستورم داده‌اند بر من تا به مدینه رسم و چون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم.»

عباس بن سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داد ترا و یارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند که از تو اطاعت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدینه می‌شوم، آنگاه به یارم می‌نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: و چون عباس بن سهل اصرار او را بدید، مخالفت وی را بدانت است اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای تو بهتر است هر چه می خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می روم.»

گوید: آنگاه عباس بن سهل بیامد و بر سر آب فرود آمد و تعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد و هدیه او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای او فرستاد که ابن ورس و یارانش از گرسنگی بیتاب بودند، عباس بن سهل برای هرده کس از آنها يك گوسفند فرستاد که بکشتند و بدان مشغول شدند. دو گروه بر آب در هم شدند و یاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: و چون عباس بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود يك هزار کس از دلیران و نیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی خیمه گاه شرحبیل بن ورس کرد، و چون ابن ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس بن سهل بدو رسید و می گفت: «ای نگهبانان خدا، سوی من آیید، با منحرفان و دوستان شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقیق و هدایت، آنها خیانت آورده اند و بد کاری کرده اند.»

ابن یوسف گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان کشته شد، عباس بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان بن حمیر همدانی و عباش بن جعدده جدلی بازگشتند و چون به دست عباس بن سهل افتادند به دستور وی کشته شدند مگر در حدود دو بیست کس که مردم مأمور قتل، کشتن آنها را خموش نداشته بودند و رهشان کرده بودند که بازگشتند و بیشترشان در راه جان دادند.

گوید: و چون مختار از کارشان خبر یافت و کسانی از آنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اختیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بِنامِ خدایِ رحمانِ رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان را زبون
 «تر کنند، و ولایت را برای توبه تصرف آرند، سوی تو آمدند و چسبون
 «نزدیک مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا یا
 «آنها خلع کردند و با پیمان خدا فریضان دادند و چون اطمینان یافتند
 «بر آنها تاختند و خونشان بریختند، اگر رای تو چنان باشد که از جانب
 «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم و تو نیز از جانب خویش رسولان
 «سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام و سپاه را
 «به دستور تو سوی آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دید که غالبان
 «حق شما را بهتر می‌شناسند و با شما اهل بیت بیشتر از آن رأفت دارند
 «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند و بدیتان، و سلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق
 «مرا بزرگ می‌داری و قصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی
 «را بیشتر دوست دارم که به وسیله آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که
 «توانی در عیان و نهان خدا را اطاعت کن و بدان اگر من سر تیرد داشتم
 «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها
 «کناره می‌گیرم و صبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه
 «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح بن مسعود پیش ابن حنفیه آمد و بدوود کرد و سلام گفت و نامه را

بدودادو گفت: «به مختار بگو از خدا بترسد و از خو نریزی دست بدارد.»
 صالح بن مسعود گوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را
 برای او نوشته‌ای؟»
 ابن حنفیه گفت: «به او دستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خدایمه نیکی
 ها را فراهم دارد و از همه بدیها باز می‌دارد.»
 گوید: چون نامه‌ی وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کساری
 دستور داده‌اند که مایه‌ی خیر و گشایش است و کفر و خیانت را از میان برمی‌دارد.
 ابو جعفر گوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند و موسم حج آنجا بودند و
 سالارشان ابو عبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن
 خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبدالله بن
 زبیر محمد بن حنفیه و کسانی از خاندانش را که با وی بودند با هفده کس از سران
 کوفه را که نخواستند با وی بیعت کنند و او انفاق نکرده بود بیعت کنند و
 سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت و به کشتن و سوختن تهدید کرد و بسا
 خدا پیمان کرد که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند و برای این کار مدتی نهاده
 بود.

گوید: بعضی از کسانی که با محمد بن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش
 مختار و مردم کوفه فرستد و حال خویشان و کسانی را که با وی بودند با تهدید این
 زبیر به آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بود که به یاران مختار داده بودند، از اینرو که مختار يك كرمی را
 نمودار مسلك خویش کرده بود.

گوید. وقتی کشیک بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد و همراه آنها به مختار و مردم کوفه نامه نوشت و حال خویش را با حال کسانی که با وی بودند و تهدید ابن زبیر به کشتن و سوختن به آتش به آنها خبر داد و خواست که چنانکه از یاری حسین و خاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند و نامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد و نامه را برای آنها خواند و گفت: «این نامه مهدی شما و باقیمانده خاندان پیغمبران است؛ آنها را ممنوع نداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم و اگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان فرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتز را با یکصد کس، هانی بن قیس را با یکصد کس، عمیر بن طارق را با چهل کس، یونس بن عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل بن عامر و محمد بن قیس، به محمد بن علی نوشت که سپاهیان سوی او فرستاده است و کسان از پی همدیگر روان شدند.

ابو عبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن عمیر بن طارق با چهل سوار بدویو سستویونس بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد و پنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها

۱ - کلمه متن کافر کوبان. کافر کوب با جمع عربی چوبهای مخصوصی بوده به این نام که گویی خاص ایرانیان بوده. در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.

به همراه داشتند و بانگ می‌زدند: «ای خونیه‌های حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیر همیزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیک باقان را براندند و چوبهای زمزم را شکستند و پیش ابن‌حنفیه رفتند و گفتند: ما را با دشمن خدا ابن‌زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روانمی‌دارم»

ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند ره‌اشان می‌کنم؟»

ابو عبدالله جدلی گفت: «بله، به خدا یا ره‌اشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو فرود کنیم که ابطال‌گران از آن به تردید افتند.»

ابن‌زبیر گفت: «به خدا اینان خوراک یک کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سر‌هاشان چیده شود.»

قیس بن مالک بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

گوید: ابن‌حنفیه باران خویش را از تعرض برداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتز پیامد با یکصد کس، و جانی بن قیس با یکصد و ظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود و برفتند تا وارد مسجد الحرام شدند و بانگ برآوردند: «ای خونیه‌های حسین»

گوید: و چون ابن‌زبیر آنها را بدید برسید و ابن‌حنفیه و همراهانش برون شدند و سوی دره‌ی علی رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند و از ابن‌حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در دره‌ی علی چهار هزار کس بر ابن‌حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آنرو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان
پراکنده شدند گروهی از بکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به قصر قرنا رفتند
و عثمان بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبه بن ظهیر نهشلی و ورد بن فلسق-
عسیری و زهیر بن ذویب عدوی و جیهان بن مشجعه ضبی و حجاج بن تاشب عدوی و
رقبه بن حر، نیز جزو سواران بنی تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد و خندق محکم زد.
گوید: و چنان بود که به مقابله ابن خازم بیرون می شدتد و با وی نبرد می کردند
سپس سوی قصر باز می گشتند.

گوید: يك روز ابن خازم با شش هزار کس با آرایش از خندق خویش بیرون
شد و مردم قصر به مقابله وی رفتند. عثمان بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم
باز گردید که گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیر بن ذویب عدوی گفت که زنش طسلاقی باشد اگر باز گردد و
صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنار آنها رودی بود که زمستان آب داشت و
آنوقت آب در آن نبود، زهیر وارد آن شد و برفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه
نشد تا وقتی به آنها حمله برد و قلمه را به هم ریخت که به دور هم آمدند و او شتابان
باز گشت که از دو طرف رود او را تعقیب کردند و بر او بانگ می زدند اما کس به
طرف او نرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود و بیرون آمد و به آنها حمله برد که
راه گشودند و باز گشت.

گوید: ابن خازم به یاران خویش گفت: «وقتی می خواهید با نیزه به زهیر
ضربت بزنید قلاب به نیزه های خود ببندید و اگر به اودست یافتید قلابها را به
لوازم او بزنید. روزی زهیر به مقابله آنها آمد که قلاب به نیزه ها آویخته بودند و
برای او آماده کرده بودند و چون به او ضربت زدند چهار نیزه به زره او آویختند،
زهیر بدانها نگریست و می خواست به آنها حمله برد که دستهایشان بلرزید و نیزه های

خویش را رها کردند و او چهار نیزه را با خود می کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن خازم، غزوان بن حر عدوی را پیش زهیر فرستاد و گفت با وی بگو: «اگر امانت دهم و یکصد هزار بدهم و ملک باسان را طعمه تو کنم، نیکخواه من می شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو! چگونه نیکخواه قومی شوم که اشمث بن ذویب را کشته اند؟»

گوید: و چون محاصره آنها به درازا کشید کس پیش ابن خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»
گفتند: «به حکم تو تسلیم می شویم»

زهیر به آنها گفت: «مادران عزاداران شود، به خدا همه تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده اید محترمانه بمیرید، همگی برون می شویم یا همه می میرید یا بعضی تان نجات می یابند و بعضی هلاک می شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مرید برای شما خواهند گشود، اگر خواهید من پیش روی شما باشم و اگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اما گفته او را نپذیرفتند که گفت به شما نشان می دهم آنگاه با رقه بن حر و غلام ترك وی و شعبه بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله ای سخت بردند که راه گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت و وارد قصر شد و گفت: «دیدید که رقه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند و امید زندگی دارند»

گفت: «خدا ایتان لعنت کند، می خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد و در بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که میخواست بر آنها منت نهاد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنها را ببخشی بر شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می‌گویی مایه گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن خازم زده بود و دندان وی را شکسته بود و ابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدو دست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود و کسانی از مردم بنی تمیم از تیره بنی حنظله که کناره گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکی‌شان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نوری و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدو بخشید و گفت: «زود برو که دیگر نییست.»

گوید: دیگری جیهان بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن خازم، خویشتن را روی او افکنده بود و ابن خازم گفت: «این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی سعد بود و همو بود که وقتی به ابن خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیر بن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی در بستد بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت و بر یکپا بیامد تا پیش روی ابن خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمه تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار تو خواهم بود.»

موسی پسر ابن خازم گفت: «کفتار را می‌کشی و بزرا نگاه می‌داری، بچه

شیر را می کشی و شیر را نگه می داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»
گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می کشتت.»

گوید: یکی از مردم بنی سلیم به پانخاست و به ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تو می آورم»

موسی بدو گفت: «اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد و دستور داد اورا بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش و خون مرا با خون ابن سفلیگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند و محترمانه بمیرند و با شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند شرکت را می ترسانیدند و اورا چنان به خود مشغول می داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده بودند هیچیک از آنها کشته نمی شد تا چند کس را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به کناری بردند و خوتش بریختند.

مسلمة بن محارب گوید: احنف بن قیس، وقتی از آنها یاد می کرد می گفت: «خدا این خازم را لعنت کند، مردان بنی تمیم را به عوض پسرش که کودک ناچیز و احمق بود و همسنگ بک کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود پس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته اند که وقتی می خواستند زهیر بن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزه خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بعجت.

گوید: و چون حریش بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها

«ملامت نباید کرد

«که شمشیر من دلاورشان را گزید

«ای ملامتگر، من عقب نیامدم

«مگر وقتی که کسان پراکنده شدند

«و کس برای پیش رفتن نماند

«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد

«و هر که دیر مدت دلبران را ضربت زند

«ز زخم‌دار باز آید

«دیدگان من اشک خواهد ریخت

«خون بگریید که باید خون گریست

«مگر از پس زهیر و ابن بشر و ورد

«در خراسان غنیمتی امید تو انم داشت

«ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ

«وقتی سواران بد عقب می نشستند

«من در کار حمله بردن بودم»

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه

مصعب بن زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث بن عبدالله مخزومی

بود، قضای آنجا یا هشام بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته

بود، کار خراسان با عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابراهیم بن اشتر برای تبرد با عبیدالله بن زیاد حرکت کرد. و این هشت روز مانده از ذی‌حجه بود.

فضیل بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بود گوید: «همینکه مختار از کار مردم سیع و مردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قسار نگرفته بود که او را به جایی که از پیش روانه کرده بود فرستاد، یعنی به تبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی‌حجه سال شصت و ششم حرکت کرد، مختار سران و بیکه سواران و روشن بینان اصحاب خویش را که در جنگها حضور داشته بودند و تجربه آموخته بودند با وی فرستاد، قیس بن طهفة نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله بن حیه اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد. اسود ابن جراد کندی را به سالاری مردم کنده و ربیعہ گماشت حبیب بن منقذ ثوری را که از مردم همدان بود به سالاری مردم تمیم و همدان گماشت. مختار برای بدرقه ابراهیم برون شد و چون به دیر عبدالرحمان بن ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند و کرسی را براستری سپید که معمولاً حامل کرسی بود بار کرده بودند که آنرا برپل نگهداشتند، عهده دار کار کرسی حوشب برسمی بود و می گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، و بر دشمنانمان نصرت بخش، به یادمان داشته باش و قراموشمان مکن و مستورمان دار.»

گوید: و یازان وی می گفتند: «آمین، آمین»

ابن نوف همدانی گوید: شنیدم که مختار می گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم کشت

«واز پس يك هزار ستمگر

«يك هزار دیگر»

گوید: و چون مختار با ابن اشتر به آنهار رسید، برپل ازدحامی سخت کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند بر پلهای رأس الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می خواستند و چون مختار ما بین پل دیر عبدالرحمان و پلهای رأس الجالوت رسید توقف کرد که می خواست باز گردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهان و آشکارت از خدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به دشمن رسیدی همانند که تلافی شد با آنها درگیر شو، اگر تلافی به هنگام شب بسود و توانستی پیش از صبح با آنها درگیر شو و اگر به روز بود در انتظار شب مباش تا خدا درباره آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه باز گشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از

آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار باز گشت، ابراهیم با یاران خویش برفت

تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند و دستها را به آسمان برداشته

بودند و از خدا نصرت می خواستند. ابراهیم گفت: «خدا یا آنچه رایبخردان می کنند

بر ما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی اسرائیل است که به

دورگوساله خویش بودند.»

گوید: و چون ابراهیم و یارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیله آن
از خدا نصرت می خواستند

ابوجعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق بن یحیی به نقل از معید بن خالد به نقل از طفیل بن جعد بن جبیر آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره مانده بودم، و چنین بودم تا روزی برون شدم و روغن فروش همسایه خویش را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود بی نهایت کثیف، به خاطر گذشت که بهتر است درباره آن چیزی به مختار بگویم، پس باز گشتم و به روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستاد آنرا پیش مختار بردم و گفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش روا نبود و اینک می خواهم آنرا بگویم»
گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی ای بود که جعد بن جبیر به بر آن می نشست گویی عقیده داشت که کرامتی از علی در آن هست.»
گفت: «سیحان الله، اینرا تا کنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی منته شده و چوب تازه در آمد که روغن خورده بود و برق می زد پرده بر آن کشیدند و پیش مختار بردند، و بگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معید بن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شیبث بن ربیع را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختار گفت: «هرچه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیمانده ترکه خاندان موسی و خاندان هارون در آن بود، اینک میان ما چسبزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخواستند و دست برداشتند و سه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن ربعی به پاخواست و گفت: «ای گروه مضریان کافر شوید.»

گوید: او را کنار زدند و دور کردند و مانع شدند و بیرون کردند.

اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که این سخن از شبث بود.

طقیل گوید: چیزی نگذشت که گفتند: «اینک عید الله بن زیاد با مردم شام در

یاجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود بردند که بر استری بود و پرده

بر آن کشیده بودند. از جانب راست هفت کس و از جانب چپ هفت کس آنرا گرفته

بودند.»

گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود

و این، فتنه را بیفزود و چندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: و من انافه گفتم و از آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره

سخن کردند و کرسی را نهان کردند و دیگر آنرا ندیدم.

ابو صالح گوید: اعی همدان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرک من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می‌کنم که کرسی شما سکینه موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اند

«میان ما همانند صنوبر نیست

«و گرچه مردم شبام و نهد و خارق به دور آن راه روند

«من کسی هستم که آل محمد را دوست داشته‌ام

«و پیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«و هنگامی که فرشیان از پیرو جوان

«پیرو عبدالله شدند»

«من نیز پیرو او شدم»

و نیز متوکل لیثی در این باب گفت:

«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی

«که من کرسی ترا باور ندارم

«شبامیان به دور چوبهای آن بر سی جهند

«و شا کریان وحی بدان می بندند

«در اطراف آن دیدگان نشان قرمز است

«گویی نخودهایست که از آن آب می ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم بن هشام چنان است که گوید: مختار به

خاندان جمده بن هیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی

علی بن ابی طالب بود گفت: «کرسی علی بن ابی طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست و نمی دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید و آنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند و بگویند، این همانست از آنها

می پذیرد، پس کرسی ای بیاوردند و گفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام و شا کر و سران اصحاب مختار بیامدند و حریر و دیباج

بدان بستند.

موسی بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن زبیر رسید گفت: «چرا بعضی

چندیان از بدان نمی پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولسی آن شد موسی بن

ابوموسی اشعری بود که در آغاز کار پیش مختار می آمده بود که بدو توجه داشته

بود. مادر موسی ام کلثوم دختر فضل بن عباس بود، پس از آن وی را ملامت کردند

و شرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد و متصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به انجمن بئران خویش می آمد و می گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته اند که مردم همانند آن نشیده اند و خبر همه اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی بن عامر گوید: این، کار عبدالله بن نوف بود، می گفت: «مختار به من دستور داده» ولی مختار از آن بیزاری می کرد. پس از آن سال شصت هفتم در آمد.

سخن از حوادث
سال شصت و هفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زیاد بود و کسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل
عبدالله بن زیاد

ابوسعید صیقل گوید: با ابراهیم بن اشتر رفتیم، آهنگ عبدالله بن زیاد داشتیم و کسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب رفتیم و راه کج نکردیم که می خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلافی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به مرزهای سرزمین عراق رسیدیم و در سرزمین موصل پیش رفتیم و با شتاب سوی وی رفتیم و در خازو بر کنار دهکده ای به نام باربیشا تلافی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل بن قبیط را که از تیره وهییل نخعی بود بر مقدمه سپاه

نهاده بود که مردی دلیر و جنگی بود و چون به نزدیک ابن زیاد رسید حمید بن حریت را نیز به وی پیوست. ابن اشتر با آرایش جنگی حرکت می کرد و همه سواران و پیادگان را به خویش پیوسته بود که پراکنده نباشند تنها طفیل بن لقبط را با پشتران فرستاد تا در این دهکده فرود آید.

گوید: عیدالله بن زیاد پیامد و نزدیک آنها بر ساحل خازر فرود آمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که من با توام و می خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیله قیس که مخالفان مروان و خاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفه کلب بودند که سالارشان ابن یجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و بدو گفت که بر پهلوی چپ سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر تو چطور است که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیر بن حباب گفت: «چنین مکن، ما به خدا و ایسته ایم، مگر این قوم جز این چیزی می خواهند؟ تعلل و ظفره برای آنها بهتر است، آنها بسیارند و چند برابر شما هستند و گروه کم در مدت دراز تاب گروه بسیار نیارد، با قوم نبرد کن که از ترس شما آکنده اند به آنها حمله کن که اگر اینان با یاران تو نزدیک شوند و روزهای پیاپی با آنها بجنگند با آنها مانوس شوند و جرئت گیرند.»

ابراهیم گفت: «اکنون بدانستم که نیک خواه منی، رای درست آوردی یار من نیز چنین سفارش کرده و همین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن که پیر جنگ آزموده است و از حوادث جنگ چیزها دیده که مانند ایستاده ایم، صیحگانان به این مرد حمله کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت و ابن اشتر همه شب کشیک با آنان نهاد و چشم برهم

نهاد و چون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست و گروههای خویش را مرتب کرد و سالاران معین کرد، سفیان بن یزید بن مغفل از دی را بر پهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالک جشمی برادر ابوالاحوص را بر پهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالقرا که برادر مادری وی بود بر سواران گماشت، شمار سوارانش اندک بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل بن لقیط را به پیادگان گماشت، پرچم وی به دست مزاحم بن مالک بود.

گوید: و چون صبح دمید، در تاریکی با کسان نماز کرد، آنگاه بیامد و آنها را به صف کرد و سران مردم چهار ناحیه کوفه را به جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد و به راه افتاد و به کسان گفت: «پیش روی کنید» و کسان با وی آهسته آهسته پیش رفتند تا بر تپه بزرگی بالا رفتند که مشرف بر سپاه حریف بود که بر آن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی را که بر اسب خویش بود و اسبش نا آرام بود فرستاد و گفت: «بر اسب خویش نزدیک شو و خبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت و از پس اندک مدتی بیامد و گفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون آمده اند، یکی از آنها مرا بدید و ناسزایی که به من گفت چنین بود: «آهای! شیعه ابونراب، شیعه مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما و شما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می خوانید؟ شما بدون امام جنگ

می کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونیهای حسین پسر پیمبر خدا می جنگیم عبدالله

ابن زیاد را که پسر پیمبر خدا و سرور جوانان اهل بهشت را کشته به ما بدهید تا او را

به عوض یکی از آزادشدگانمان که با حسین کشته بکشیم که او را همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی او را به ما دادید و به عوض یکی از آزاد-شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدا یا هر يك از صلحای مسلمانان را که خواهید حکم می‌کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم و خیانت کرده‌اید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «میان خودمان و شما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما بر این بود که وقتی حکمان بر یکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم و بدان رضایت دهیم و با وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند و اختلاف کردند و خدا هیچکدامشان را توفیق خیر نداد و هدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی به گفتم: «آنگاه گفتم: «تو کیستی؟» و او استر خویش را می‌کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تو است.»

گوید: این اشتر اصب خویش را خواست و بر نشست و بر پرچمداران گذشت و چون به نزد پرچمی توقف می‌کرد می‌گفت: «ای باران دین و شیعیان حق و نگهبانان خدا، اینک عییدالله پسر مرجانه، قاتل حسین بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی و دختران و زنانش و شیعیانش و آب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند و به آب می‌نگریستند و نگذاشت حسین سوی عموزاده خویش رود و با وی صلح کند و نگذاشت به جای خویش و نزد کسانش باز گردد و نگذاشت در زمین فراخ برود و او را با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با

آزادگان بنی اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها برده و پاکیزه‌شان داشته بود، اینک خدا شما را آورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنک کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برفت و به کار جهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت وزیر پرچم خویش جای گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن زیاد حصین بن نمیر سکونی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر ابن حباب سلمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: و چون دو صف نزدیک شدند، حصین بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی بن مالک جشمی عهده‌دار آن بود حمله آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قره‌بن علی پرچم او را گرفت که او نیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند و پهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی بن جناده صحابی پیمبر خدا پرچم علی بن مالک جشمی را بگرفت و پیش روی پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند و گفت: «ای نگهبانان خدا سوی من آیید» و بیشترشان سوی وی آمدند که گفت: «اینک سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید و دید که او سر خویش را برهنه کرده بود و بانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که باز آید بد نکرده» و یارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که بر پهلوی چپ آنها حمله بر که امید داشت عمیر بن حباب چنانکه گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان بن یزید بن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید و جنگی سخت کرد.

و چون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیده فراری راه چپ و راست گیرند.»

ورقاء بن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم انلك مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردیم و مدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولید بن عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها را هزیمت کرد و به ما پشت کردند.

ابو صادق گوید: ابراهیم بن اشتر به پرچمدار خویش می گفت: «پرچم خویش را میان آنها پیش ببر.»

پرچمدار می گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم.»

و او می گفت: «بله، یاران تو نبرد می کنند و ان شاء الله فراری نمی شوند.»

گوید: و چون پرچمدار پرچم خویش را می برد، ابراهیم با شمشیر حمله می برد و به هر که می زد از پای در می آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می راند، گویی برگان بودند و چون همراه پرچم حمله می برد، یارانش بیکباره حمله می بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هرچه می خورد به جای نمی ماند و چون یارانش هزیمت شدند، عینه پسر اسماء، خواهر خویش، هند دختر اسماء، را که زن عبیدالله بود برداشته بود و می برد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ

«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد و یاران وی حمله برد از پس نبردی سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیر بن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که هم اکنون سوی تومی آییم.»

ابراهیم گفت: «پیش من مباحیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها بر تو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می گفت: «یکی را کشتم که بوی مشک می داد، دستانش به یکسوفتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کناره رود خازر، و چون او را بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یک ضربت خورده بود که به دو نیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت مغرب.»

گوید: شریک بن جدیره تغلبی به حصین بن نمیر سکونی حمله برد، می پنداشت او عبیدالله بن زیاد است، در گردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا باروسپی زاده بکشید» و ابن نمیر کشته شد.

گوید: شریک بن جدیر تغلبی با علی صلی الله علیه بوده بود، و چشمش آسیب دیده بود و چون جنگ علی به سر رفت سوی بیت المقدس رفت و آنجا بود و چون قتل حسین رخ داد گفت: «با خدا پیمان می کنم که اگر فلان مقدار کس یافتم که خونخواه حسین باشند پسر مرجانه را می کشم یا در مقابل وی جان می دهم» و چون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد.

گوید: مختار شریک را با ابراهیم بن اشتر فرستاد و سالار سواران ربهه کرد وی به یاران خویش گفت: «با خدا چنین و چنان پیمان کرده‌ام» و سیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند و چون با دشمن تلاقی شد حمله برد و با یاران خویش صفها را یکایک می شکست تا به عبیدالله رسیدند و غبار برخاست و جز تصادم آهن و شمشیرها شنیده نمی شد و چون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی و عبیدالله بن زیاد کشته شده بودند و کشته دیگر با آنها نبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی را آلوده می بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایه اسب.»

فضیل بن حدیج گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع کشته شد و سه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم بن اشتر به تعقیب آنها رفتند و کسانی که غرق شدند از کشته شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می گفته بود: «ان شاء الله همین دو روزه از طرف ابراهیم بن اشتر و یارانش خبر فتح به شما می رسد که یاران عبیدالله بن مرجانه را هزیمت کرده اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد و سائب بن مالک اشعری را جانشین خویش کرد و با کسان بیامد و در سباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من و پدرم جزو کسانی بودیم که با وی برون شده بودند.»

گوید: وقتی از سباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل باشید که نگهبانان خدا يك روز تا شب در نصیبین یا نزدیک نصیبین و نرسیده به منزلگاهشان، آنها را با شمشیر کشتند و بیشترشان در نصیبین محصور بودند.»

گوید: وقتی وارد مداین شدیم و به دور او فراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می کرد و ما را به کوشش و نیک اعتقادی و تلاش و ثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت علیهم السلام می خواند که بشارتهای پیاپی از کشته شدن عبیدالله ابن زیاد و هزیمت یارانش و تصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان شام بدورسید. و مختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این را گفته بودی»

گوید: در این وقت یکی از همسایگان ما که از مردم همدان بود به من گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می آری؟»

گوید: گفتش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می داند؟ هرگز به این ایمان نمی آرم.»

گفت: «مگر به ما نگفته بود که آنها هزیمت شده اند؟»

گفتش: «وی به ما می گفت که آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به خدا ای شعبی تو ایمان نمی آری تا عذاب درد انگیز رایبینی.»
راوی گوید: بدو گفتم: «این مرد همدانی که چنین می گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت و عاملان خویش را بر ولایت گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن عبدالله را بر نصیبین گماشت، سنجار و دارا و تاحیه مجاور آنها از سرزمین جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم کوفه که مختار با آنها نبرد کرده بود و هزیمت شده بودند برون شدند و در بصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش مصعب رفتند.

شبث بن ربیع بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، قباح را از بصره برداشت و براندر خویش مصعب بن زبیر را آنجا فرستاد.

وافد بن ابی یاسر گوید: عمرو بن سرح، آزاد شده زبیر پیش ما می آمد و ما سخن می کرد. می گفت: «به خدا من با کسانتی بودم که با مصعب بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد و شتر خویش را بر در مسجد خوابانید آنگاه وارد شد و به منبر رفت و کسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد و مصعب چهره بگشود که او را شناختند و گفتند: «مصعب بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» و او بالا رفت و يك پله پایین تر از او بر منبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نگوید آنگاه این آیه را خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، طسم، تلك آيات الكتاب المبين تلو عليك من نبي موسى و فرعون بالحق لقوم يؤمنون . ان فرعون علا في الأرض وجعل أهلها شيعا يستضعف طائفة منهم و يذبح ابنائهم ويستحيى نسائهم انه كان من المفسدين»

یعنی: به نام خدای رحمان و رحیم، طاسین، میم، این آیه های کتاب واضح است شمه ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تومی خوانیم فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آن را فرقه ها کرده بود، که دسناه ای از ایشان را زیون می شمرد و پسرانشان را سر می برید و زنانشان را زنده نگه می داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

انگاه اين آيه را خواند:

«وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ

الْوَارِثِينَ»^۱

يعنی: ولی مای خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایان شان کنیم و وارثان شان کنیم. در اینجا بادست سوی حجاز اشاره کرد. و باز این آیه را خواند:

«... وَتَرَى فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَكَانُوا يُحْذَرُونَ»^۲

یعنی: و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حواشی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم.

و در اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم

بصره، شنیده ام امیران خود را لقب می دهید. و من خویشان را قصاب نامیده ام.»

در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن از سبب رفتن

مصعب سوی مختار و

حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استسری بود که دم

آنها بریده بود و قسمتی از گوش آنها نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود

و بانگ می زد: «آی کمك، آی کمك»

گوید: پیش مصعب رفتند و بدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می زند:

۱ - فصل، آیه ۵.

۲ - فصل، آیه ۶.

آی کمک آی کمک. و قبایش دریده و چنین و چنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند،

بیاریش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز پیامدند و به نزد مصعب وارد شدند و بدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده اند و از بلیه خویش و اینکه غلامان و آزادشدگانشان بر آنها ناختم بودند سخن آوردند و شکایت بدو بردند و یاری خواستند که با آنها به مقابله مختار رود.

گوید: محمد بن اشعث بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیک قادسیه در طیز ناپاد مقرر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار درباره او پرسید که جایش را خبر دادند و عبدالله بن فراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند و او خبر یافت که نزدیک وی رسیده اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب او را به سبب اعتبارش تقرب داد و حرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمد بن اشعث فرستاد و آنرا ویران کرد. یوسف بن یزید گوید: مصعب وقتی می خواست سوی کوفه رود، کسه کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمد بن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تا مهلب ابن ابی صقره سوی من آید»

گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که در کار ما حاضر باشی که می خواهیم سوی کوفه رویم» اما مهلب و یارانش نیامدند و کار خراج را دستاویز کرده آمدن را خوش ندانست.

گوید: مصعب به محمد بن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از او می کرد گفت که پیش مهلب رود و او را بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمد بن اشعث با نامه مصعب پیش مهلب رفت و چون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابو محمد کسی همانند تو پیک می شود! مگر مصعب یکی جز تو نیافت.»

محمد گفت: «به خدا من پیک کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان ما برزنان و فرزندان و حرم ما تسلط یافته اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد با گروههای انبوه و اموال بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره پناهنده نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی در آید که به کسان اجازه ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی شناخت. مهلب دست در آورد و بینی او را بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی اش روان بود که بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب در آمد و حاجب گفت: «همین است.»

مصعب بدو گفت: «به جای خودت برو.»

آنگاه مصعب کسان را گفت که به نزد یل بزرگ اردو برتند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست و بدو گفت: «سوی کوفه رو و همه کسانی را که می توانی سوی من آر و آنها را نهانی به بیعت من دعوت کن.»

گوید: یاران مختار از او باز ماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته بودند و رخ نمی نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عباد بن حصین حبیطی را که از مردم بنی تمیم بود با مقدمه خویش فرستاد. عمر بن عبیدالله را بر پهلوی راست سپاه خویش گماشت، مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی چپ گماشت. مالک بن مسمع را بر مردم بکر بن وائل گماشت که در یکی از پنج ناحیه بصره جای داشتند، مالک بن منذر را بر مردم

عبدالمقیس گماشت که از ناحیه دیگر بصره بودند احتضبن قیس را بر مردم تمسیم گماشت که از ناحیه دیگر بودند، زبادبن عمرو ازدی را بر ازدیان گماشت که از ناحیه دیگر بودند، قیس بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت و میان یاران خویش به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند و آنها را برضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود و باطل جان گیرد و دوستان خدا کشته شوند. به خدا اگر شما هلاک شوید پرستش خدای بادر و غیبتن به خدای و لعن خاندان پیمبر وی دز آیمزد، با احمر بن شمیط حرکت کنید که اگر با آنها مقابله کنید ان شاء الله همانند مردم عاد و ارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمر بن شمیط بیرون شد و در حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیه شهر را که با ابن اشتر بود بودند خواست و همراه ابن شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر در کار مختار سستی می‌کند از او جدا شده بودند و کناره گرفته بودند که مختار آنها را با ابن شمیط فرستاد و سپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را بر مقدمه سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد و نزدیک وی اردو زد آنگاه هر کدامشان سپاه خویش را بیاراستند و پس از آن به مقابله همدیگر رفتند.

گوید: ابن شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله بن وهب جشمی را بر پهلوی چپ گماشت. رزین عبد سلولی مبارز سواران شد و کثیر بن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابو عمره، را که وابسته عربینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله بن وهب بن انس جشمی که پهلودار چپ این شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان و غلامان به هنگام نبرد سستی می کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و تو پیاده ای به آنها دستور بده مانند تو پیاده شوند و از تو تبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه و شمشیر باشند بر- اسبان خویش بگریزند و ترا واگذارند، اگر پیاده شان کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی با آزادشدگان و غلامان می گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند و می خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزاد- شدگان پیاده باشند و هیچکس از آنها جان به در نبرد، اما این شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند و بجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید و بجنگید»

گوید: آنها پیاده شدند و پیش روی او و برچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب بن زبیر بیامد، عباد بن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیک ابن شمیط و یاران وی رسید و گفت: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبرش و بیعت امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر دعوت می کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبرش و بیعت امیر مختار دعوت می کنیم و اینکه کار خلافت را در خاندان پیغمبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم و با وی نبرد می کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت و بدو خبر داد.

مصعب گفت: «به آنها حمله کن»

عباد بازگشت و به ابن شمیط و یاران وی حمله برد و هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد، یاران ابن کامل نیز

حمله بردند و دو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد و لختی بیودند. آنگاه مهلب به باران خویش گفت: «بک حمله دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید که: «من جوان شاکریم، من جوان شبامیم، من جوان ثوریم، و طولی نکشید که هزیمت شدند. عمر بن عبدالله بن معمر به عبدالله بن انس حمله برد و مدتی جنگ کرد آنگاه برفت پس از آن جماعت بیکجا به ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. باران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم بجیله و خشم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به آنها بانگ زد: «فرار کنید که فرار مایه نجات شماست. چرا خودتان را با این دو برده به کشتن می‌دهید، خدا کوشستان را به گمراهی برد.»

گوید: آنگاه مهلب به باران خویش نگرست و گفت: «امروز کشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط ناخندند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند و راه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عباد بن حصین را با سواران فرستاد و گفت: «هر که را به اسیری گرفتی گردنش را بزن»

محمد بن اشعث را با گروهی انبوه از سواران کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد و گفت: «اینک خونیه‌های شما» و ایشان نسبت به هزیمت یا سخت‌تر از مردم بصره بودند که هر یک از آنها را می‌گرفتند می‌کشتند و اسیری نمی‌گرفتند که او را بیخشد.

گوید: از این سپاه جرگروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندکی نابود شدند.

معاویة بن قره مزنی گوید: به یکی از آنها رسیدم و سر نیزه را در چشمش فرو

مردم و نیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»
 راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»
 گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان و دیلمان حلالتر بود.»
 گوید: معاویه بن قره قاضی مردم بصره بود.
 اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:
 «آیا شنیده‌ای که مردم بجیله
 در مدار چه کشیدند؟
 همه روز معرض ضربات شمشیر و نیزه بودند
 گویی ابری بر آنها صاعقه بارید
 و در آنجا همگی به هلاکت افتادند
 اگر از کوفه گذر کردی
 به یاران مختار بگوی
 که ناچیز شدند
 از کشتگان‌شان و فراریان‌شان که
 در صحراها کشته می‌شدند
 دلم خنک شد
 هلاکت قوم مرا خوشحال نکرد
 اگر چه به اختیار رفته بودند
 ولی از آن زبونی و ننگ
 که به ابواسحاق رسید
 خرسند شدم.»

گوید: «صعب پیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آنوقت هنوز واسط
 بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت و پیادگان را با یارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی‌ها نشانید که از رودی به نام رود خرشاذ برفتند و از آن رود به رود دیگر رفتند به نام قوسان و از این رود آنها را به فرات رسانید فضیل بن حدیج کندی گوید: مردم بصره بیرون می‌آمدند و کشتی‌های خویش را می‌کشیدند و می‌گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی را»

«و کشیدن کشتی‌های بزرگ طنابدار را»

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند از سرنوشت برادرانشان که همسراه ابن شعیط رفته بودند خیر یافتند به فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت!»
عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: به خدا! به نزد مختار نشسته بودم که خیر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شعیط و ابن کامل و فلان و فلان کشته شده‌اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته شده بودند و یکی‌شان در جنگ از یک گروه بیشتر بود.

گوید: گفتیم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: «از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شعیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»
گوید: دانستم که این مرد به خاطر گرفته که اگر به مقصود نرسد چندان نبرد کند تا جان بدهد.

گوید: و چون مختار خیر یافت که از راه آب و خشکی سوی وی می‌آیند برفت تا با کسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رودها، رود حیره و رود سلیحین و رود قادسیه و رود برفس، بود و فرات را به طرف رودها بست که همه آب

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره در گل ماند و چون این را بدیدند از کشتی ها برون شدند و به راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند و راه کوفه گرفتند.

گوید: و چون مختار این را بدید سوی آنها آمد و در حرورا فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود و لوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود و عبدالله بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابله مصعب رفت، سلیم بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله بن قراد نخعی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود و مالک بن عمرو نهدی را بر پیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب بن ابی صقره را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، عمیر بن عبدالله تیمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، عباد بن حبیطی سالار سواران بود، مقاتل بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود و راه می رفت و کماتی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمد بن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد و در جانب مغرب و طرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بلید برای مقابله با مردم هریک از پنج ناحیه بصره، یکی از باران خویش را روانه کرد. سعید بن منقذ پهلودار چپ را سوی بکر بن وائل فرستاد که سالارشان مالک بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان بن شریح شامی را که عهده دار بیت المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالک ابن منذر بود. عبدالله بن جعدۀ قرشی مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس بن سهم سهی بود. مسافر بن سعید ناعطی راسوی مردم ازد فرستاد که سالارشان زیاد بن عمرو عتکی بود. سلیم بن یزید کندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستاد که سالارشان احضف بن قیس بود. سایب بن مالک اشعری را نیز سوی محمد بن اشعث فرستاد و خود با بقیه یاراننش بماند.

گوید: پس دو قوم پیش رفتند و به همدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح به مردم بکر بن وائل و عبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمرو بن عبیدالله تیمی بود حمله بردند و مردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند و مقاومت آوردند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند و قتی یکیشان حمله می برد و باز می آمد دیگری حمله می برد و بسا می شد که با هم حمله می بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که برای حمله به گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس مردم کوفه مردم ازد و تمیم را به کشتن نمی دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبدالله بن جعد فرستاد که به گروه مقابل خویش حمله کن و او به مردم بیرون شهر حمله برد و پششان را ند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزد که اهل فرار نبود و تیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند و لختی نبرد کردند آنگاه دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که بردو گروه از پنج گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه و سواران بسیار، و گفت: «بی پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد، آنگاه به یاران خویش گفت: «از آغاز روز کسان نبرد کردند و شما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند و اینک نوبت شماس است حمله برید و از خدا کمک جوید و پایمردی کنید.»
 گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند و یاران مختار را به سختی در هم شکستند و آنها را عقب راندند. عبدالله بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدا یا من پر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدا یا از کار اینان - یعنی یارانش که هزیمت شده بودند - بیزارم و از این کسان نیز - یعنی یاران مصعب - بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالک بن عمرو نهدی، ابومرآن، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالک وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بر یاران محمد بن اشعث حمله برد و این به هنگام شب بود. محمد بن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمد بن اشعث را کشته بود، ابومرآن را نیز بهلولی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملک بن اشعث کندی او را کشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشته محمد بن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، برو بهان حمله گر حمله برید» و چون حمله بردند ابومرآن کشته شد. مردم خشم پنداشته‌اند که عبدالله بن قراد او را کشته بود.

ابومختف گوید: از عوف بن عمرو جیمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی را کشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند و پنداشتند که هر کدام به تنهایی او را کشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقر هزیمت شدند و او با گروهی از قوم خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانودکس از قوم خویش و از دیگران نبرد کرد و ضربت زد تا کشته شد.
 گوید: مختار برده‌خانه کوچی شب به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله ازدی و عیاش بن خازم همدانی ثوری و احمر بن هدیج همدانی فایسی از آن جمله بودند.
 ابوالزیور گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان باشمشیر بزیدشان و با آنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تو نیز به جای خویش در قصر بازگرد.»
 مختار گفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»
 گوید: آنگاه پیامد و وارد قصر شد.

حصیره بن عبدالله گوید افراتیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند و در خانه او و نیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.
 گوید: برادر لیلی رقاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش او را دوست نداشت.

گوید: و چنان شد که ابو عبدالله جدلی و بزید بن شراحیل خبر این دو زن و افراتی بودندشان را با خبر ابی الاحراس مرادی و بطین لیثی و ابی الحارث کنندی به محمد بن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی بن ابی عیسی گوید: ابن حنفیه همراه بزید بن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت و آنها را از این گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمد بن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند؛ اما بسعد، به

«انجمنها و مسجدها روید و عیان و نهان یاد خدا کنید و از غیر مؤمنان همراز

«مگیرید». چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش
 «نیز از دروغگوینان پرهیزید. نماز و روزه و دعا بسیار کنید که هیچیک از
 «مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
 «گرو اعمال خویش است؟ و هیچ گنجهکاری بارگناه دیگری را نمی برد^۱ و
 «خدا عمل هر کسی را سزا می دهد^۲، عمل نیک کنید و برای خویش نیکی
 «از پیش فرستید و از غافلان مباشید و سلام بر شما باد.»

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرور را می رفتند عبدالله بن نوف
 از خانه هند دختر متکلفه در آمد و می گفت: «روز چهار شنبه آسمان بلندی گرفت و
 قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرور حرکت
 کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد و چون دو گروه برای تیرد مقابل شدند ضربتی
 به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله بن شریک نهدی که گفتار وی را
 شنیده بود او را بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت
 می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا من خوانده ای که خدا هر چه را خواهد محو می کند
 و ثبت می کند و مایه همه کتابها نزد خداست.»^۳

گویند: صبحگاهان مصعب یا کسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و
 کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند پیامد و راه شوره زار گرفت و بر مهلب

۱- لاتتخذوا طائفة من دونکم. آل عمران آیه ۱۱۵

۲- کل نفس بما کسبت رهینة. المدثر آیه ۴۸

۳- ولا تزر وازره و ذراخری. الانعام آیه ۱۶۴

۴- هو قایم علی کل نفس بما کسبت. الاعداء آیه ۳۳

۵- یسخر الله ما یشاء و یشاء و یشاء و یشاء. الکتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرینی بود اگر محمد بن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتی، خدا محمد را رحمت کند»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیدالله بن علی بن ابی طالب کشته شده»

مهلب گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی

به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی او را کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه

می‌شناختندش خوش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید،

محمد بن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان بن مخنف را نیز سوی میدان

سبب فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان بن مخنف گفته بود: «در باره کاری که به تو سپرده

بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بسودند، آنها که دل با تو

داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و

کس را بر او مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام بیرون نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتی»

گوید: عباد بن حصین را سوی میدان کننده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند بیردند.

گوید: مصعب، زحربن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبدالله بن حر را نیز سوی میدان صایدین فرستاد.

فضیل بن خدیج گوید: عبدالله بن حر را دیدم که سواران مختار را در میدان صائدین دنبال می کرد و با آنها به نبرد بود، گاه می شد که سواران آنها سواران وی را می راندند و او از پی سواران خویش بود و از آنها حفاظت می کرد تا به خانه عکرمه می رسید، آنگاه با سواران خویش باز می گشت و آنها را به طرف میدان صایدین می راند. مکرر دیدم که سواران عبدالله یک یا دو سقا را گرفته بودند و می زدند که برای آنها آب می برده بودند و آنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هر مشك يك دینار یا دودینار می پرداخته بودند.

گوید: و چنان بود که گاهی مختار و یارانش برون می شدند و تبردی ناچیز می کردند که صدمه چندانى به حریف نمی زد. وقتی سپاهیان وی برون می شدند از بالای خانه ها سنگ به آنها می زدند و آب کثیف رویشان می ریختند، مردم بر آنها جرئت آورده بودند، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می رسید. زن از خانه اش برون می شد و خوردنی و تحفه و آب همراه داشت که روی آن را پوشانیده بود و چنان می نمود که می خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می رود که خوبشاوندی را ببیند و چون نزدیک قصر می رسید در را می گشودند و خوردنی یا تحفه و آب را به شوهر یا خوبشاوند خود می داد.

گوید: مصعب و یارانش از این، خبر یافتند و مهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند و کسان و فرزندان شان را نگذارد که سوی آنها روند و بگذارشان تا در حصار بمیرند.

گوید: و چنان بود که وقتی سخت تشنه می شدند از آب چاه می نوشیدند. مختار بگفت تا غسل در چاه ریختند که طعم آن تغییر یابد و از آن بنوشند و بیشتر شان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش را گفت تا به قصر نزدیک شدند عباد بن حصین جعلی بیامد و به نزدیک مسجد جبهینه‌جای گرفت و گاه می‌شد تا به نزدیک مسجد بنی مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند و هر زنی را نزدیک قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به يك روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحر بن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای گرفت، عبیدالله بن حر را نیز فرستاد که به نزد خانه بلال توقف کرد، محمد بن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانه پدرش توقف کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچه بصرین، بر دهانه کوچه بنی حدیبه توقف کرد. مهلب بیامد و راه سپرد تا در چهار سوی اخنیس جای گرفت. عبدالرحمان بن مخنف از طرف دارالمقابه بیامد، کسانی از جوانان کوفه و بصره که نامجرب بودند و بیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند و بانگ می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد و گفت: «به خدا اگر یکی از بزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی‌گرفت»

گوید: و چون پراکندگی و وضع وی قظیمشان را بدید در آنها طمع بست و به گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دو بیست کس با وی برون شدند که به آنها حمله برد و نزدیک به یکصد کس را زخمی کرد و هزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند و سمت خانه قرات بن حیان جعلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی از بنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می کشید و مایه وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد و به هر که رو می کرد مقاومت نمی یارست، مختار او را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که پیشانیش و بالای سرش را ببرد و بیجان بیفتاد . گوید: آنگاه این امیران و سران از هرسویا آمدند و یاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند و در آنجا پیوند و کار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضحفتان فزون می شود، برویم و نبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده باشیم. به خدا نوید نیستیم که اگر صمیمانه بکشید، خدا بتان نصرت دهد»

گوید: اما سستی آوردند و عاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی نهم و به حکمشان تسلیم نمی شوم» و چون عبدالله بن جعد دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت و به کسانی از یاران خویش پیوست و به نزد آنها پنهان شد.

گوید مختار وقتی سستی و نومیدی یاران خویش را بدید آهنگ برون شدن کرد و کس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره قزاری فرستاد که بوی خوش بسیار برای او فرستاد، پس غسل کرد و حنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زد و با نوزده کس برون شد. سایب بن مالک اشعری که هر وقت مختار به مداین می رفت در کوفه جانشین وی می شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابو موسی اشعری بود و پسری برای وی آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود و چون سایب کشته شد و همه کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودک بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای از آن تو است چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نعبده به یمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتیم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همت نیست برای حفظ اعتبار خویش برد کن.»

سایب گفت: «انا لله وانا الیه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را درباره خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش پذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف و زیونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهایشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان درباره یکی از شما گویند: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگر تان کشته شدن آنها را ببینند و گویند که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا در همین وقت زیونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد کہ او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته اند کہ آن روز نزدیک محل روغنکشان زباین کشته شد، دو تن از مردم بنی حنیفہ، دو برادر یکی بہ نام طرفہ و دیگری بہ نام طرفہ پسران عبد اللہ ابن دجاجہ اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیر بن عبد اللہ مسلی گفت: «ای قوم، دیروز یارتان رأیی درست با شما گفت کہ ای کاش اطاعتش کردہ بودید اگر بہ حکم این قوم تسلیم شوید مانند گوسفندان سرتان را می برند با شمشیر ہایتان برون شوید و نبرد کنید تا محترمانہ بمیرید»، اما اطاعت او نکردند و گفتند: «کسی کہ بیشتر از تو اطاعت اومی کردیم و اندرز اورا می پذیرفتیم بہ ما چنین دستور داد و اطاعت او نکردیم پنداری اطاعت اومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند و بہ حکم دشمن گردن نہادند. مصعب، عباد بن حصین حبطنی را سوی آنها فرستاد کہ بازو ہایشان را می بست و بیرونشان می آورد، عبد اللہ بن شداد جشمی بہ عباد بن حصین وصیت کرد، عبد اللہ بن قراد بہ جستجوی عصا یا آہن ناچیزی بود کہ با آن نبرد کند اما نیافت کہ وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان شدہ بود.

گوید: عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر او گذشت و گفت: «این را بیارید بہ من بدهید تا گردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد تو باشم کہ ایمان آورد و کافر شد اگر دروغ بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان داد.»

گوید: پس عبد الرحمن پیادہ شد و گفت: «او را نزدیک من آرید» و چون نزدیک بردند خونش را بریخت و عباد خشمگین شد و گفت: «اورا کشتی، اما دستور کشتنش را نداشتی»

گوید: و نیز عبد الرحمن بہ عبد اللہ بن شداد جشمی گذشت کہ مردی والافر

بود و به عباد گفت بداردش تا درباره وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند و چون بیامد او را گرفت و گردنش را بزد.

عباد می گفته بود: «به خدا اگر می دانستم که می خواهی او را بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشیش، پنداشته بودم با امیر درباره او سخن می کنی و آزادش می کنی»

گوید: پسر عبدالله بن شداد را آوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود و نوره می کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟» گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسود بن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند و اگر برون آمد او را به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت و امان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت و برون نیامد و گفت: «با یارانم بعیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود و او را بیاوردند و با دیگر کمان کشته شد.

گوید: بجیر بن عبدالله مسلی، و به قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند و بسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد و ترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایه رضای خداست و یکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید و هر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبله شمایم و بر ملت شما، نه ترکیم و نه دیلم، اگر برادران همشهریمان با من مخالفت کرده اند یا ما به صواب بوده ایم و آنها خطا کرده اند و یا ما به خطا بوده ایم و آنها به صواب رفته اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام یا همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید نساہل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رفت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به پا-
خواست و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمد بن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما در شکمهایشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هر قوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود بسر جستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و صوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود.»

گوید: اما مصعب از آنها پذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجبر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس او را پیش بردند و خونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافرین سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به پیشگاه خدا روی به اوچه خواهی گفت که جماعتی از مسلمانان را که حکم ترا درباره خونهای خویش پذیرفته‌اند دست بسته کشته‌ای، در صورتی که حکم حق درباره خونهایشان این بود که مسلمانان را جز به قصاص مسلمان نکشند. اگر ما کسانی از شما را کشته ایم به شمار کسانی که از شما کشته ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون میان ما بسیار کسان هستند که

حتی اینکه روز در جنگهای ما و شما حاضر نبوده‌اند، در جبال و سواد بوده‌اند، خراج می‌گرفته‌اند و راهها را امن می‌داشته‌اند»

گوید: اما سخنش را نشنید و او گفت: «خدا لعنت کند قومی را که گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند و آنها را برانیم و پیش عشا بر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت و پستی و زبونی تن دهم و خواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس او را به یکسو بردند و خونس بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از میج بریدند و با میخ آهنین به کنار مسجد کوفتند و همچنان بود تا وقتی که حجاج بن یوسف بیامد و آنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» و بگفت تا آنرا بکنند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس از آن مصعب به این اشتر نامه نوشت و او را به اطاعت خویش خواند و گفت: «اگر دعوت مرا پذیری و به اطاعت من آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته باشد شام و سالاری سپاهها و هر چه از سرزمین مغرب که به تصرف آری از آن تو باشد.»

عبدالمالک بن مروان نیز از شام بدو نامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند و گفت که اگر دعوت مرا پذیرفتی و به اطاعت من آمدی عراق از آن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست و گفت: «رای شما چیست؟» بعضی از آنها گفتند: «مطیع عبدالملک شو»، بعضی دیگر گفتند: «مطیع ابن زبیر

شو.»

گوید: ابن اشتر گفت: «اگر عییدالله بن زیاد و سران مردم شام را نکشته بودم

پیر و عبدالملک توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیره دیگری را بر عشیره خودم مرجح دارم.» و به مصعب نامه نوشت و مصعب بدو نوشت که بیا و او به اطاعت پیش مصعب رفت.

ابوجناب کلبی گوید: نامه مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه و پیروان او را که دین کفر داشتند
 «و به جادوگری گراییده بودند کشت. ما ترا به کتاب خدا و سنت پیامبری
 «و بیعت امیر مومنان می خوانیم اگر این را می پذیری پیش من آی که تا
 «وقتی من زنده باشم و قدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد
 «به قسم و مؤکدترین پیمان و قراری که خدا از پیامبران خویش گرفته،
 «سرزمین جزیره و همه سرزمین مغرب از آن تست و السلام.»

گوید: عبدالملک بن مروان نیز به او چنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر بر پیشوایان هدایت تاخته اند و با اهل
 «خلافت به نزاع پرداخته اند و در حرم الحاد آورده اند خدایشان رهامی کند
 «و حادثه بد برایشان می آورد. من ترا به خدا و سنت پیامبری دعوت
 «می کنم، اگر قبول کردی و پذیرفتی، مادام که هستی و هستم حکومت
 «عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به گردن من است که بدین
 «وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران خویش را خواست و نامه را به آنها داد که بخوانند و از آنها مشورت خواست، یکی می گفت: «عبدالملک» و دیگری می گفت: «ابن زبیر.» ابراهیم به آنها گفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این کار توانم کرد که از همه قبایل مقیم شام یکی را کشته ام. بعلاوه عشیره خودم و مردم شهرم را رها نمی کنم» و سوی مصعب رفت.

گوید: و چون مصعب از آمدن وی خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

و همان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابوعلقمة خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمره بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان بن بشیر انصاری را که او نیز زن مختار بود پیش خواند و به آنها گفت: «در باره مختار چه می گوید؟»

ام ثابت گفت: «در باره او چه می توانیم گفت؟ همان می گوئیم که شما در باره او می گوئید»

بدو گفتند: «برو»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده ای از بندگان صالح خدای بود» و مصعب او را به زندان کرد و در باره او به عبدالله بن زبیر نوشت که بنده مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله بن زبیر بدو نوشت: او را برون آروخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه و حیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قتل از بنی تیم الله بود و جزو نگهبانان بود، ام عمره گفت: «ای پدرم، ای خاندانم، ای عشیره ام»

گوید، یکی از انصار، ایان بن نعمان بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد و گفت: «ای زنازاده نفس او را قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر او را رها نکرد و پیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قتل شهادت می دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه ای وحشت آور دیده است.»

عمر بن ابی ربیع فرسنی در باره عمره دختر نعمان بن بشیر که به وسیله مصعب

کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب تر

«کشتن زن زیبای آزاده است

«بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت

«و خدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود

«کشته شدن و بیکار کردن بر ما مقرر است

«و کار زنان، دامن کشان رفتن است.»

محمد بن یوسف گوید: مصعب، عبدالله بن عمر را بدید و بدو سلام گفت.

ابن عمر بدو گفت: «یک صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هر چه

می خواهی زنده بمان»

مصعب بدو گفت: «آنها کافران و جادوگران بودند.»

ابن عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروثی پدرت را کشته

بودی افراط کاری بود.»

سوید بن غفله گوید: «بیرون نجف راه می رفتم که یکی به من رسید و دست

به پشت من زد، بدو نگریستم گفت: «درباره پیرچه می گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی بن ابی طالب»

گفتم: «ترا شاهد می گیرم که او را بسه گوش و چشم و دل و زبان دوست

دارم.»

گفت: «من نیز تو را شاهد می گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دشمن

دارم»

گوید: برفتم تا وارد کوفه شدیم و از هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت. (باگفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه دار وارد شد و در چهره کسان

می نگریست و همچنان می نگریست و گویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که با آنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم و با آنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شعا»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» و برای فردا وعده گاهی نهاد.

گویند: فردا پیامد و من نیز پیامدم و او نامه‌ای را که همراه داشت بیاورد که

زیر آن يك مهر سربی بود و آنرا به پسری داد و گفت: «پسر، این را بخوان» که خود

وی بیسواد بود و نوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم»

«این نامه‌ای است برای مختار بن ابی عبید که وصی آل محمد برای

«وی نوشته، اما بعد، چنین و چنان»

گویند: قوم از گریه بیتاب شدند، و او گفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم

آرام شوند.»

گویند: من گفتم: «ای مردم همدان، خدا را شاهد می‌گیرم که این شخص بیرون

نجف به من رسید.» و قصه وی را با آنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کمان را از خاندان محمد بداری و نعل، نابود

کننده قرآن‌ها را رونق دهی؟»

گویند: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی طالب شنیده‌ام و در

خاطرم مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابود کننده قرآن‌ها

مگویند که به خدا نابود کردن آن به نظر ما بود اگر کار به عهده من نیز بود، مانند

وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از او شنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمک خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقعی قسمتی از آنچه را که دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد و چون مصعب سوی وی رفت احمر بن شمیط بجلی را به مقابلهٔ او فرستاد و گفت در مذار با وی جنگ کند و گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آترومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتنی بزرگ می‌کند و پنداشته بود که آنکس خود او است، اما آنکس حجاج ابن یوسف بود که در نبرد عبدالرحمان بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه دار خویش عباد حبیطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز با وی بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنار فرات جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت. گوید: مختار با بیست هزار کس بیرون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش آمدند و هنگام شب با آرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد و گفت: «همچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنود که یکی بانگ می‌زند: ای محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختار گفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب بر آمد و یکی را گفت که بانگ بزند: «ای محمد»، آنگاه به مصعب و یاران وی حمله بردند و هزیمتشان کردند و او را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس با مختار نبود که همه یاران وی با یاران مصعب در آمیخته بودند

و مختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» و هر کدامشان تاب فراز داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه پنهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند؛ مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند. گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمد بن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد و قصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هر روز مختار برون می شد و در بازار کوفه از يك سمت با آنها نبرد می کرد و بر او تسلط نمی یافتند، عاقبت مختار کشته شد و چون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند و امان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت و بقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می خواست عجمان را بکشد و عربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: «این چه دیتی است که تومی خواهی عجمان را بکشی و عربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد و گردنهایشان را بزد.

ابوجعفر گوید: در روایت علی بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب درباره محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند؛ یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان و کسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»
ضبیان بن ابیدند و گفتند: «خون مندر بن حسان چه می شود؟»

عبداللہ بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عشیردش بده و به وسیله آنها بر عشایرشان منت بده، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان و بیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالا گرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابو بھر رای تو چیست؟»
گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت او نکردم» و این سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.
گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که شش‌هزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبطی را پلّی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند و فریشان دادند

«نخستین خایتان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند

«که در کوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده

روز مانده از رمضان سال شصت و هفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن ابی صفره را به موصل و جزیره و آذربایجان و آرمیه فرستاد و خود در کوفه اقامت گرفت.

در همین سال عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزه بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده اند که چگونه بود. بعضی ها سبب را چنان گفته اند که در روایت علی بن محمد آمده که گوید: مصعب در بصره بود تا از آنجا به مقابله مختار رفت و عبدالله بن عیبالله بن معمر را در بصره جانشین خویش کرد. وقتی مختار را کشت پیش عبدالله بن زبیر رفت که او را معزول کرد و پیش خود بداشت و عذر معزولی وی را چنین گفت که به خدا می دانم که تو شایسته تر و لایقتر از حمزه ای امارای من در باره وی چون رأی عثمان درباره عبدالله ابن عامر است که ابو موسی را برداشت و او را ولایتدار کرد.

علی بن محمد گوید: حمزه به ولایتداری بصره آمد، گشاده دست و بخشنده بود و سغبه، گاهی چنان می بخشید که چیزی به جا نمی نهاد و گاهی چنان ممسک می شد که از چیزهای حقیر چشم نمی پوشید، در بصره ضعف و کم خردی نمود، گویند روزی برنشسته بود و سوی مرداب بصره رفته بود و چون آنرا بدید گفت: «اگر با این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره سوی مرداب رفت که آب آن پایین رفته بود و گفت: «یکبار دیگر اینرا دیدم و گفتم که برای آنها کافی نیست.»

احنف گفت: «این آبی است که بالا می آید و بعد پایین می رود.»

یکبار به اهواز رفته بود و چون کوه آنجا را بدید گفت: «این قیقعان است» که نام جایی است در مکه و کوه را قیقعان نامیدند.

و هم او کس پیش مردانشاه فرستاد که خراج را زودتر بفرستد و چون تأخیر کرد با شمشیر سوی او رفت و بزد و خونش را بریخت و احنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است:

علی بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد و می‌خواست عبدالعزیز بن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن زبیر نوشت و از او خواست که مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله بن عمیر لثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالک بن مسمع متعرض او شد و گفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبدالله بن عبید متعهد مقرریها شد و مالک دست برداشت، حمزه مال را همراه برد و از پدر خویش جدایی گرفت و سوی مدینه رفت و مال را به کسانی سپرد که آنرا ندادند مگر يك يهودی که چیزی به او سپرده بود و پس داد و ابن زبیر از کار وی خسر یافت و گفت: «خدایش لعنت کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان بیالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی مخنف درباره مصعب که عبدالله بن زبیر او را از بصره برداشت و دوباره به آنجا فرستاد حکایتی دیگر آورده و روایتی که از او آورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که گوید: وقتی مصعب بر کوفه تسلط یافت یکسال آنجا بود و از بصره معزول بود که عبدالله او را عزل کرده بود و پسر خویش حمزه را آنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال گذشت، آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت و حارث ابن عبدالله را به کوفه گماشت.

اما محمد بن عمر گوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌مک بصره و کوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعب بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان را دربارهٔ عامل بصره یاد کرده‌ام، قضای کوفه با عبدالله بن عتبّه بن مسعود بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، شام به دست عبدالملک بن مروان بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود. آنگاه سال شصت و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یاد کردیم و چون او را دوباره امارت داد، مصعب، حارث بن ابی ربیع را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت. در این سال خوارج از ارقه از فارس به عراق آمدند و نزدیک کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ارقه و بازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق را سببی گوید: مصعب، عمر بن عبیدالله بن معمر را به امارت فارس فرستاد. و چنان بود که ارقه از آن پس که مهلب در اهواز کشتارشان کرده بود سوی فارس و کرمان و اطراف اصفهان رفته بودند و چون مهلب از عراق برفت و راهی موصل و اطراف آن شد که عامل آنجا شده بود و عمر بن عبیدالله عامل فارس شد، ارقه با زبیر بن ماحوز به طرف عمر بن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با

آنها تلافی کرد و جنگی سخت کرد و بر آنها ظفیری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد و نبردگاه را ترک کردند. ابو مخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامه عمر بن عبد الله را می خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می دهم که با ازارقه بیدین تابع هوس و از هدایت خدا به دور، تلافی کردم و همراه مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و پشت هاشان را بزد و شان هاشان را به دسترس ما نهاد و جمعی از آنها که نومید و خسران زده بودند، و همگی شان خسران زده اند، کشته شدند. این نامه را وقتی به امیر می نویسم که بر پشت اسبم به تعاقب قوم می روم و امیدوارم خدا نابودشان کند ان شاء الله والسلام»

گوید: آنگاه عمر بن عبد الله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند و عمر سوی آنها رفت و بر پل طمستان تلافی شد که با آنها نبردی سخت کرد و پسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفر یافت اما پل طمستان را بریدند و سوی اصفهان و کرمان رفتند و آنجا ببودند و تجدید قوا کردند و نیرو گرفتند و آماده شدند و فزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمر بن عبد الله آنجا بود، و سرزمین وی را از محلی که او نبود طی کردند: راه شاپور گرفتند و از ارگان بیرون رفتند. و چون عمر بن عبد الله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده و سوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند و با شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید و این به وقتی بود که از آنجا بیرون شده بودند و روسوی اهواز داشتند.

گوید: مصعب از آمدن خوارج خبر یافت و بیرون شد و به نزد پل بزرگ اردو زد و گفت: «به خدا نمی دانم از اینکه عمر بن عبد الله را در فارس نهاده ام و سپاهی

با وی نهاده‌ام که هر ماعه روزیهاشان را می‌دهم و هر سال مقرریشان می‌دهم و سالانه معادل مقرریشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می‌کنند و سوی من می‌آیند، در صورتی که دستاویز وی را بریده‌ام و مردان به کمک او فرستادام و نیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگر چه عذر فسراری پذیرفته نیست و عملش محترمانه نیست. z

گوید: خوارج که سالارشان زبیر بن ماحوز بود پیامدند و در اهواز مقرر گرفتند و خبرگیرانشان خبر آوردند که عمر بن عبدالله از پی می‌رسد و مصعب بن زبیر به آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، بی‌تدبیری و سرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم و با آنها از يك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد و با جمع، از سرزمین جوخی گذشت و راه نهر وانات گرفت و از ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که مردم بن‌نجه فراری عامل آنجا بود، به مردم مداین حمله بردند و اطفال و زنان و مردان را می‌کشتند و شکمشان را می‌دریدند، مردم فراری شد آنگاه سوی ساباط رفتند و تیغ در مردم نهادند، کنیز فرزندان ربیع بن ناجد را کشتند، بنانه دختر ابی یزید ازدی را که قاری قرآن بود و زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی را با شمشیرها احاطه کرده بودند گفت: «وای شما شنیده‌اید که مردان زنان را کشته باشند، وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید و برای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است و در نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهر است او را و نگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفته جمالش شده‌ای و کافر شده‌ای و به فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را وا گذاشت و گمان داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ربطه دختر یزید گفت: «سبحان الله، پندارید خدا از آنچه می‌کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟» این بگفت و برفت، اما بدو حمله بردند. رواع دختر ایاس بن شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش رویش بود و چون بدو حمله بردند و با شمشیر به سرش زدند، نوک شمشیر به سر رواع رسید و هر دو به زمین افتادند.

گوید: ایاس بن شریح مدتی با آنها نبرد کرد آنگاه از پای درآمد و میان کشتگان افتاد که از او چشم پوشیدند که پنداشتند وی را کشته‌اند. یکی از مردان آنها نیز از مردم بکرین وائل به نام رزین بن متوکل از پای درآمد و چون خوارج برفتند به جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیع بن ناجد کس از آنها کشته نشده بود، دیگران به پا خاستند و همدیگر را آب دادند و زخمهای خویش را بستند و چهار پایانی به کرا به گرفتند و سوی کوفه رفتند.

ابومخنف گوید: رواع دختر ایاس به من گفت: «ترسو ترین کس که دیده‌ام یکی بود که با ما بود و دختر خود را همراه داشت و چون دور ما را گرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت و فراری شد، و محترمترین کسی که دیده‌ام یکی بود که با ما بود که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را می‌شناخت، وقتی دور ما را گرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بگری بود که پس از آن به دیدار ما می‌آمد و با ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاک شد. ورنه وی بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابومخنف گوید: مصعب بن زبیر، ابوبکر بن مخنف را بر استان عامل گماشته

بود، وقتی حارث بن ابی ربیعہ بیامد اورا بر کنار کرد. پس از آن یسال دیگر او را بر عملش گماشت، و چون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی وی فرستادند کہ صالح بن مخراق از آن جملہ بود کہ در کرخ با وی مقابل شد و لختی نبرد کردند آنگاه پیادہ شدند، ابوبکر پیادہ شد خوارج نیز پیادہ شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان بن ابی جعال و یکی از قوم وی کشته شدند و دیگر یاراناش ہزیمت شدند.

فضیل بن خدیج گوید: مردم کوفہ پیش حارث بن ابی ربیعہ رفتند و بانگ نزدند و گفتند: «برون شو کہ اینک دشمن ما نزدیک رسیدہ کہ کس را باقی نمی گذارد.» پس اویرون شد و سخت بی رغبت بود تا در فخیلہ فرود آمد و روزی چند آنجا بیبود. ابراهیم بن اشتر بہ نزد وی بہ سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سری ما آمدہ کہ کس را و انمی گذارد مرد و زن و کودک را می کشد و رہ را نا امن می کند و ولایت را بہ ویرانی می دہد، ما راسوی آنها بر، دستور حرکت بدہ»

گوید: پس حارث حرکت کرد و در دبر عبدالرحمن فرود آمد و آنجا بماند تا شب بین ربعی پیش وی رفت و سخنانی از آن باب گفت کہ ابن اشتر گفته بود و حارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چہون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می خواندند بہ این مضمون:

«قباع ما را عجیب بہ راہ می برد

«بک روز می رود و یکماہ می ماند.»

گوید: پس او را از آنجا حرکت دادند و بہ ہر منزلی کہ می رسید مردم را نگہ می داشت تا بہ نزد اوفغان کنند و دور سراپردہ اش بانگ بر آرند. دہ و چند روز طول کشید تا بہ صمرآہ رسید و ایمن بہ وقتی رسید کہ پیشروان دشمن و نخستین سوارانشان آنجا رسیدہ بودند و چون خبر گیرانشان گفتند کہ جمعی از اہل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند و مردم شعری می خواندند به این مضمون :

«قباح آهسته می رود

از دبیری تاها پنج روزه می رود.»

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سببع که آشفته خیال بود در دهکده ای به نام جویر به نزدیک آبشار اقامت داشت و نامش سماک بود، وقتی خوارج به دهکده وی آمدند او را بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند و بکشتند.

به گفته ابوریع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت نکرده ام و همسایه ای را تیار زده ام و به خانه کسی ننگریسته ام»

گوید: پس او را پیش آوردند که بکشند و بنا کرد بانگ می زد که گناه من چیست؟ آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را یا شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالریع سلولی گوید: این حدیث را دایه نصرانی او برای من گفت که از مردم خورتق بود و وقتی کشته می شده بود با او بوده بود.

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: از ارقه، سماک بن یزید را همراه آوردند و تا نزدیک صراة رسیدند.

گوید: و چون نزدیک اردوگاه ما رسید و جمع کسان و انبوهی شان را بدید بنا کرد به ما بانگ می زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیاید که اندکند و خبیث. در این وقت گردن او را زدند و پیکرش را بیاویختند و ما به او می نگریسیم.

گوید: و چون شب شد من و یکی از مردان قوم به آن سوی رفتیم و او را آوردیم و به خاک کردیم.

ابو مخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث بن ابی ربیع گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم و همیندم سرهاشان را پیش تو آورم»

گوید: شبث بن ربیع و اسماء بن خارجه و یزید بن حارث و محمد بن حارث و محمد بن عمیر گفتند: «خدا امیر را فرین صلاح بدارد، بگذار بروند و با آنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم بن اشتر حسد می بردند.

ابوزهر عسبی گوید: وقتی از ارقه به پل صراة رسیدند و جمع مردم شهر را که به مقابله آنها آمده بودند دیدند، پل را بریدند و حارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست و حمد خدای و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است؛ سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست و گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما و دشمن حایل است؛ بگو این پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه را می خواهی در باره آنها به تو خواهد نمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند و کسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند و به طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند و به نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند و حارث بن ابی ربیع، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهانشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنها را تعقیب کرد و چون از سرزمین کوفہ برون شدند و به طرف اصفہان رفتند باز گشت و با آنها نبرد نکرد، اصلاً میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود۔

گوید: خوارج ہر فتند تا نزدیک عتاب بن ورقاء فرود آمدند کہ در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب بہ مقابلہ آنها برون شد و جنگ کرد اما تاب آنها نیاورد و خوارج بہ یاران او حملہ بردند کہ سوی شہر باز رفتند۔ اصفہان در آنوقت تیول اسماعیل بن طلحہ بن مصعب بود کہ عتاب را آنجا فرستادہ بود۔

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد و ہر چند روز یکبار برون می شد و بسر در شہر با آنها نبرد می کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ بہ طرف آنها می انداختند۔

گوید: یکی از مردم حضرموت بہ نام ابوہریرہ پسر شریح ہمراہ عتاب بود و با وی برون می شد، مردی شجاع بسود و بہ خوارج حملہ می برد و شعری می خواند بہ این مضمون:

«ای سگان جہنم

«حملہ ابوہریرہ بانگزن را

«چگونہ می بینید؟

«کہ شب و روز بہ شما بانگ می زند

«ای ابن ماجوز و ای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونہ می بینید؟»

گوید: و چون ابن کار مکرر شد یکی از خوارج کہ گویند عبیدہ بن ہلال بود، در کمین وی بود، روزی ابوہریرہ برون شد و چنان کرد کہ می کردہ بود و چنان گفت کہ می گفتہ بود۔ عبیدہ بن ہلال بدو حملہ برد و با شمشیر ضربتی بہ گردن اوزد، یارانش بہ عبیدہ حملہ بردند و او را ببردند و مداوا کردند۔

گوید: پس از آن از ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریره بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت و باز به نبرد خوارج برون شد که بدومی گفتند: «ای دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می‌کنید.»
خوارج می‌گفتند: «در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» و چون متوجه شد گفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و به سختی افتادند، پس عتاب بن ورقاء آنها را پیش خواند و حمد خدا گفت و تنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم چنانکه می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که بکیشان بر بستر خویش بمیرد و برادرش بیاید و اگر بتواند او را به گور کند و باشد که از این کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که او را به گور کند یا بر او نماز کند، از خدا بترسید. شما انک نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سیک باشد. بکه سواران شهر باشم ایند و شما صلحای قوم خوبشید، تا حیات و نیرو دارید از آن پیش که کسی از شما از فرط و اماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید و از سر جان بجنگد و صبوری کند و ثبات و رزد دفاع نتواند کرد به خدا امیدوارم اگر مردانه بجنگید خدا بر آنها ظفرتان دهد و غلبه یابد.»

گوید: کسان از هر سو به وی بانگ زدند که درست گفتی و صواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را فراهم آورد و شام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد و به اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، برکنار اردوگاه به آنها حمله بردند و خوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیر بن ماحوز رسیدند که با گروهی از باران خویش پیاده شد و جنگ کرد تا کشته شد و از رفقه به طرف قطری رفتند و با وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هر چه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی میخواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیر بن ماحوز بماند. به گفته خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می گفت: اگر این قوم بر اشتران نشینند و اسبان را بیدک کنند امروز به سرزمینی فرود آیند و فردا به سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: و چون قطری این بشنید بیرون شد و برفت و مردم شهر را وا گذاشت. ابوزهر عبسی که با آنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابله قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند و دیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت و آنجا بماند تا گروههای بسیار بر او فراهم شد و سرزمین را بخورد و مال گرفت و قوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد و از دره ناشط سوی ایذه رفت و به سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیع، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی توست و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده اند و جز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل و جزیره بود و دستور داد که آماده نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند و ابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلافی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیک از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غذا نیافتند.

در همین سال عبدالملک بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملک زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت. در همین سال عبیدالله بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
عبیدالله بن حر و سبب آن

علی بن مجاهد گوید: عبیدالله بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخبار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدایم دانده که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالک بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلك عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه بیود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنه سبک رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاورز بگذارید و اختیار-
دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» و همدیگر را می‌دیدند و از این گونه سخنان
داشتند

گوید: و چون معاویه بمرء و از فتنه ابن زبیر آن حادثه‌ها زادگفت: «قرشیان
انصاف نمی‌کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هر قبیله (خلیج) سوی وی آمدند و هفتصد سوار بر او فراهم
شد و گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: و چون عبدالله بن زیاد بگریخت و بزید بن معاویه بمرء، عبدالله بس
حر به جوانان خویش گفت: «اینک که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم»
پس از آن سوی مداین رفت و اموالی را که از جبال برای حکومت می‌آوردند
می‌گرفت و مقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می‌داشت. پس از آن به
یاران خویش گفت: «در کوفه شریکانی دارید که حقی در این مال دارند اما مقرری
سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنسچه گرفته بسود
مفاضاً (برائت) نوشت و به همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی گوید: گفتم: «آیا اموال مردم و بازارگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را شناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبود که در
مقابل آزاد زنی غیورتر از او باشد و از زشتی و شراب به دورتر، اما شعرش او را به
نزد مردم سبک کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: و چنین بود تا مختار غلبه یافت و از اعمال عبدالله در سواد خبریافت
و بگفت تا زن وی ام سلمه حنفی را بداشتند و گفت: «به خدا او را می‌کشم یا یارانش
را می‌کشم»

گوید: و چون خبر به عبدالله بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد و در زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که به زندان بود برون آورد. مختار کسانی فرستاد که با وی نبرد کنند که با آنها نبرد کرد تا از شهر برون شد.

گوید: پس از آن عبدالله، مزاحم عاملان و باران مختار می شد همدانیان به همدلی مختار خانه او را بسوختند و ملکش را در جبه و بداء غارت کردند و چون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملک عبدالرحمان بن سعید آنجا بود و آنرا غارت کرد و همه املاک همدانیان را که آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هر کجا مالی از همدانیان به دست آورد بگرفت.

گوید: عبدالله به مداین می رفت و بر عاملان جوخی می گذشت و اموالی را که نزد آنها بود می گرفت، آنگاه به طرف جبل می رفت و چنین بود تا مختار کشته شد.

و چون مختار کشته شد در ولایتداری دوم مصعب مردم به او گفتند: «ابن حربا با این زیاد و مختار مخالفت کرد و بیم داریم به سواد نازد چنانکه از پیش می کرده» و مصعب او را به زندان کرد.

گوید: عبدالله با گروهی از مردم مذحج سخن کرد که درباره وی پیش مصعب روند و کس پیش سران قوم فرستاد و گفت: «پیش مصعب روید و درباره من با وی سخن کنید که مرا بی گناه به زندان کرده که جمعی دروغ گوید من گفته اند او را از کارهایی که من هرگز نخواهم کرد بیم داده اند.»

گوید: و نیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد و گفت: «سلاح بردارید و آماده جنگ باشید که من کسانی را پیش مصعب فرستادم که درباره من با وی سخن کنند، بر در بایستید و اگر قوم بیرون آمدند و مصعب وساطت آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد.»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند و به نزد مصعب وارد شدند و با وی سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت و عبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به باران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند و مصعب و وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمک می‌کنم و چون ابن حر، بیرون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند و با آنها برفت و کسی متعرض او نشد و سوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب از آزاد کردن وی پشیمان شد و ابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند و به آنها می‌گفت: «این کار جز با کسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی‌بایم که زمام کار را به دست وی دهیم و نیکخواه وی باشیم و اگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند و نه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به ما گفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست و ما پس از چهار خلیفه سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته ایم همگی عصیانگرند و خلافکار، نیرومند دنیا و ضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما را که جنگاوران نخیله و قادیسیه و جلولا و نهاوند بوده ایم و گلوها و پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها و شمشیرها برده ایم می‌شکنند و حق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هرچه پیش آید، برتری از شماست، من اینک دشمنی نموده‌ام و خلاف آشکار کرده‌ام و نیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت و تاخت و تاز کرد، مصعب، سیف پنهانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تومی دهد که بیعت کنی و به اطاعت وی در آیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا و غیر با دوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان - آنوقت سیف جوان بود - تو را تو جوان و عاقل می‌بینم، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟ اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابودین قره‌ریاحی را با گروهی سوی ابن‌حر فرستاد و با وی نبرد کرد اما ابن‌حر او را هزیمت کرد و ضربتی به صورتش زد.
گوید: پس از آن مصعب حریث بن زید - یا یزید - را سوی او فرستاد که عبیدالله با وی هم‌وردی کرد و او را بکشت.

گوید: پس از آن مصعب، حجاج بن حارثه نخعی و مسلم بن عمرو را سوی ابن‌حر فرستاد که به نزدیک رود صرصر با وی تلافی کردند، ابن‌حر با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که دعوتش کنند که امانش دهد و مال دهد و او را به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت و سوی نرسی رفت که دهقان آنجا طبرچشنس با مال فلوجه‌گریزان شد. ابن‌حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین‌التمر رسید که بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی عامل آنجا بود و دهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن‌حر، آمدند و با وی نبرد کردند سواران بسطام یکصد و پنجاه کس بودند.

گوید: ابن‌حر، یونس بن هاعان همدانی را که از مردم خیوان بود به هم‌وردی طلبید و او گفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هم‌وردی بخواند» پس به هم‌وردی وی آمد. ابن‌حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست و گریبان شدند و هر دو از اسب بیفتادند. ابن‌حر عمامه یونس را برگرفت و بازوهای وی را بیست‌انگاه سوار شد.

گوید: حجاج بن حارثه نخعی پیش آمد و به عبیدالله بن‌حر حمله برد که او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام بن مصقله با مجشر هم‌وردی کرد و چندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام بر او تفوق یافت، و چون ابن‌حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به گردن وی آویخت که هر دو به زمین افتادند و ابن حر بر سینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» و هر کدامشان سخنی می گفت که پنداشت سود می داشت و ابن حر آزارش می کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که او را یافتند و مال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عیدالله بن حر سوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت و عیدالله آنجا بماند و به گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابود بن قره ریاحی و جون بن کعب همدانی را با یک هزار کس سوی وی فرستاد، مهلب نیز یزید بن معقل را با پانصد کس به کمک آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عیدالله گفت: «جمع بسیار سوی تومی آید با آنها نبرد مکن و اوشعری گفت به این مضمون:

«قوم مرا از کشتن بیم می دهند

« اما چون وقت مقرر بیاید

«من خواهم مرد

«شاید نیزه توانگرمان کند

« که محترم زندگی کنیم

« یا حمله بریم و کشته شویم.»

پس مجشر را خواست و پرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز با آنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخمدار شد و عمرو بن جذب از وی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند و هنگام شب دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عیدالله از تکریت درآمد و به یاران خویش گفت: «شما را

پیش عبدالملک بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت: «بیم دارم بمیرم و مصعب و یاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت و عامل آنجا را برون کرد و بیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت و در لحام جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ و سوی دیر اعرور رفت. مصعب، حجار بن ابجر را به مقابله او فرستاد که حجار هزیمت شد و مصعب به او ناسزا گفت و پس فرستاد و چون ابن کعب همدانی و عمر بن عبدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن حرنبرد کردند و بسیار کس از یاران وی زخم‌دار شدند و اسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن حر، با وی بود زخمی شد و پرچم را به احمرطبی داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس آمد و تیردی سخت کردند تا شب در آمد.

گوید: پس از آن ابن حر از کوفه برفت مصعب به یزید بن حارث بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت و دستور داد با ابن حر نبرد کند و او پسر خویش حوشب را فرستاد که در یاجسری تلافی شد و عبدالله وی را هزیمت کرد و از آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حضاری شدند و او برفت و یزید، چون ابن کعب همدانی و بشر بن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، چون به حولا یا جای گرفت و بشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلافی کرد و ابن حر او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولا یا با جون بن کعب تلافی کرد و عبدالرحمان بن عبدالله سوی وی آمد که ابن حر بدو حمله برد و با نیزه بزد و خونش بریخت و یارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس از آن بشر بن عبدالرحمان عجلی سوی وی آمد که در سورا تلافی شد و تیردی سخت کردند و بشر از وی جدا شد و سوی عمل خویش رفت و گفت: «ابن حر را هزیمت کردم.»

گوید: و چون مصعب این را بشنید گفت: «این از جمله کسانی است که دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: و عبیدالله بن حردر سو ادبه اند که تاخت و تازمی کرد و خراج می گرفت.
گوید: پس از آن چنانکه گفته اند: عبیدالله بن حر سه عبدالملک بن مروان
پیوست و چون پیش وی رسید او را با ده کس سوی کوفه فرستاد و گفت حرکت کند
تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد و چون به انبار رسید کس
سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند و بگوید پیش وی آیند.
گوید: قیسیان از این خبر یافتند و پیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن
زبیر بر کوفه بود و از او خواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد و چون با
عبیدالله بن حر تلافی کردند لغتی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد و به گذاری
زد. یکی از نبطیان بر او جست و دو پایش را بگرفت و دیگران وی را با پاروها
می زدند و بانگ می زدند که این فراری امیر مؤمنان است. نبطی و ابن حر درهم
آویختند و غرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بردند و
سوی کوفه فرستادند و پس از آن به بصره بردند.

ابو جعفر گوید: درباره کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب
کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می آمد و می دید که مردم بصره را
بر او مقدم می دارد و شعری برای عبدالله بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله
می کرد و تهدید می کرد که سوی عبدالملک بن مروان می رود و هم او در مقام گله از
مصعب اشعار دیگر گفته بود، و نیز قصیده ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که
ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان، را ندیدی

» که رو بنده بر ریشهای خود زده بودند

» و تیرهای خود را

» در مقابل دو کها فروخته بودند.»

وزقر بن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگگ ابن زرقا و عبدالملک

مروان را از تو برداشتم، اینک ابن حر قیس راهجا می گوید.»
 گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی سلیم ابن حر را گرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیده خویش درباره قیس عیلان چنین گفته‌ام:
 «مگر مردم قیس عیلان را ندیدی
 که با نیزه و تیر بسوی ما آمدند.»
 و یکی از آنها به نام عیاش او را بکشت.

ابو جعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.
 ابو عون گوید: به سال شصت و هشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن حنفیه با یارانش یک پرچم داشت. ابن زبیر یک پرچم داشت و جایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن حنفیه با یارانش برفتند و پهلوی ابن زبیر ایستادند، نجره حروری پشت سر آنها بود و پرچم بنی امیه طرف چپشان بود.
 گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجره از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیر آمده بود و چون رفتن وی تأخیر شد و ابن حنفیه و نجره و بنی امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن زبیر منتظر کار جاهلیت است» و برفت و ابن زبیر از دنبال وی برفت.

محمد بن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بيمناك بودم، پیش همه آنها رفتم، پیش ابن حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم و شهر حرام، و کسانی که سوی کعبه آمده‌اند و اردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر و تقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه درباره آن، دو کس، یا من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با او سخن کن، پیش نجده برو»
 گوید: «پیش ابن زبیر رفتم و سخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم بر من فرادم آمده‌اند و با من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می‌کنم»

گوید: آنگاه پیش نجده حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابسته ابن عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از بار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم و حرمت کردم و نظیر سخنانی را که با آن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم.
 گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی‌کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می‌کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد نوندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی امیه رفتم و نظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم با آنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت‌جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله بن عتبة بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود؛ شام به دست عبدالملک بن مروان بود.

آنگاه سال شصت و نهم در آمد

در این سال چنانکه واقعی گوید: عبدالملک بن مروان سوی عین ورده رفت و عمرو بن سعید بن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که در آنجا حصارى شد و عبدالملک خبر یافت و سوی دمشق باز گشت و او را محاصره کرد. گوید: به قسولی عمرو بن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق باز گشت و آنجا حصارى شد. عبدالملک نیز سوی دمشق باز گشت.

اما عوانه بن حکم گوید: که وقتی عبدالملک بن مروان از بطنان حبیب به دمشق باز گشت چندان که خدا خواست آنجا بود آنگاه حرکت کرد و آهننگ قرمیا داشت که زفر بن حارث کلایی آنجا بود، عمرو بن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمرو بن سعید خطر کرد و شبانه با حمید بن حرث و زهیر بن ابرد، هر دو ان کلایی، باز گشت و سوی دمشق رفت که عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملک آنجا بود که چون از باز گشت عمرو بن سعید خبر یافت فراری شد و عمل خود را ترک کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملک از دمشق سوی عراق می رفت و آهننگ مصعب بن زبیر داشت، عمرو بن سعید بن عاص بدو گفت: «تو سوی عراق می روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت از آن من باشد و به همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تونیان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ۵۵»

گوید: اما عبدالملک پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملک نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بر دمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان بن ام‌حکم بر آمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانه وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند و او به متبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من بر این منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد و جهنمی که هر که از او اطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت و جهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملک عمرو بن سعید را ندید و چون پرسش کرد خیر وی را بگفتند. عبدالملک سوی دمشق بازگشت و دید که عمرو آنجا را به تصرف آورده و چند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی عمرو بن سعید، حمید بن حرث کلبی را با سواران می‌فرستاد، عبدالملک، سفیان بن ابرد کلبی را می‌فرستاد و چون عمرو بن سعید، زهیر ابن ابرد کلبی را می‌فرستاد عبدالملک، حسان بن مالک کلبی را به مقابله او می‌فرستاد.

عوانه گوید: روزی دوسپاه، مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجاء پسر سراج با عمرو بن سعید بود، رجاء به عبدالرحمان بن سلیم که با عبدالملک بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به ماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» و به ماوردی وی رفت، به همدیگر ضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان بببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کامهای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو و عبدالملک صلح نمی‌کردند و چون نبردشان طول کشید زنان و کودکان کلب بیامدند و گریستند و به سفیان بن ابرو و حسان بن مالک گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می‌دهید و هر کدامشان قسم یاد کردند که باز نگرود تا حریف وی باز گردد و چون همسخن شدند که باز گردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن حریث کهناتر است و از ابن حریث خواستند که باز گشت.

گوید: پس از آن عبدالملک و عمرو صلح کردند و مکتوبی در میانه نوشتند و عبدالملک عمرو را امان داد و این به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد و بیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملک زیر پای اسب وی افتاد و خیمه‌گاه فروریخت، عمرو پیاده شد و بنشست. عبدالملک خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابو امیه با این کمان آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنها بهتر بود، همانند عاص بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملک نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد و کس پیش عمرو فرستاد که مقررهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» و چون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملک به دمشق کس پیش عمرو فرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: و چنان بود که عبدالملک کریب بن ابرهه الصباح حمیری را پیش خوانده بود و درباره عمرو بن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاک شدند، این را شایسته تو نمی‌دانم، به من ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستاده عبدالملک پیش عمرو آمد که او را بخواند عبدالله بن یزید بن معاویه پیش عمرو بود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابوامیه به خدا ترا از گوش و چشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»
عمرو گفت: «چرا؟»

گفت: «تبیح پسر زن که با اجبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گردد و درهای دمشق را می‌بندد، سپس از آنجا برون می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن زرقا بیدارم کنند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبدالله بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمرو بن سعید بود.
گوید: عمرو به فرستاده گفت: «سلامش برسان و بگوشبانگاه پیش تو می‌آیم ان شاء الله.» و چون شب شد عمرو زره محکمی مابین یک قبای قهستانی و پیراهن قهستانی به تن کرد و شمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمرو پیش وی بود و حمید بن حربث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش او نرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به گفته آنها اعتنا نکرد و با یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملک کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند و چون خبر یافت که عمرو بر در است بگفت تا همراهان وی را نگهدارند و بدو اجازه داد که بیامد و به نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز يك غلام بچه با وی نبود و چون سوی عبدالملك نگرست پسران مروان را به دور او دید حسان بن مالك کلیبی و قبیصه بن ذویب خزاعی نیز بودند و چون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد و به غلام بچه خویش نگرست و گفت: «وای تو! پیش یحیی بن سعید برو و بگو پیش من آید»، اما غلام بچه که گفته او را نفهمیده بود گفت: «آماده فرمانم»

سعید بلو گفت: «از پیش من دور شو و به جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان و قبیصه گفت: «اگر می خواهید بر خیزید و با عمرو در صحن خانه ملاقات کنید و به بنیید کدامتان دراز ترید.» این سخن را به شوخی به آنها گفت تا عمرو بن سعید را مطمئن کند.

حسان گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیصه از من دراز تر است که منصب دارد.» قبیصه عهده دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمرو به غلام بچه خویش نگرست و گفت: «پیش یحیی برو و بگو پیش من آید»

غلام بچه گفت: «آماده فرمانم» اما نفهمید که چه گفت.

عمرو گفت: «از پیش من دور شو»

گوید: و چون حسان و قبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به او خوش آمد گفت و گفت «ای ابوامیه خدایت قرین رحمت بدارد نزدیکتر بیا» و او را با خویشان بر تخت نشاند و با وی بسیار سخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر او را بگیر»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان انالله...»

عبدالملك گفت: «انتظار داری با من بنشین و شمشیر خویش را آویخته

باشی؟»

گوید: پس شمشیر او را بگیرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابوامیه»

گفت: «ای امیرمؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هر وقت چشمم به توافساد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیرمؤمنان، سپس او را رها می کنی؟»

گفت: «سپس او را رها می کنم، با ابوامیه چه می توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیرمؤمنان را اجرا کن»

عمر و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی

افکنند و گفت: «ای غلام بیا و او را به بند کن» غلام بیامد و عمر و را در بند کرد.

عمر و گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا مرا بابتد میان مردم میر»

عبدالملك گفت: «ای ابوامیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند

که ترا بابتد آهنین میان مردم بریم، بند را آسان از تو بر نمی داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت خورد و دندان جلوش

شکست.

عمر و گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا، شکستن يك استخوان من وادارت

نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملك گفت: «به خدا اگر می دانستم که اگر زنده ات بگذارم زنده ام

می گذاری و کار قریش به سامان می آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند

ما در شهری فراهم نیامده اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: و چون عمر و دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را

بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملك عمر و را کشید و دندان جلوش بیفتاد عمر و به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من نخستود نمی‌شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا وحق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیک نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد و درها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود و این را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد و برادر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را بسه گوش ما برسان.» حمید بن حرث و زهیر بن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچک را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمرو بن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عمرو را زنده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا وحق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند او شده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبدالملك گفت: «غلام! نیزه کوتاه را بیار»، و چون نیزه کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نداشت تا دست به بازوی عمرو زد و متوجهمزره شد و بیخندید و گفت: «ای ایوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را - که صمصامه نام داشت - بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند و بر سینه اش نشست و سرش را برید و شعری به این مضمون می خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا و عیبگویی من باز نمائی
چنانکه بزخم که مرغ جانم گوید آیم دهید»

آنگاه عبدالملك به لوزه ای سخت دچار شد و پنداشته اند که شخصی، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می شود. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که يك دنیا دار او را کشت نه يك طالب آخرت»

گوید: یحیی بن سعید و همراهانش به خانه بر سر مروان ریختند و آنها و غلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به تبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی پیامد که سر را به او دادند که میان مردم انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت و کیسه های مال بیاورد و میان مردم می انداخت و چون کمان مالها را نگریستند و سر را بدیدند مالها را ربودند و پراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملك به نماز می رفت به ابو زعنه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت و سرش را میان مردم و یارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملك بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده بودند پس گرفتند و همه به بیت المال باز گشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملك بگفت تا تخت وی

راه مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر او را کشته باشند انتقامشان را گرفته اند.»

ابراهیم بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینک ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.»

گوید: یحیی بن سعید را پیش عبدالملک آوردند و بگفت تا او را بکشند اما عبدالعزیز به پانخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می خواهی به يك روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبدالملک بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عیسه بن سعید را بیاوردند که گفت: «او را بکشید.» و باز عبدالعزیز به پانخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان از هلاک کردن و ریشه کن کردن فرزندان امیه چشم پوش» و عبدالملک بگفت تا عیسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامر بن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملک با چوب خیزراتی که همراه داشت به سر او زد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می کنی و با او بر ضد من قیام می کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو حرمتم کرد و تو اهانتم کردی، تقربم داد و تو دورم کردی، با من نیکی کرد و تو بدی کردی و با وی بودم و بر ضد تو»

عبدالملک بگفت تا وی را بکشند و عبدالعزیز به پانخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملک عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی بن سعید یکماه یا بیشتر در زندان بود، پس از آن عبدالملک به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از کسان درباره کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به پانخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر ما را به جز ما می زاید؟»

به خدا رأی ما اینست که او را بکشی که منافق است و دشمن»

پس از آن عبدالله بن مسعود فزاری برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان یحیی پسر عموی تو است و خویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز با آنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، از آنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر گشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می‌کنی.»

گوید: عبدالملک رأی وی را کار بست و خاندان سعید را برون کرد و سوی مصعب بن زبیر فرستاد که چون پیش وی رسیدند و یحیی به نزد او وارد شد، ابن زبیر بدو گفت: «جان پردی و دم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملک کس به نزد زن کلبی عمرو بن سعید فرستاد که مکتوب صلحی را که برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»
زن عمرو به فرستاده گفت: «پرو به او بگو مکتوب صلح را در کفنه‌ای او بپیچیدم تا به کمک آن به نزد پروردگار خویش با تو محاجه کند.»

گوید: و چنان بود که نسب عمرو بن سعید و عبدالملک بن امیه به هم می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم بن ابی العاص عمه عبدالملک بود.

عوانه گوید: میان عبدالملک و عمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دو پسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملک و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیله کنانه بود و پیش وی به صحبت می‌نشستند. یک غلام سیاه نیز همراه عبدالملک و معاویه می‌رفت، وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می‌کرد و می‌آورد و بشقابی پیش هر کدامشان می‌نهاد و پیوسته معاویه بن مروان و محمد بن سعید و نیز عبدالملک و عمرو

سعید را برضد همدیگر تحریک می کرد که به جان هم می افتادند و گاهی از هم تهر می شدند که با هم سخن نمی کردند و مادر مروان می گفت: «اگر این دو تا عقل ندارند آن دو تا دارند.» و هر وقت پیش وی می رفتند رفتارش همین بود تا کینه در دلهاشان ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقك را شکست و با فرزندان مروان بجنگید، عبدالله بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد و سرش را میان مردم آوردند، عبدالله و برادرش خالد برنشستند و به عراق رفتند و با فرزندان سعید که به نزد مصعب بودند بماندند، تا وقتی که جماعت درباره مروان اتفاق کردند.

گویند: و چنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبدالملك رفت که گفت: «شما خاندان یزید چگونه اید؟»

عبدالله گفت: «محروم، محروم»

عبدالملك گفت: «این به سبب اعمالی است که از پیش کرده اید و خداستمگر بندگان نیست»^۱

عوانه گویند: از پس سال جماعت، چهار پسر عمرو بن سعید، امیه و سعید و اسماعیل و محمد، پیش عبدالملك رفتند و چون آنها را بدید گفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلید که خدای به شما نداده، آنچه میان من و پدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود و در ایام جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گویند: امیه بن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند و سخن نیارست گفت. سعید بن عمرو که میان سال جمع بود و از همه هوشیارتر و خردمندتر بود به پاخواست

۱- ذلك بما قدمت ايديكم وان الله ليس يظلام للعبيد. آل عمران آية ۱۸۲

و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مانیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعده بهشت داد و بیم جهنم، اما آنچه میان تو و عمرو بوده عمرو عموزاده ات بوده و تو بهتر می دانی که چه کرده ای، عمرو به خدا پیوسته و حسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر ما را به آنچه میان تو و او بوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گوید: عبدالمک بر آنها سخت رقت آورد و گفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من او را بکشم و من کشتن او را بر کشته شدن خودم ترجیح داشتم اما شما مورد علاقه منید و خویشاوندی و حققتان را رعایت می کنم» و جایزه نکوداد و رعایت کرد و تقرب داد.

گویند: روزی خالد بن یزید بن معاویه به عبدالمک گفت: «شگفتا از تو و عمرو بن سعید که چگونه غافلگیرش کردی و خویش را بریختی.»

عبدالمک شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«و به تدبیر بر او دست یابم

«از سر خشم و حفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه گویند: یکی سعید بن عمرو را در مکه دید و بدو گفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم در سازد آنچه به دستشان بود نزاع کرد و به هلاکت افتاد»

واقعی می گفته بود، حادثه محاصره میان عبدالمک بن مسروان و عمرو بن سعید به سال شصت و نهم بود، که عمرو بن سعید در دمشق حصار می کشید و عبدالمک از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتم بود. در این سال یکی از خوارج در منی به نزد حیف حکمیت خاص خدا است

گفت و به نزدیک جمره کشته شد.

سعید بن دینار گوید: او را به نزدیک جمره دیدم که شمشیر از نیام در آورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود او در میانه پیش دوید و حکمیت خاص خداست گفت و مردم بر او تاختند و خونش بریختند.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی برد و شهر کوفه و بصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

آنگاه

سال هفتادم در آمد

در این سال رومیان به جنبش آمدند و بر ضد مسلمانان شام میپاها فراهم آوردند و عبدالملک با شاه روم صلح کرد که هر جمعه یک هزار دینار به او بدهد که از او بر مسلمانان بیمناک بود.

در همین سال چنانکه محمد بن عمر گوید مصعب بن زبیر به مکه آمد و مال بسیار همراه آورد و میان قوم خویش و دیگران تقسیم کرد، چهار پا و مرکب و بار فراوان آورده بود. برای عبدالله بن صفوان و جبیر بن شیبه و عبدالله بن مطیع مال بسیار فرستاد و قربان بسیار کشت.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی بر ولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال پیش عهد دار کمکها و قضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته اند عبدالملک پیوسته آهنگ مصعب می کرد و تا بطنان حبیب می رسید و مصعب سوی یاجمیرا می رفت آنگاه زمستان هجوم می آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می رفتند و دوباره باز می آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملک از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و بد سال هفتادم بود، خالد بن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملک گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنیال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملک او را فرستاد که با غلامان و خاصان خویش پنهانی بر رفت تا پیش عمرو بن اصمع باهلی رسید.

مسلمه بن محارب گوید: عمرو بن اصمع، خالد را پنهانی کرد و کس پیش عباد بن حصین فرستاد که سالار نگهبانان این معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می کرد، عمرو بن اصمع امید داشت که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پنهانی کرده ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستاد عمرو بن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می آمد و به فرستاده گفت بدویگو: «نه، به خدا نمد از اسب خویش بر نمی گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی دهم، اینک عباد، همین دم سوی ما

می‌آید و به خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالک بن مسمع برو.»
 ابوالحسن گوید: به قولی خالد پیش علی بن اصمغ فرود آمد و عباد خبر یافت
 و کس پیش او فرستاد که من سوی تومی آییم.

عوانه گوید: خالد از پیش ابن اصمغ در آمد، یک پیراهن قهستانی نازک به
 تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به
 نزد مالک رسید و گفت: «به ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب»، و با پسر خویش برون شد و کس پیش طایفه بکر بن وائل و
 ازد فرستاد و نخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی بکر بود، عباد نیز با
 سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی در میان نبود.

گوید: روز بعد سوی جفره^۵ نافع بن حارث رفتند که بعدها به خالد انتساب
 یافت، کسانی از مردم بنی تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعه بن معاویه و
 عبدالعزیز بن بشر و مرثه بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره،
 جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله بن ابی بکر و حمران و مغیره
 ابن مهلب از جمله جفریان بودند قیس بن هبثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی
 را به مزدوری می‌گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست
 گفت: «فردا می‌دهم و غطفان بن انیف از مردم بنی کعب شعری به این مضمون گفت:
 «ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

«فقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم اکنون

«و تو بر در نشسته‌ای چاق و ممسک»

گوید: خطاب زنگوله‌ها از آن بود که قیس چند زنگوله به گردن اسب خویش
 می‌آویخته بود.

گوید: عمرو بن وبرة قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای

هر کدام سی می گرفت و ده به آنها می داد و شعری به این مضمون دربارۀ او گفتند:

«ای پسر و بره چه بد او رتی می کنی

«سی می دهندت و ده می دهی»

گویند: مصعب، زحر بن قیس جعفی را با هزار کس به کمک ابن معمر فرستاد. عبدالملک نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به کمک خالد فرستاد اما خالد نخوار است وارد بصره شود و مطربین توأم را فرستاد که باز گشت و بدو خبر داد که کسان پراکنده شده اند و اوسوی عبدالملک باز گشت.

سکن بن قتاده گویند: بیست و چهار روز نبرد کردند، چشم مالک آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان و از جمله یوسف بن عبدالله رفت و آمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کنند و خود او در امان باشد. پس او خالد را از قلمرو بصره برون فرستاد و چون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی تاج رفت. مسلمه گویند: وقتی عبدالملک سوی دمشق باز گشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته، ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب بر ابن معمر خشم آورد و قسم یاد کرد که کار به او ندهد و کس پیش جفریان فرستاد و ناسزا گفت و ملامتشان کرد.

مدائنی و دیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی آوردند. روی به عبدالله بن ابی بکره کرد و گفت: «ای پسر مسروح، تو پسر سگی هستی که سگان با وی در می آمیختند و سرخ و سیاه و زرد آورد، از هر سگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبر آمد آنگاه شاهد آوردید که ابوسفیان با مادران زنا کرده، بد خدا اگر بماند شمارا به نسبتان باز می آرد»

گویند: آنگاه حمران را پیش خواند و گفت: «ای پسر زن یهودی! تو یك كافر

نبطی بودی که در عین‌التحر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم بن منذر بن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی بود؟ جارود يك کافر پارسی بود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی داشته باشد. پس از آن خواهرش را به مکعب فارسی داد و هرگز اعتباری مهمتر از آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترا به نسبت باز می‌برم»
 آنگاه علی بن اصمغ را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی تمیم و یکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیز بن بشر را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر مشهور مگر عمویت به روزگار عمر يك بز نلدزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خدا آن که خواهرت را به زنی گرفت به زحمت افتاد.» خواهرش زن مقاتل بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبر چه کار! تواز اهل قطری پیوسته به بنی اسد، که از آنها نه خویشاوند داری نه متسوب.»

آنگاه زیاد بن عمرو را پیش وی آوردند و گفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان بودی، سوی فارس آمدی و ملاح شدی ترا با تیردچه کار! که در کار کشیدن طناب کشتی ماهر تری.»

آنگاه عبدالله بن عثمان بن ابی العاص را پیش وی آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و بدرت به طایف پیوست که مردمش هر که را سوی آنها آمد به خویشان پیوسته می‌کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می گردانم»

آنگاه شیخ بن نعمان را پیش وی آوردند که گفت: «ای خبیث زاده نوکافی از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد و خواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد و دوپسر آورد و ترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هر کدام یکصد زد و سرها و ریشهايشان را تراشید و خانه هایشان را ویران کرد، و سه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت و آنها را در اطراف بصره بگردانید و قسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداهش بن یزید اسدی را به تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مرزبن مہکان را یافت و بگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسد آیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداهش او را پیش آورد و خونش بریخت.

گوید: در آنوقت خداهش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان بن ذهل یکی از بزرگان عمرو بن مرثد را بگفت تا خانه مالک این مسمع را ویران کرد و هرچه را در آن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمرو بن مصعب را برای وی آورد.

گوید: مصعب در بصره بیود تا وقتی که سوی کوفه رفت و آنجا بیود تا برای نبرد عبدالملک برون شد، عبدالملک به مسکن آمد و به مروان بن عراق نامه نوشت که همگی دعوت او را پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملک آنجا را به

همگیشان داد که حجار بن ابجر و غضبان بن قیثری و عتاب بن ورقا، و قطن بن عبدالله حارثی و محمد بن عبدالرحمان بن سعید و زحر بن قیس و محمد بن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمه سپاه عبدالملک با محمد بن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن یزید بن معاویه بود و پهلوی چپ با خالد بن یزید بود.
گوید: مصعب به مقابله عبدالملک رفت اما مردم کوفه از یاری او دست برداشتند.

عروة بن مغیره بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داد بود، از چپ و راست مردم را نگریستن گرفت چشمش به من افتاد و گفت: «عروه نزدیک من آی»

گوید: نزدیک وی رفتم گفت: «چه کار خوبی کرد حسین بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم نشد و تصمیم به جنگ گرفت.» آنگاه شعری خواند به این مضمون:
«هاشدیانی که در طف خفته اند
و مقتدایان مردم محترم شده اند.»

گوید: دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد:

رجاه بن حبوه گوید: وقتی عبدالملک، عمرو بن سعید را کشت شمشیر به کار انداخت و همه کسانی را که با وی مخالفت کرده بودند از میان برداشت و وقتی آهنگ مصعب داشت و شام مردم آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن کرد و دستور داد برای حرکت سوی مصعب آماده شوند اما سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه میخواستند بماند و سپاه روانه کند که اگر ظفر یافتند بهتر و گرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستد که درباره وضع مردم بیمنگ بودند که مبادا در مقابله مصعب آسیب بیند و پشت سر وی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیر مومنان بهتر است به جای بدانی و کسانی از خاندان خویش را بر این سپاهها بگماری و سوی مصعب روانه کنی»

عبدالملك گفت: «این کار از يك قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی را که می فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خوبترن را چنان می بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کار شمشیر، اگر به آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی اطلاع. تواضع را دوست دارد و بارانش با وی مخالفت می کنند، اما باران من نیکخواهی می کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به باران خویش از مردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامه عبدالملك را همچنان مهر زده و نخوانده پیش مصعب آورد و بدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم گفت: «تخوانده ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه باران تو نیز نامه ای همانند این نوشته، از من بشنو و گردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشا برشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس آنها را در بند آهنین کن و به ایض کسری فرست و آنجا یدار و کسان بر گمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند و اگر غالب شدی به وسیله آنها بر عشا برشان منت نهی»

گفت: «ای ابو نعمان، به این کار نمی توانم پرداخت، خدا ابو بحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می داد گویی وضع ما را می دید.»

عبدالقاهر بن سری گویند: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس بن هیشم گفت: «وای شمس، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاشان را صادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوششدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سواران آنها بر اسب خویش بود و دوشه‌اش پشت سرش بود.»

گویند: وقتی دوسپاه در دیر جاثلیق مسکن نزدیک هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد و او را از جایی که بود عقب راند. عبدالملک بن مروان عبدالله بن یزید را فرستاد که نزد محمد بن مروان رسید و دوسپاه مقابل شدت که مسلم بن عمرو باهلی کشته شد. بحسب بن مبشر یکی از مردم بنی ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب بن ورقا که سالار سواران مصعب بود فراری شد. مصعب به قطن بن عبدالله جارثی، ابو عثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «زای من چنین نیست، چرا پیش روم؟»

گفت: «نسی خواهم مذحجیان بی جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجار بن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر.»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست‌تر

است.»

به محمد بن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس دیگر چنین نکرده

که من بکنم.»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمد بن سلام گویند: وقتی این خازم خبر یافت که مصعب به مقابله عبدالملک رفته

گفت: «آیا عمر بن عبداللہ با وی هست؟»

گفتند: «نه، اورا عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مہلب بن ابی صفرہ با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عباد بن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا در بصرہ نایب خویش کرده»

گفت: «من نیز بہ خراسانم، و شعری خواند بہ این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیر و بکش و خوشدل باش

» کہ گوشت مردی کہ یاران وی حضور ندارند

» در چنگ تو است.»

گوید: «آنگاہ مصعب بہ پسرش عیسی گفت: «پسر کم، با ہمراہانت بر نشین

و بہ مکہ پیش عمویت برو و بگو کہ مردم عراق چہ کردند مرا واگذار کہ کشتہ

می شوم»

پسرش گفت: «بہ خدا ہرگز خیر ترا پیش قرشیان نمی برم، اگر خواہی

سوی بصرہ رو کہ آنها پیرو جماعتند و از آنجا پیش امیر مومنان رو»

گفت: «بہ خدا نباید قرشیان سخن کنند کہ من بہ سبب سستی مردم ربیعہ

فرار کردہ ام و وارد حرم شدہ ام. جنگ می کنم، اگر کشتہ شدم قسم بہ دینم،

نہ شمشیر مایہ ننگ است و نہ فرار عادت و خوبی من، اگر تو می خواہی برو و نبرد

کن.»

گوید: پس عیسی باز گشت و نبرد کرد تا کشتہ شد.

ابی المہاجر گوید: «عبدالملک بہ وسیلہ محمد بن مروان برادر خویش بہ مصعب

پیغام داد کہ عموزادہات امانت می دہد»

اما مصعب جواب داد: «کسی ہمانند من از چنین جایی نمی رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملک بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیاد بن عمرو بنو نزدیک شد و گفت: «ای امیرمومان! اسماعیل بن طلحه هدسایه راستی پیشه من بود و هر وقت مصعب قصد بدی درباره من داشت اورا باز می داشت اگر خواهی اورا از گناهایش امان بده»
گفت: «در امان است»

گوید: پس زیاد که مردی سخت تنومند بود برفت و میان دو صنف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»
گوید: اسماعیل برون شد و به نزدیک وی آمد که بدو گفت: «سختی با تو دارم» پس او نزدیک شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کان کمر بندهای مغزی دار می بستند، زیاد دست در کمر بند اسماعیل زد و او را از زمین بکند که مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابو مغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم از آنکه فردا ترا کشته بینم.»
گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سر باز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زد که ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.
مصعب گفت: «عمویت امانت داد، سوی او رو»
گفت: «تبا بد زنان قریش بگویند که ترا به کشته شدن رها کرده ام»
گفت: «جلو من پیش برو تا ترا پیش خدا ذخیره کنم»
گوید: پس عیسی نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: مصعب تیر خورد و زخمی شد. زاید بن قدامه او را بدید و بدو حمله برد و با نیزه بزد و گفت: «ای خوبیهای مختار» و او را بیفکند و عبیدالله بن زیاد بن

ظیان پیاده شد و سرش را جدا کرد و گفت: «وی برادر من نابی بن زیاد را کشته بود»، پس سر او را پیش عبدالملک بن مروان آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما از گرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزه اطاعت تو نکشتم، به واسطه انتقام کشتم، و برای حمل سر، چیزی نمی گیرم» پس سر را به نزد عبدالملک و گذاشت انتقامی که عبیدالله بن زیاد می گفت به سبب آن مصعب را کشته از آنجا بود که مصعب در یکی از ولایت‌های خویش مطرف بن سیدان باهلی، از مردم بنی جاوه را سالار نگهبانان کرده بود.

ابوالحسن مدائنی گوید: مطرف، نابی بن زیاد بن ظیان و یکی از مردم بنی نمیر را که راهزنی کرده بودند بیاورد، نابی را کشت و نمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب او را از بصره برداشت و بر اهواز گماشت، عبیدالله بن زیاد بن ظیان جمعی را فراهم آورد و به آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند و تهری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد و سوی وی آمد و ابن ظیان شتابان سوی وی رفت و بانیزه بزد و او را کشت.

گوید: مصعب، مکرم بن مطرف را از بی ابن ظیان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید و آنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظیان را نیافت.
گوید: ابن ظیان از پس کشته شدن برادرش به عبدالملک پیوسته بود.
علی بن محمد گوید: ابن ظیان در بصره بر دختر مطرف گذشت، بدو گفتند:
«این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» و ابن ظیان شعری گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهم‌ها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب کشته شد، عبدالملک بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که یا وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیک دیر

جائلیق کشته شده بود. و چون کشته شد عبدالملک بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاک سپردند.

عروه گوید: ز قنی مصعب کشته شد عبدالملک گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و او حرمت قدیم بود ولی پندشاهی نسب نمی شناسد.»
عبدالله بن شریک عامری گوید: پهلوی مصعب بن زبیر استاده بودم نامه ای از قبا ی خویش در آوردم و گفتم: «این نامه عبدالملک است.»
گفت: «هر چه می خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ بر آورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدون گریست آنگاه روی از او برگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملک بردند که در آن نگریست، و گفت: «کی قریش مانند توبه وجود خواهد آورد»

گوید: در مدینه یا حبیبی سخن می کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملک بن مروان او را کشت.»

گفت: «پدر و مادرم فدای قاتل و مقتول باد»

گویند: پس از آن عبدالملک به حج رفت، حبیبی پیش وی آمد و گفت: «برادرت مصعب را کشتی؟»

عبدالملک شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

«مزه آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی واقعه قتل مصعب که یاد کردم و جنگی که میان وی

وعبدالملك رخ داد به سال هفتاد و دوم بود و قضیه خالد بن عبدالله که از جانب عبدالملك سوی بصره رفت به سال هفتاد و یکم بود، و کشته شدن مصعب به ماه جمادی الاخر بود.

به گفته واقعی در این سال عبدالملك بن مروان وارد کوفه شد و کارهای عراق و کوفه و بصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به گفته ابوالحسن این به سال هفتاد و دوم بود.

علی بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی الاخر سال هفتاد و دوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملك به کوفه آمد در نخیله جا گرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه پیامدند و آنها را اندک دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندک بودنشان چگونه از مضریان به سلامت مانده اید؟»

عبدالله بن یعلی نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»
گفت: «به کمک کی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به کمک کسانی از ما که با توهستند»
پس از آن مذحجیان و همداتیان پیامدند و گفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفه جعفری آمدند و چون عبدالملك آنها را دید گفت: «ای گروه جعفری برادر زاده تان میان شماست و او را پنهان کرده اید؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهد بود؟»

گفت: «شرط هم می نهد؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط می نهم

بلکه چون فرزند که به پدر می‌نازد به تومی‌نازیم.»
گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید،
وی در امان است.»

پس او را بیاوردند، یحیی کنیه ابوایوب داشت و چون عبدالملک در او
نگریست گفت: «ای ابو قبیح، تو مرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت
می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»
یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملک پشت سر وی نگریست و گفت: «چه
مردی! چه بچه کنیزی!»

معبدین خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»
گوید: مردی نکو منظر جلومن بود ومن پشت سراو بودم - معبد زشت روی
بود - عبدالملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ما را آن زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران و کسانی که ادای قرض می‌کردند

«از آنها بوده‌اند»

آنگاه روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
 «و حکم خود را نمی شکند
 «از آنهاست»

«و کسی که مطابق سنت و رسم
 «به پایان بردن حج با اوست
 «از آنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکومنظر کرد و گفت: «کی
 بوده؟»

گفت: «نمی دانم»

گوید: و من از پشت سر او گفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس روبه مرد نکومنظر کرد و گفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته اند؟»
 گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا
 پیرید.»

پس روی به مرد نکومنظر کرد و گفت: «نامش چه بود؟»
 گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان بن حارث»

پس روبه مرد نکومنظر کرد و گفت: «از کدام تیره؟»
 گفت: «نمی دانم»

و من از پشت سر او گفتم: «از بنی ناج»

و عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی ناج و کوشش ها که میانشان کردی

«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم

«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»

گوید: آنگاه روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «هفتصد.»

به من گفت: «تو جزو چندی‌ها هستی؟»

گفتم: «جزو سیصدی‌ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و بر مقرری

این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم‌کنده پیامدند عبدالملک، به عبدالله بن اسحاق بن اشعث

نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش

کن.»

پس از آن داود بن فحزم با دویست کس از بکرین و ائمه آمد که خیمه‌های

داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبدالملک بر تخت نشست پس از آن

عبدالملک برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبدالملک چشم به دنبال آنها دوخت

و گفت: «اینان بدکارانند، به‌خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من

اطاعت نمی کرد»

پس از آن چنانکه گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز

ولایتدار کوفه کرد. سپس او را برداشت و بشرین مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبدالملک به منبر کوفه رفت و سخن کرد و گفت: «اگر عبدالله بن زبیر

چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد و به خویشتن می‌کوشید و دم خودش را در

حرم محکم نمی‌کرد» پس از آن گفت: «بشرین مروان را بر شما گماشتم و دستور

دادم با مردم مطیع نیکی کند و با مردم عصیانگر سختی کند، شنوای او باشید و

اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به شرطی که با کسان درباره اصفهان کرده بود وفات کرد. «سپس گفت: این بدکاران را که مردم شام را به خیانت واداشتند و مردم عراق را تباہ کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»
گفت: «مگر کسی بر ضد من پناه تواند داد؟»

گوید: و چنان بود که عبدالله بن یزید بن اسد به علی بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی بن معیوف همدانی نیز به او پناهنده شده بود هذیل بن زفر بن حارث و عمرو بن زید حکمی به خالد بن یزید بن معاویه پناهنده شده بودند و عبدالملک آنها را امان داد که نمودار شدند.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن ابی بکره و عمران بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان و عبدالله بن ابی بکره به پا خاستند و در کنار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»
به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اتم کمک بخواه که اگر با تو کمک کند ابن ابی بکره از تو زور نیاید.» حمران چنان کرد و بر بصره تسلط یافت و ابن اتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی امیه منزلتی داشت.

ابو عاصم نیل گوید: یکی به من گفت: «یک پیر بدوی بیامد و حمران را بدید و گفت: این کیست؟»

گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عیاشی بگشته بود و مروان و سعید بن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابو عاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن عامر گفتم. گفت: «پدرم می گفت که حمران پای خویش را دراز کرد و معاویه و عبدالله بن عامر پیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملک، خالد بن عبدالله را به ولایتداری بصره فرستاد. علی بن محمد گوید: حمران اندک مدتی بر بصره بسجود، پس از کشته شدن مصعب، ابی بکره برون شد و به کوفه پیش عبدالملک رفت که عبدالله بن خالد را ولایتدار بصره و توابع آن کرد، خالد عییدالله بن ابی بکره را به نیابت خود به بصره فرستاد و چون پیش حمران رفت بدو گفت: «آمدی، هرگز نیایی!» و ابن ابی بکره بر - بصره بیود تا خالد بیامد.

به گفته واقدی در این سال عبدالملک به شام باز گشت.

گوید: در همین سال ابن زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکستند و طلحه بن عبدالله را عامل آنجا کرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن زبیر بر مدینه بود تا وقتی که طارق بن عمرو آزاد شده عثمان به مدینه آمد و طلحه فراری شد و طارق در مدینه بهود تا عبدالملک بدو نامه نوشت.

در این سال به گفته واقدی عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

مصعب بن عثمان گوید: «وقتی عبدالله بن زبیر از کشته شدن مصعب خبر یافت به سخن ایستاد و گفت:

حمد خدایی را که خلق و فرمان از اوست، ملک را به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ملک را بگیرد، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد ذلیل کند، خدا کسی را که برحق باشد ذلیل نکند اگر چه تنها باشد و کسی را که شیطان و حزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد و گرچه همه خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده و خرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای بر او باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیک و تسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از او به مصیبت زیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز برکنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت و نفاق، او را تسلیم کردند و به قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بریسترها بمانیم، به خدا در جاهلیت و اسلام یکی از آنها در نبرد کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایه شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملک خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسرگردن فرزانگیرم و اگر پشت کند چون دلسوخته نوسری خورده بر آن نگیرم، این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملک، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار ساختند و به خورتق بردند و اجازه عام داد و کسان وارد شدند و به جاهای خویش نشستند، عمرو بن حرث مخزومی بیامد، عبدالملک گفت: «پیش من آی و بر تخت من» و او را با خویشن نشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست‌داشته‌ای و رغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغاله چافی که خوب نمک زده باشند و نیک پخته باشند.»
گفت: «کاری نساختی، چه خبر داری از بزغاله شیری که خوب پاک شده باشد و نیک پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگاه سفره‌ها را بیاوردند و غذا خوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعر سلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود

«و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

گوید: و چون از غذا فراغت یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت و به عمرو بن حرث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» و عمرو بنو خبیر می‌داد. عبدالملك باز گفت:

«ای امیم هر تازه‌ای کهنه می‌شود

«و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و والمید و شعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد

«ای انسان برای خویشتن بکوش

«که آنچه بوده وقتی برفت گویا نبود

«و آنچه وجود دارد «گویا» می‌شود.»

در این سال به گفتهٔ اقدی عبدالملك قیساریه را گشوده

آنگاه سال هفتاد و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال هفتاد و دوم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود و مهلب بن اسی

صفحه و عبدالعریز بن عبدالله.

ابوزهیر عیسی گوید: از آن پس که از ارقه و مهلب هشتماه در سولاق به سختی
نبرد کردند، خبر آمد که مصعب بن زبیر کشته شد، و این خبر پیش از آنکه به مهلب و
باران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما
نمی گویند که رای شما درباره مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «و شما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی و مرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «درباره عبدالملک بن مروان چه می گویند؟»

گفتند: «وی پسر ملعون است و ما از او بیزاریم و به نزد ما خون وی از شما

حلالتر است.»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از او بیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی و مرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اویم، چنانکه دشمنان شمایم.»

گفتند: «پس عبدالملک بن مروان پیشوای شما مصعب را کشت و چنان می بینیم

که فردا عبدالملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او

بیزاری می کنید و پدرش را لعنت می کنید.»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می گویند.»

گوید: و چون فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم داشتند و مهلب با عبدالملک

ابن مروان بیعت کرد. آنگاه خوارج پیش آنها آمدند و گفتند: «شما درباره مصعب چه

می گویند؟»

گفتند: «ای دشمنان خدا گفتار خویش را درباره وی با شما نمی گوئیم» که

نمی خواستند خویشان را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که اودر دنیا و آخرت دوست شماست و شما در زندگی و مرگ دوستان او بید، اینک به ما بگویید دربارهٔ عبدالملک چه می‌گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست و خلیفهٔ ما» و چون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

از ارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از اودر دنیا و آخرت بی‌زاری می‌کردید و می‌گفتید که در زندگی و مرگ دشمنان او هستید و اکنون پیشوا و خلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی را که دوست وی بودید کشته است بنا بر این کدام یکیشان بر حقند و کدامشان هدایت‌گرند و کدامشان ضلالت‌گرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای ما به دست اوست و بدین خوشتریم چنانکه بدان خوشتر بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید و دوست ستمگران و بت‌دگان دنیا»
گوید: عبدالملک بن مروان بشر بن مروان را بر کوفه گماشت و خالد بن عبدالله را بر بصره. و چون خالد پیامد مهلب را بر خراج و کمکهای ادواز به جا گذاشت و عامری مسمع را بر شاپور گماشت و مقاتل بن مسمع را بر اردشیر خره و مسمع بن مالک بن مسمع را بر فسا و دارابگرد و مغیره بن مهلب را بر استخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و او را بر سپاهی گماشت و به کمک عبدالعزیز فرستاد که از پی ارقه برخاست که از جانب کرمان به طرف وی سر ازیر شدند و به دارابگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که پیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان پی آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل بن مسمع پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، عبدالعزیز بن عبدالله هزیمت شد و زنش دختر مندر بن جارود دستگیر شد که او را به حراج گذاشتند و به یکصد هزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می بینم که این زن مشرک، شمارا مفتون کرده» و گردن او را بزد گویند که پس از آن سوی بصره رفت و خاندان منذر او را بدیدند و گفتند: «به خدا نمی دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز پیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبر دادند که یکی از مشایخ قوم خویش را که از یکه سواران بود فرستاد و گفت: «پیش وی برواگر به هزیمت آمده دلش بده و به او بگویی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند و نیز به او بگو که به زودی سپاه بدومی رسد و خدا او را نیرو می دهد و ظفر می یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبدالعزیز آمد و دید که با حدود سی کس آنجا منزل گرفته و زمین و افسرده است. از وی بدو سلام گفت و گفت که فرستاده مهلب است و پیام او را رسانید و گفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش مهلب بازگشت و خبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی گفت: «اینک به بصره پیش خالد رو و خبر را با وی بگویی»

گفت: «من پیش او روم و بگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی روم»

مهلب گفت: «نه به خدا کسی جز تو نباید برود که او را دیده ای و فرستاده من به نزد وی بوده ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به تو معلوم نخواهد داشت.» و برون شد.

مهلب گفت: «به خدا تو از طرف من احساس ایمنی می کنی، اگر کسی جز

من بود و نورا پیاده می فرستاد دوان دوان می رفتی»

ازدی باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش بر ما منت می نهی! به خدا ما نیز به تو عوض می دهیم و بیشتر، مگر نمی دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می دهیم و ترا از دشمنت محافظت می کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می کرد و ما را پیاده به کارهای خویش می فرستاد آنگاه به نبرد و یاری ما نیازمند می شد، او را مابین خودمان و دشمن جای می دادیم و سپر محافظت خویش می کردیم»

مهلَب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گگوید: آنگاه يك جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند و سوی خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گگوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه ای سبز و روپوشی سبزه تن داشت بدو سلام گفت که جواب داد و گفت: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تا آنچه را معاینه دیده ام با تو بگویم»

گفت: «چه دیده ای؟»

گفت: «عبدالعزیز را در دامهرمز دیدم که مزیمت شده بوده»

گفت: «دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم و جز حق به تو نگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن و اگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه و روپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس او را بداشت و بگفت تا با وی نیکی کنند تا هزیمت قوم را معلوم داشت و به عبدالملک نامه نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد، خبردار می کنم که من عبدالعزیز را از پی خوارج فرستادم که در فارس با وی برخورد کردند و نبردی سخت کردند و عبدالعزیز که مردم از اطراف وی گریخته بودند، منهزم شده، مقابل بن مسمع کشته شده و فراریان به اهواز آمده اند، خواستم این را به امیر مؤمنان خبر دهم که رای و دستور وی بیاید و بدان کار کنم ان شاء الله و سلام برتوباد با رحمت و برکات خدای»

گوید: عبدالملک بدو نوشت:

«اما بعد: فرستاده تسونامه ای را که ضمن آن نوشته بودی که برادرت را به نزد خوارج فرستاده ای و از هزیمت هزیمتیان و قتل مقتولان سخن کرده بودی به نزد من آمد، از فرستاده تو درباره محل مهلب پرسیدم که گفت: وی عامل تو بر اهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد که برادرت را که يك بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج می فرستی و مهلب را پهلوی خویش به وصول خراج و امی گذاری که مردی است نکورای و نیکو سیاست و جنگ آزموده و جنگ دیده، فرزند جنگ فرزند جنگ زادگان، مراقبت کن که مردم حرکت کنند و با آنها در اهواز و آنسوی اهواز مقابله کن. به بشر پیغام دادم که سپاهی از مردم کوفه به کمک تو فرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی حضور و مشورت مهلب کاری مکن، ان شاء الله. سلام برتوباد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بود که عبدالملک کار وی را در مورد فرستادن برادرش و واگذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی تنها رضایت نداده بود و گفته

بود با حضور و مشورت مهلب کار کن.

گوید: عبدالملک به یشر بن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالد بن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابله
«خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست و یکی را که مورد پسند
«تو باشد بر آنها گمار و چون از این غزا فراغت یافتند آنها را بهری فرست
«که با دشمن نبرد کنند و در پادگانهای خویش باشند و خراج اراضی
«غنیمتی خویش را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد و بازشان گردانی
«و کسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس از مردم کوفه را معین کرد و عبدالرحمان بن محمد بن
اشعث را بر آنها گماشت و گفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و
فرمان آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد و به اهواز رفت، عبدالرحمان بن محمد
نیز با فرستادگان کوفه بیامد و در اهواز به آنها رسید، از ارقه تبر بیامدند تا نزدیک
شهر اهواز وارد نگاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالد گفت: «اینجا کشتی های بسیار می بینم آنها را تصرف کن
که خوارج آنها آتش می زنند» و چیزی نگذشت که گروهی از سواران خوارج
سوی کشتی ها رفتند و آنها را آتش زدند.

گوید: خالد بن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت،
داود بن قحطم را که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود به پهلوی چپ گماشت.

گوید: مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت که خندق نزده بود بدو گفت:
«برادر زاده چرا خندق نزده ای؟»

گفت: «به خدا آنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای برادر زاده آنها را ناچیز بدان که درندگان عربند. از ایتجانمی روم

تا خندقی به دور خود بزنی» و او چنان کرد.

گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنها از باد شترناچیز ترند» به خوارج رسید و شاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزو شو

» که تا وصول به آرزو مدتها فاصله است

» برای پروردگارت کار کن و ثواب از او بخواه

» و بدان که ترس خدای بهترین کارهاست

» با سلاح نشاندار با مخشان نبرد کن

» که صبحگاهان سوی بادشتر میروی.»

گوید: در حدود بیست روز بیودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار و لوازم آنها بیمناک شدند و عقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند و سواران به آنها حمله بردند که برفتند، گفنی دنباله دار سپاه بودند که پشت کردند از آنرو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی دیدند، خالد بن عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود اوبه بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت و مهلب در اهواز بماند.

گوید: خالد بن عبدالله به عبدالملک نوشت:

«اما بعد، به امیر مومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خیر

» می دهم که سوی از ارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر

» اهواز تلافی کردیم، به همدیگر ناختم و نبردی سخت کردیم که خدا

» نصرت خویش را بر مومنان و مسلمانان فرود آورد و چهره دشمنان خویش

» را بزد و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها می کشتند که مقابله و مقاومتی

» نبود و خدا هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمت مسلمانان کرد، پس از-

» آن داود بن قحذم را به دنبالشان فرستادم، خدا نابود و ریشه کنشان می کند

«ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: و چون این نامه به عبدالملك رسید به بشر بن مروان نوشت:
 «اما بعد، از جانب خویش یکی را که دلیر باشد و جنگ
 «آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس
 روند.»

«خالد به من نوشته که داود بن قحطم را از دنیال آنها فرستاده
 «به کسی که می فرستی دستور بده وقتی با داود بن قحطم تلافی کردند با
 «وی مخالفت نکنند که اختلاف قوم کمکی است که بر ضد خویش به دشمن
 «می کنند و سلام بر تو باد»

گوید: بشر بن مروان عتاب بن ورقاء را با چهار هزار سوار از مردم کوفه
 فرستاد که برفتند تا به سرزمین فارس با داود بن قحطم تلافی کردند و از پی قوم
 رفتند و جستجوی ایشان می کردند تا بیشتر اسبان شان سقط شد و دچار محنت و
 گرسنگی شدند و بیشتر مردم آن دو سپاه پیاده به اهواز بازگشتند.
 گوید: عبدالله بن قیس رقیات درباره هزیمت عبدالعزیز و فراری شدنش و
 رها کردن زنش شعری گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسوا کردی
 «و آنها را از پای افتاده به راهها رها کردی
 «که یا تشنه بودند و جان می دادند
 «یا پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند
 «چرا با شهیدان ثبات نیاوردی و نبرد نکردی
 «و شامگاهان سر خویش گرفتی
 «و سپاه خویش را بی سالار رها کردی
 «همه عمر این ننگ را با خود داشته باش

«که زنت را که به اسیری می‌بردند

«وچشمان را گریان کرد، از باد برده بودی.»

در این سال ابوفدیک خارجی که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود قیام کرد و بر بحرین تسلط یافت و نجد بن عامر حنفی را بکشت و دو حادثه بر خالد بن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز و کار ابوفدیک. خالد برادر خویش امیه بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیک فرستاد که ابوفدیک او را هزیمت کرد و کنیزش را بگرفت و از آن خویش کرده، امیه بر اسب خویش بیامد و سه روزه به بصره رسید و خالد حکایت وی و ازارقه را برای عبدالملک نوشت.

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف را برای نبرد با ابن زبیر سوی مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری را، این بود که وقتی عبدالملک می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد و گفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبدالله بن زبیر را گرفتم و پوست او را بکندم، مرا سوی او فرست و نبرد وی را در عهده من کن.»

پس عبدالملک او را با سپاهی اثبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به مکه رسید. عبدالملک مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عیاد بن عبدالله بن زبیر گوید: وقتی مصعب بن زبیر کشته شد عبدالملک بن مروان، حجاج بن یوسف را برای مقابله ابن زبیر به مکه فرستاد که در جمادی سال هفتاد و دوم با دوهزار کس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد و در طایف فرود آمد و گروهها به عرفة خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیز گروهی می‌فرستاد که آنجا نبرد می‌کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد و سپاه حجاج با ظفر باز می‌گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملک نامه نوشت و اجازه خواست وارد حرم شود و ابن زبیر را محاصره کند و به عبدالملک خبر داد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته و بیشتر یارانش پراکنده شده‌اند و خواست که برای او کمک فرستد. گوید: نامه عبدالملک پیش حجاج آمد که به طارق بن عمرو نوشت و دستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود و او با پنجهزار کس از یاران خود برفت و به حجاج پیوست.

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتاد و دوم بود و چون ماه ذی قعدة در آمد حجاج از طایف حرکت کرد و در بصره بمون جای گرفت و ابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: در این سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود. گوید: طارق در اول ذی‌حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد و سوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیک زنان نمی‌شد و بوی خوش نمی‌زد تا وقتی که عبدالله بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتم و از بالا وارد آن شدیم و یاران حجاج و طارق را دیدیم که مابین حجرت تا بصره بمون بودند، بر خانه و صفا و مروه طواف بردیم، آنگاه حجاج با کسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسی بود و زرد تن و زرد سر داشت سپس از آنجا برفت و دیدمش که راه بصره بمون گرفت و بر خانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد و خوردنی می‌آورد: کیک و سویق و آرد. و یاران حجاج در زفاد بودند، از یکیشان کیکي خریدم به یکدرم که تا وقتی به جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب بن ثابت به نقل از نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلقان فتنة ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد.
در این سال عبدالملك بن مروان به عبدالله بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی بن محمد گوید: مصعب بن زبیر به سال هفتاد و دوم گشته شد عبدالله بن خازم در ابر شهر با بجیر بن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملك بن مروان همراه سوره بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تسو باشد به شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی خواهم میان بنی سلیم و بنی عامر اختلاف افتد تو را می کشم، این نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن محمد بن واسع چنین است که فرمان عبدالله بن خازم را سواده بن عیدالله نمیری برد، بعضی ها نیز گفته اند که عبدالملك سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن خازم فرستاد و بدو نوشت که خراسان طعمة تو باشد و ابن خازم به سنان گفت: «ابوالدبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفه غنی هستی و می دانسته که من کسی را که از قبیله قیس باشد نمی کشم، اما نامه او را بخور.»

گوید: عبدالملك به بکیر بن وشاح، از مردم بنی عوف بن سعد که به مرو بود و تایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد و امیدوار کرد و بکیر بن وشاح، عبدالله بن زبیر را خلع کرد و برای عبدالملك بن مروان دعوت کرد و مردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خیر یافت و بیم کرد که ابن بکیر با مردم مرو سوی وی آید و مردم مرو با مردم ابر شهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد و راه مرو گرفت که می خواست به ترمذ به نزد پسر خویش رود. بجیر او را تعقیب کرد و در دهکده ای که آنرا به پارس می نامیدند بدو رسید که از آنجا تا مرو هشت فرسخ بود.

گوید: این خازم با بجیر نبرد کرد.

يك آزاد شده بنی لیث گوید: در خانه‌ای نزدیک نبرد گاه قوم بودم چون آفتاب بر آمد دوسپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می شنیدم و چون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب بر آمدن روز است» و چون نماز ظهر بکردم، یا پیش از ظهر، برون شدم و یکی از مردم بنی تمیم به من رسید که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که بر استری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان و سنگ بسته بودند و به وسیله آن بر استر نگاهش داشته بودند.»

گوید: کسی که او را کشته بود رکیع بن عمیره قریمی بود ملقب به ابن دورقه. بجیر بن ورقا و عمار بن عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای در آمده بود، آنگاه وکیع بر سینه‌اش نشسته بود و او را کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «این خازم را چگونه کشتی؟» گفت: «به برکت نیزه بر او غلبه یافتم و چون از پا بیفتاد بر سینه‌اش نشستم، می‌خواست بر خیزد اما نتوانست و گفتم: ای خونیه‌های دوپله» - دوپله برادر مادری و کیع بود که پیش از آن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

و کیع گوید: به صورت من نف کرد و گفت: «خدایت لعنت کند فوج مضر را به عوض برادرت می‌کشی که يك بومی بود و به يك مشت هسته - یا گفت خاك - نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد و گفت: «به خدا دلیری این

است»

گوید: هماندم که ابن خازم کشته شد بجیر یکی از بنی غدانه را سوی عبدالملک بن مروان فرستاد که کشته شدن ابن خازم را بدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیر بن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر او را بگیرد اما بجیر مانع شد و بکیر او را با چماقی بزد و سر را بگرفت و بجیر را به بند کرد و بداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملک فرستاد و بدو نوشت که او ابن خازم را کشته است و چون سر را پیش عبدالملک بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»

گفت: «نمی دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طارق آزاد شده عثمان بود، از جانب عبدالملک، عامل کوفه بشر بن مروان بود، قضای آنجا با عبیدالله بن عبدالله بود. عامل بصره خالد بن عبدالله بود قضای آنجا با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان به گفته بعضی ها عبدالله بن خازم سلمی بود و به گفته بعضی دیگر بکیر بن وشاح.

آنکه گوید: به سال هفتاد و دوم عبدالله بن خازم عامل خراسان بود گوید: که عبدالله بن خازم از پس کشته شدن عبدالله بن زبیر کشته شد و عبدالملک بن مروان پس از کشته شدن ابن زبیر به ابن خازم نامه نوشت و او را به اطاعت خویش دعوت کرد که خراسان را ده سال به وی دهد و سر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یاد کرد که هرگز از عبدالملک اطاعت نکند و طشتی خواست و سر ابن زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد و بر او نماز کرد و آنرا به مدینه پیش کسان این زبیر فرستاد و نامه را به فرستاده خورانید و گفت: «اگر فرستاده نبودى گردنت را مى زدم» بعضی ها نیز گفته اند که دو

دست و دوپای او را برید و گردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می‌کنیم

در روایت هشام و غیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب بن امیه بن عبد شمس بود و نخستین کسی که به فارسی نوشت بیور-اسب بود که به روزگار ادریس بود و نخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد و منزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسشی چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی و خبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند و اگر یکی از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملائمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خیر دادی دقیق گوی»

ابوموسی اشعری گوید: نخستین کسی که ابا بعد گفت داود بود، و فصل-الخطاب که خدای درباره او یاد کرده همین بود.
هشام بن عدی گوید: نخستین کس که ابا بعد گفت قس بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیامبر
صلی الله علیه و سلم

علی بن ابی طالب علیه السلام و عثمان بن عفان وحی را می‌نوشتند و اگر حضور نداشتند ابی بن کعب و زید بن ثابت آنرا می‌نوشتند. خالد بن سعید بن عباس و معاویه بن ابی سفیان در حضور وی چیزهای مورد حاجت را می‌نوشتند. عبداللہ بن ارقم و علاء بن عقبه مطالب مورد نیاز ما بین قوم را می‌نوشتند. گاه می‌شد که عبداللہ بن ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می نوشت.

دبیر ابوبکر عثمان بود و نیز زید بن ثابت و عبدالله بن ارقم و عبدالله بن خلف خزاعی و حنظله بن ربیع .

دبیر عمر بن خطاب زید بن ثابت بود و عبدالله بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحة الطلحات نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیر بن ضحاک انصاری بود.

عمر بن خطاب به دبیران و عاملان خویش می گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود و ندانید از کدام يك آغاز کنید و کدام يك را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب و اسلام دیوانها نهاد.

دبیر عثمان، مروان بن حکم بود. عبدالملک دبیر دیوان مدینه بود. و ابوجبیره انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابو غطفان بن عوف بن سعد، از سردم بنی دهمان نیز دبیری بود، امیب و عمران که هر دو ان غلام وی بودند نیز دبیری می کردند.

سید بن نمران همدانی دبیری علی می کرد پس از آن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله بن مسعود نیز دبیری وی می کرد.

گویند: عبدالله بن جبیر نیز دبیری وی می کرد.

عبدالله بن ابی رافع نیز دبیری وی می کرد. درباره نام ابی رافع اختلاف هست؛ گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود و به قولی سنان و به قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه های معاویه، عبدالله بن اوس غسانی بود. دبیری دیوان خراج وی با سر چون بن منصور رومی بود، عبدالرحمان بن دراج غلامش نیز دبیری او می کرد. عبدالله بن نصر بن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی بود. دبیر معاویه بن یزید، ریان بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سر چون بود.

گویند: ابوالزعیزه نیز دبیری اومی کرد.

دبیر عبدالملک بن مروان قبیصه بن ذویب خزاعی بود که کنیه ابواسحاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع بن خالد - یا تلید - عسی بود. دبیر دیوان خراج وی

سلیمان بن سعید خثنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی بود. دبیر دیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیر مستغلات * غلامش نضیع بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود. دبیر دیوان رسایل وی لیث بن ابی رقبه غلام

ام الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان خراج، سلیمان بن سعد خثنی بود. دبیر

دیوان خاتم، نعیم بن سلامه وابسته یمنیان بود که از مردم فلسطین بود و به قولی دیوان خاتم وی در عهده رجاء بن حیوه بود.

دبیر یزید بن مهلب، مغیره بن ابی فروه بود.

دبیر عسر بن عبدالعزیز، لیث بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابوسفیان بود

و رجاء بن حیوه، اسماعیل بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می کرد. دبیر

دیوان خراج، سلیمان بن سعد خثنی بود که صالح بن جبیر غسانی و به قولی غدانی، به جای او نشست و عدی بن صباح نیز.

هیشم بن عدی گویند: وی از دبیران معتبر عمر بن عبدالعزیز بود.

دبیر یزید بن عبدالملک پیش از آنکه خلیفه شود مردی بنام یزید بن عبدالله بود.

پس از آن اسامه بن یزید سلیمی را به دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعید بن ولید کلبی بود که کنیه ابومجاشع داشت نصر بن سیسار

دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

دبیر ولید بن یزید، بکیر بن شماخ بود. دیوان رسایل در عهده سالم، غلام سعید ابن عبدالملک بود. از جمله دبیران وی، عبدالله بن ابی عمرو و به قولی عبدالاعلی بن ابی عمرو بود. دبیر حضور وی عمرو بن عتبہ بود.

دبیر یزید بن ولید عبدالله بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابسته بنی جمح عهده دار دیوان خانم وی بود. دیوان رسایل را ثابت بن سلیمان خشنی و به قولی ربیع ابن عرعره خشنی در عهده داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نصر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود. همه مردم فلسطین یا ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به جز مردم حمص که با مروان بن محمد جعدی بیعت کردند.

دبیری مروان با عبدالحمید بن یحیی آزاد شده علاء بن وهب عامری و مصعب ابن ربیع خثعمی و زیاد بن ابی الورد بود.

عثمان بن قیس، غلام خالد قسری عهده دار دیوان رسایل وی بود. از جمله دبیران مروان مخلص بن محمد بن حارث بود که کنیه ابو هاشم داشت و نیز مصعب بن ربیع خثعمی که کنیه ابو موسی داشت.

عبدالحمید بن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبه وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت

«و آنچه رفتنی نیست بیامد

«دریغا از این جانشین که آمده

«و دریغا از آن که بود و برفت

«بر آن می‌گیریم و از این می‌گیریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
 «که از غم عیبی که برفته می‌گرید
 «و از غم عیبی که آمده می‌گرید
 «و از اشک ریختن در خاطر و از دیده
 «باز نمی‌ماند

«ضالتهای مستی و جوانی برفت
 «و ناتوانی از باطل، تقوی را پس آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالد بن برمک بود، ابوالعباس دختر خویش ریطه را به خالد بن برمک سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهده صالح بن هشام غلام ریطه دختر ابوالعباس بود. دبیر ابوجعفر منصور، عبدالملک بن حمید، آزاد شده حاتم بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم بن سعید جعفی و عبدالاعلی بن ابی طلحة تمیمی دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان بن مخلد نیز دبیری ابوجعفر می‌کرد. از جمله گفته‌ها که ابوجعفر منصور بدان تمثیل می‌کرد شعری بود به این مضمون:
 «وقتی مدتی دراز تیزی به خاطر باشد

«هیچ چیز مانند تصمیم قاطع
 «علاج آن نتواند کرد.»

ربیع نیز دبیری وی می‌کرد، و نیز عماره بن حمزه که از مردان معتبر بود. از جمله گفته‌های وی شعری است به این مضمون:
 «از روزگاری که در آن

«با سلامت فرینی شکایت میار

«که توانگری به سلامت تن است

«چنان پندار که پیشوا شدی

«مگر با بیماری از رفاه دنیا

«سود توانی بردا»

وی به شعر غلام بنی حسحاس تمثیل می کرد به این مضمون:

«زاری مکن که روزگار به یک حال نماید

«ویاران و مؤلفان را پراکند کند.»

دبیر مهدی، ابو عبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده

داشت. محمد بن حمید کاتب عهددار دیوان سپاه بود. یعقوب بن دارد را نیز به

وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها

«که خواد و ناخواد رخ می دهد

«مردان، بازیچه روزگارند

«که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دوپسر بود

به نام محمد و یعقوب که هر دو ان شاعران شیرین سخن بودند) گوید:

«تندخویی و عشق مرا، پیری ببرد

«و دیدگانم را اشک آلوده کرد

«کوشیدم مگر او را از خاطر ببرم

«اما میسر نشد

«چیزی را که روزگار رنگ زده بود

«رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

« که رنگ روزگار با دوام بود

« یاد جوانی دراز مدت به خیر

« که به سالهای گذشته از آن جدا شدم

« و روزهای همدمی آن

« همانند خوابها بود.»

یعقوب بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:

« دنیا را سه طلاقه کن

« و همسری جز آن بجوی

« که دنیا همسری است بد

« که هر که یا وی در آمیزد

« اهمیت ندهد.»

مهدی از پس یعقوب بن داود، فیض بن ابی صالح را به وزارت گرفت. وی

مردی بخشنده بود.

دبیرهادی، عبیدالله بن زیاد بن ابی لیلی بود و نیز محمد بن حمید.

روزی مهدی، ابو عبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و

گفت: « خردمندان تراز همه گفتار طرفه بن عبد است که گویند:

« کور مسك بخیل را

« یا گور تباهاکار گمشده در ملامی

« همانند می بینم

« دو توده خاك می بینی که بر آن

« پاره های سنگ نهاده اند

« می بینم که مرگ کریمان را بر می گزیند

« و نخبه مال سختگیر بد کار را می رباید

«زندگی را گنجی می بینم که هر شب
 «چیزی از آن می کاهد
 «و هر چه را که ایام و روزگار بکاهد
 «عاقبت نایود شود
 «بهدینم قسم که مرگ کسی را وانمی گذارد
 «چونان ریسمانی است دراز
 «که نهایت آن را گرفته اند.»
 و شعر دیگر او به این مضمون:
 «هر کدامان به دیگری توانست پرداخت
 «اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت
 «هر چه با چیز دیگری باشد
 «روزگار که کارش پراکنده کردنت
 «آنرا پراکنده می کند»
 و هم گفتار لید که شعری است بدین مضمون:
 «چرا نمی پرسید که هدف مرد چیست؟
 «یا مرگ است که در آید، یا ضلالت است و بطالت
 «بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
 «و هر نعمتی به ناچار زوال می پذیرد
 «کسان نمی دانند که تقدیر کارشان چیست
 «هر که صاحب خرد است به خدا راغب است»
 و گفتار نابغه جمعی که شعری است بدین مضمون:
 «روزگاری دراز با جوانی و جوانان
 «سروکار داشته ام»

«و حارثه‌ها دیده‌ام که
 «پیشانی‌ها را پیر می‌کند
 «یاران، فقط هم نشیناند
 «و خاندان فقط جایست که آنجا روند
 «مگر ندانی که من به بلیه جنگگ افتادم
 «و اکنون، چیزی از آن
 «نه از آن تست نه از آن من.»
 و گفتار حدیقه‌بین خشرم که شعری است به این مضمون:
 «وقتی روزگار خرسندی آورد
 «چندان خرسند نمی‌شوم
 «و از حوادث گونه‌گون روزگار
 «زاری نمی‌کنم
 «اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
 «اما اگر ناچار شوم
 «از شر زوی بر نمی‌گردانم
 «کسان روزگار را چنان که باید شناخته‌اند
 «و روزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
 «که روزگار از خاندان، و مال کسان
 «نصیبی دارد
 «همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»
 و چون گفتار زیاده‌بین زید که شعر است به این مضمون که عبدالملک بن مروان
 پیوسته بدان تمثیل می‌جست گوید:
 «از بس جدایی امپه را بیاد آورد

«واز بس بسیار نالیدن و گریستن
 «از گمراهی باز آمد
 «کسی که زمانه را تجربه کرده باشد
 «واز تغییرات آن بیم نکند
 «خردمند نیست
 «مگر روزگار و روزها چنانکه می بینی
 «به جز خسارت و مال و جدایی یار
 «چیزی هست؟
 «هرچه آمد نیست، بدان نزدیک می شوی
 «اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می شود
 «آنچه در کار آمدن است، دور نیست
 «و دلخوشیهای رفته نزدیک نیست»
 و گفتار این مقبل که شعری است بدین مضمون
 «وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد
 «پیری از همه تغییرها زشت تر است
 «مردم به زندگانی راغبند اما
 «چنان می بینم
 «که عمر دراز تباهی عقل می فزاید
 «اگر به ذخیره نیازمند باشی
 «ذخیره ای نخواهی یافت
 «که با اعمال نیک همانند باشد»
 وزارت مهدی با یحیی بن خالد بود.
 وزارت رشید پسر مهدی با جعفر بن یحیی بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید: «خط نشان حکمت است که به وسیله آن تازمه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده‌های آنرا به نظام آرند.»
 ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»
 گفت: «اینکه کلامه، معنی را برساند و مقصود ترا روشن کند نه دور از اشتراك و بی حاجت به تامل و تفکر»
 اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می‌گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند و ما عبرت آیندگانیم»
 بقیه دبیر از خلیفگان بنی عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می‌کنیم
 ان شاء الله تعالی.
 آنگاه سال هفتاد و سوم در آمد.

سخن از حوادث مهم
 سال هفتاد و سوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زبیر بود.

سخن از کبغیت کشته شدن
 عبدالله بن زبیر

عبیدالله بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.

نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلقان فتنه ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد و حجاج هشت ماه و هفده روز وی را در محاصره داشت.

یوسف بن ماهک گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود و آسمان بفرید و بسرق

زد، صدای رعد و برق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند و دست برداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلند کرد و زیر کمر بند خود محکم کرد و سنگ منجیق را برداشت و در آن نهاد و گفت: «پرتاب کنید» و خود وی با آنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیاپی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت و مردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهمامه ام این صاعقه تهمامه است، اینک نزدیک فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شما می‌رسد به آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد و کسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینید که آنها نیز آسیب می‌بینند و شما قرین اطاعتید و آنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج ادامه داشت تا به نزدیک کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذر بن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می‌شد دیدم که بارانش پراکنده شده بودند و همراهانش به وضعی حیرت آور او را رها کرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیک ده هزار کس پیش وی رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه و حبیب بودند که برای خویش امان گرفتند. پس، ابن زبیر پیش مادر خویش اسما رفت.

مخرمه بن سلیمان والبی گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان او را رها کرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر جان، کسان، حتی دو پسر من و خاندانم، مرا رها

کرده‌اند و اندک کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع و مقاومت توانند کرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی تو چیست؟

گفت: «به خدا، تو بهتر از کار خودت خیر داری، اگر می‌دانی که برحقى و سوى حق دعوت می‌کنی در کار حق بکوش که یاران تو در این راه کشته شده‌اند و مگذار که پسرکان بنی‌امیه گردن ترا باز بچنه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بنده بدی هستی که خویشان را به هلاکت داده‌ای و یارانت را که همراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگر گویی برحق بودم و چون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان و مردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟ کشته شدن بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیک رفت و سر مادر خویش را بوسید و گفت: «به خدا رأی من نیز همین است و تاکنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از این رو قیام کرده‌ام که دیده‌ام محصرات را حلال پنداشته‌اند و به خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصیرت مرا افزودی، مادر جان بین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخور و به فرمان خدای تسلیم باش که پسر تو از روی عمد مرتکب منکری نشده و به کار زشت دست نیازیده و از حکم خدای منحرف نشده و در کار امان خیانت نیاورده و با مسلمانی یا هم پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه بدان معترض شده‌ام. هیچ چیز به نزد من از رضای خدایم برتر نبوده، خدا با این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تو از کار من واقفتری این را به تسلیم مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امید دارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلی خاطر یابم و اگر پیشتر از تو رفتم خاطر من آرام باشد، برو ببینم سرانجام کارت چه می‌شود»

گفت: «مادر جان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا درباره من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز از دعای تو وانمی مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تو در راه حق کشته می شوی» آنگاه گفت: «خدایا بر این شب زنده داریهای طولانی و این زاری و نشنگی در گرمای مدینه و مکه و نیکیها که با پدرش و با من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی کنم و به قضای تو رضا می دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران و صابران ده»

مصعب بن ثابت گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت و بایستاد و سلام گفت. آنگاه نزدیک شد و دست او را بگیرفت و بیوسید.

اسما گفت: «این وداع است دور مباش»

ابن زبیر گفت: «به وداع آمده ام که پندارم این آخرین روز دنیا است که بر من می گذرد. مادر جان بدان اگر من کشته شدم، گوشنی هستم که هر چه با من بکنند زیانم نمی رسانند»

اسما گفت: «پسر کم راست گفتی، مطابق بصیرت خویش کار کن و تسلیم ابن ابی عقیل شو. پیش بیا تا با تو وداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به او نزدیک شد که وی را بیوسید و به برکشید و چون به زره دست زد گفت: «این رفتار کسی نیست که مانند توبه طرف مرگ می رود.»

گفت: «این زره را پوشیده ام که ترا دل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی دهد»

گوید: پس زره را بیرون آورد، آنگاه آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، يك جبهه حریر زیر پیراهن پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمر بند جا داد. مادرش می گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن زبیر برفت و شعری می خواند به این مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می شناسم

«صبوری می کنم

«که بعضی ها روز را می شناسند

«اما سپس منکر آن می شوند.»

گوید: پیرزن سخن او را شنید و گفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاء الله

که بذرت ابوبکر بود وزیر و مادرت صفیه دختر عبدالطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم

شام حضور داشته بود گوید: «روز سه شنبه او را دیدم، ما مردم حمص پانصد، پانصد،

ازدری که خاص ما بود و کسی جز ما از آن وارد نمی شد، سوی او می رفتیم و او به

تنهایی به دنبال ما می آمد که از مقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجسز وی را

فراموش نمی کنم که مضمون آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

«صبوری می کنم

«که آزاده روزهای خویش را می شناسد

«بعضی ها آنرا می شناسند

«اما سپس منکر آن می شوند.»

ومن می گفتم به خدا آزاده و شراقتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاد، بود و کسی به او نزدیک نمی شد چندان

که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پریود. یاران ابن زبیر محله‌های کشیک را تسلیم کرده بودند و قوم بر آنها فزونی گرفته بودند و بر هر درگروهی از مردم يك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دري که مقابل در کعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود، در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سه‌م از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج و طارق بن عمرو ما بین ناحیه ابطح و مروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می‌برد و بار دیگر از آن سوی، گفتی شیری بود که در بیشه‌ای بود و کسان به او نزدیک نمی‌شدند، به دنبال قوم که بر در بودند می‌دوید و بیرونشان می‌کرد و می‌گفت:

«وقتی روز خود را بشناسم... تا آخر

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابو صفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشت اگر
 هم‌اوردم یکی بود از عهده او بر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان گفت: «بله به خدا و اگر هزار بود»

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: صبحگاه روز سه‌شنبه هفدهم جمادی‌الاول سال هفتاد و سوم حجاج درها را گرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می‌کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان گفت، ابن زبیر وضو کرد و دو رکعت صبحگاه را بکرد، آنگاه پیش آمد، مؤذن اقامه نماز گفت و او با یاران خویش نماز کرد و سوره ن و الفلم را کلمه به کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چهره‌های خود را بکشاید که بنگرم» که آنها زره‌های سرو عمامه داشتند، پس چهره‌های خویش را گشودند، و ابن زبیر گفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده‌اید ما خاندانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت ندیده‌ایم، اما بسعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هر جنگی بوده‌ام زخم‌دار از میان کشتگان برخاسته‌ام و علاج زخمها از زخم خوردن رنج آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهره خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هر کدامتان به مقابل خویش پردازد. به پرسش از من مشغول مشوید و مگویید: «عبدالله بن زبیر کجاست؟» هر که از من می‌پرسد من در گسروه نخستینم. و شعری به این مضمون خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را

«به ناسزایی بخرم

«یا از بیم مرگ

«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود او به حربان حمله بود و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف او انداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد و چون گرمای خون را که بر چهره وریش وی روان بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«ولی خون بر قدمهای ما می‌ریزد»

و بر سر اوریختند.

گوید: بک کنیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیر مؤمنان!»

گوید: وی را دیده بود که افتاده بود و به کسان نشانش داده بود که او را

کشته بودند. جامه حریر به تن داشت. خبر به حجاج رسید که سجده کرد و برفت و

با طارق بن عمرو بر سر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»
حجاج گفت: «مدح کسی می‌کنی که خلاف اطاعت امیر مؤمنان کرد؟»
گفت: «آری، و از همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری
نداشتیم که از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم و نه خندق داشته نه حصار و
نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه
بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملک رسید و گفته طارق را تأیید کرد.
ابوالحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می‌یتیم که غلام
سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنه او را بریده بود و در اثنای حمله خویش بر او
می‌گذشت و می‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این گونه جاها
صیوری باید.»

عبدالله بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر و عبدالله بن صفوان و عمارة
ابن عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملک بن مروان
بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد و همه فرشیانی که آنجا بودند به بیعت
عبدالملک بن مروان در آمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملک، طارق، آزاد شده عثمان را ولایتدار
مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد
به گفته واقدی در این سال بشر بن مروان یمر، اما به گفته دیگر وفات
وی به سال هفتاد و چهارم بود.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، عبدالملک بن مروان عمر بن عبدالله بن معمر را
برای جنگ با ابوفدیک فرستاد و بدو گفت که از مردم دوشهر هر که را می‌خواهد با
خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها و مقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد. آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز بر پهلوی چپ نهاد و برادرزاده خویش عمرو بن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به بحرین رسیدند، عمرو بن عبیدالله یاران خویش را به صف کرد و پیادگان را پیش روی نهاد که نیزه به دست داشتند و آنرا به زمین زده بودند و خویشتن را به اسبان مستور کرده بودند.

گوید: ابوفدیک و یارانش یکباره هجوم آوردند و پهلوی چپ عمرو بن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به جز مغیره بن مهب و معن بن مغیره و مجاعة ابن عبدالرحمان و بکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده بود، عمرو بن موسی زخم‌دار شد و با زخم‌های بسیار میان کشتگان افتاده بود و چون مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند و باز آمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمرو بن موسی گذشتند که زخم‌دار بود، او را برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که گاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند و یاد برضد آنها وزیدن گرفت، مردم کوفه و بصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و ابوفدیک را کشتند و خوارج را محاصره کردند که به حکم تسلیم شدند و چنانکه گفته‌اند عمرو بن عبیدالله در حدود شهزاد کس از آنها را بکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیه بن عبدالله را که از ابوفدیک آستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره معزول کرد و برادر خویش بشر بن مروان را بر آنجا گماشت که ولایتداری بصره و کوفه از آن وی شد. وقتی هر دو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد و عمرو بن حرث را در کوفه نایب

خویش کرد.

در این سال محمد بن مروان غزای نایبستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان هشت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه بود. عامل کوفه و بصره به گفته اقلدی بشر بن مروان بود، به گفته دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالد بن عبدالله بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان بکیر بن وشاح بود. پس از آن سال هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از حوادث نهم

سال هفتاد و چهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک، طارق بن عمرو را از مدینه برداشت و حجاج بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه گویند به مدینه آمد و یکماه آنجا بیود سپس به قصد عمره برون شد.

در همین سال چنانکه گویند حجاج بن یوسف بنای کعبه را که ابن زبیر ساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه آمد و سه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد و با آنها سخت گرفت و در محل بتی سلمه مسجدی ساخت که بدو انتساب دارد و با یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم رفتاری مبک داشت و مهر به گردنهایشان نهاد.

از اسحاق بن یزید روایت کرده اند که وی انس بن مالک را دیده بود که مهر به گردن داشت که حجاج می خواسته بود او را بدین وسیله زیون کند.
ابو عون گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل بن سعد فرستاد و او را پیش خواند و گفت: «چرا امیر مؤمنان، عثمان را باری نکردی؟»

گفت: «باری کردم»

گفت: «دروغ می گویی» و بیگفت تا مهر سربی به گردن وی نهادند.
به گفته واقدی در همین سال، عبدالملک ابوادیس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به گفته بعضی ها بشر بن مروان از کوفه به بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جاب عبدالملک عهده دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کار مهلب
و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابو اسحاق آمده، عبدالملک بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست مسران و
«یکه سواران و مردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
«می شناسد. کار جنگ را به نظر وی واگذار که من به تجربه و نیکخواهی
«وی درباره مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیز گروهی انبوه فرست
«و یکی از مردم شناخته و معتبر و والامقام و سرسخت را که به دلیری و
«جنگ آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن. مردم دو شهر را سوی
«خوارج فرست که هر کجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را بر آرد و سلام بر تو باد.»

بشر، مهلب را پیش خواند و نامه را بدوداد که بخواند و بدو گفت هر چه را می خواهد برگزیند و او جدیع بن سعید از ذی را که دایی پسرش بزید بود بگفت تا به دیوان آید و کسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملک آمده بود و نمی توانست کسی جز او را بفرستد و کینه او را به دل گرفت گفتمی خطابی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند و او را به نزد مردم کوفه فرستاد و دستور داد که سواران و سران مردم دلیر و معتبرشان را برگزیند.

عبدالرحمان بن مخنف گوید: بشر بن مروان مرا پیش خواند و گفت: «منزلت و برتری خویش را به نزد من می دانی، می خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت و کفایت و اعتبار و دلیری ترا دانسته ام، مطابق انتظاری که از تو دارم عمل کن، این فلان و فلان را بنگر (نازای مهلب می گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر و در کارش کاسنی آور و کوتاهی کن»

گوید: درباره سپاه و نبرد دشمن و نظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریک می کرد، گویی بی خرد بودم یا کودک خصال و نادان که از پبری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گویند: و چون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت فرین صلاح ندارد مگر جز اجرای دستور تو درباره آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گویند: پس با وی وداع گفتم و از پیش او در آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان بن مخنف یا مردم کوفه پیامد. بشر بن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمد بن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق بن محمد بن اشعث سالار کننده و ربیعه بود، زحر بن قیس سالار مذحج و اسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در يك ميلي یا يك ميل و نیمی مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشر بن مروان رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر، خالد این عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمرو بن حرث بود از مردم کوفه زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بازگشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحر بن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما يك روز بماندند و بازگشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحر بن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالد بن عبدالله خبر یافت و نامه ای به مردم نوشت و یکی را فرستاد که به چهره مردم بزند و آنها را پس برد. نامه وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم آمده بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«از خالد بن عبدالله به هر کس از مؤمنان و مسلمانانی که این نامه

«من به آنها رسد. سلام بر شما و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او

«نیست. اما بعد: خدا جهاد را بر بندگان خویش مقرر داشته و اطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و هر که جهاد در راه خدا را واگذارد، خدا از او بی نیاز است و هر که نافرمانی زمامداران و قایمان به حق کند خدا بر او غضب آورد و درخور آن شود که به تن خود عقوبت بیند و خویشتن را به معرض آن آورد» که مالش مصادره شود و عطايش لغو شود و به جاهای دور و شهرهای بد تبعید شود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی جرئت آورده اید و نافرمانی چه کسی کرده اید، عبدالملک بن مروان امیر مؤمنان است که سستی ندارد و با مردم نافرمان تساهل نیارد، نازیبانۀ وی برضد عصیانگر و شمشیری برضد مخالف به کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من از نصیحت گویی شما باز نماندم. بدگان خدا، به جای خویش و اطاعت خلیفۀ خویش باز روید و به عصیان و مخالفت باز مروید که بدمی بینید به خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هر عصیانگری را به دست آرم خونش را می ریزم، ان شاء الله و سلام بر شما باد با رحمت خدای»

و چنان بود که چون يك سطر یا دو سطر از نامه را می خواند زحر بدو می گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدو گفت: «به خدا سخن کسی را می شنوم که نمی خواهد آنچه را می شنود بفهمد، شهادت می دهم که به آنچه در این نامه است اعتنا ندارد.»

زحر بدو گفت: «ای برده عجمی آنچه را دستور داری بخوان و پیش کسانت بازگرد که نمی دانی ما چه در خاطر داریم.» و چون او خواندن خویش را به سربرد کسان به مضمون نامه وی توجه نکردند و زحر و اسحاق بن محمد و محمد بن عبدالرحمان برفتند تا بیرون کوفه به دهکده ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود و به عمرو بن حرث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر و سوی شهرمان آمده ایم و دوست داریم که بی اجازه و اطلاع امیر به کوفه در نیایم.» عمرو بن حریث به آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت آمده اید و پیش ما اجازه و امان ندارید.»
وقتی این نامه به آنها رسید منتظر ماندند تا شب در آمد و به خانه های خویش رفتند و همچنان بودند تا حجاج بن یوسف بیامد.
در این سال عبدالملک، بکیر بن وشاح را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه

به گفته ابو الحسن ولایتداری بکیر بن وشاح بر خراسان تا وقتی که امیه به ولایتداری آنجا آمد دو سال بود که ابن خازم به سال هفتاد و دوم گشته شد و امیه به سال هفتاد و چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر در باره سر این خازم هنگامی که او را گشته بود چنان کرد که از پیش یاد کردیم بکیر بن وشاح او را بداشت و همچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملک امیه ابن عبدالله بن خالد را ولایتدار کرد، و چون بکیر خبر یافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می ماند»

گوید: فرستادگان میان آنها رفت و آمد کردند و بحیر امتناع داشت، ضرار بن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباحث، پسر عمویت کس می فرستد و از تو عذر می خواهد، در جنگ او بی و شمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر و برون شو و به کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت و با بکیر صلح کرد و بکیر چهل هزار برای او فرستاد و از بحیر تعهد گرفت که با وی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس و بطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به ثباهی رود و دشمن مشترك بر آنها غلبه یابد و عبدالملك بن مروان نامه نوشتند که سامان خراسان از پس فتنه تنها به وسیله يك قرضی میسر می شود که بر او حد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبدالملك گفت: «خراسان مرز مشرق است و در آنجا آن همه شر بوده این تمیمی آنجاست و مردم به تعصب افتاده اند و بیم دارند که باز چنان شوند که بوده اند و مرز و مردمش از دست برود خواسته اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شوا و مطیع وی باشند»

امیه بن عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از خودت را آنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیک پس نیامده بودی آن کس تو بودی»

گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند و چنان دیدم که پس آمدن سوی گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مرارین عبدالرحمان ابن را می داند، خالد بن عبدالله نیز خبر عذر مرا که بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملك نوشته بود و خبر داده بود که کسان او را رها کرده بودند، مرار نیز گفت: «ای امیر مؤمنان امیه راست می گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از باری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك او را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیک فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: در آنوقت بحیر در سنج بود و از عبور امیه می پرسید و چون خبر یافت که نزدیک ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مسرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیک به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم و چشتم و چنانست می دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیک می دانست و او را یورد و به بک شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود و او را بدید و از خراسان و چیزها که مایه صلاح مردم آنجا شود و اطاعتشان نکوشود و زحمت ولایتدار سبک شود با وی سخن کرد و مالهایی را که بکیر گرفته بودید و خبر داد و از خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برقت تا به مرور رسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر و عاملان وی نشد و خواست وی را بر نگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیر بن ورقا را گماشت. کسانی از قوم بکیر او را ملامت کردند و گفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می دانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدار خراسان بودم و نیم نیزه پیش رویم می بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم و نیم نیزه بیرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کار های خراسان هر چه را خواهی انتخاب

کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گویند: بکیر آماده شد و مال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته او را بیم داد تا بیمناک شد و گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه و مکه با حجاج بود، عامل کوفه و بصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیه بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملک بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از حوادث

سال هفتاد و پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به عزای قابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملک یحیی بن حکیم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملک حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان و سیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوهٔ عمار یاسر گوید: وقتی نامهٔ عبدالملک بن مروان دربارهٔ ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشر بن مروان بود با دوازده سوار که بر اسبان اصیل بودند برون شد و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شد. گوید: بشر، مهلب را به مقابلهٔ حروربان فرستاده بود، حجاج از مسجد آغاز کرد و آنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود و عمامهٔ حریر سرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی و یارانش از خوارچند و قصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود و گفت:

«من روشنگرم و از ارتفاعات می‌نگرم

«و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شر را به جای خویش می‌برم و با معادل آن برابر می‌کنم و همانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده و وقت چیدن آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیر مومنان عبدالملک تیردانه‌های خود را باز کرد و تیرهای آنرا امتحان کرد و مرا از همه محکمتر و سخت‌تر یافت و سوی شما فرستاد، به خدا دبر باز به فته افتاده‌اید و به راه گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون درخت قطع می‌کنم و چون شتر بیگانه می‌زنم. به خدا به وعدهٔ خویش وفا می‌کنم و چون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها و بگومگو و چه بود و چه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خورش را بریزم و مالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه رفت و چیزی بیشتر از این نگفت.

گویند: در آغاز که خاموشی وی طول کشید محمد بن عمیر ریگت برداشت و می‌خواست به او بزنگفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، و چه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد در بنگها از دست وی ریختن گرفت و او بی خبر بود. حجاج ضمن خطبه خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مٹی می زند، دهکده ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می کردند پرده گرسنگی ترس بر آنها کشید!»

شما آنهاید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آید، به خدا چنان ذلیلان کنم که به صلاح آید و چون سنگ بکوبمان که به اطاعت آید، به خدا قسم یا به انصاف آید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم پوشید یا چنان باشمشیر بزنمان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایان نبرند به دلخواه نروید. شنیده ام مهلب را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده اید به خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می زنم»

گوید: آنگاه سردستانگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید و رسید (برائت) بیارید که رسیده اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: و چون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید و برون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱- ان الله ضرب مثلا قرية كانت آمنه مطمئنة ياتيها رزقها رزقا من الله من كل مكان فكفرت فانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما كانوا يصنعون، تعلق، آية ۱۱۳

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود و دانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای پسران کنیزان احمق و بندگان عصا و ابنای بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود نشیند و خون خویش را محفوظ ندارد و جای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود و عبرت خلف.»

گوید: پس عمیر بن ضابی تمیمی حنظلی به پانخاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم و پیری فوتوت و بیمارم، اینک پسر من که از من جوانتر است»

گفت: «نو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن ما را شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیر مومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «بدرم را به زندان کرده بود که پیری فوتوت بود»

گفت: مگر او نبود که گفته بود:

«قصد کردم و نکردم، و ابکاش

«زنان عثمان را به گریه وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن توبه صلاح دوشهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را

بزن.»

گوید: یکی برخاست و گردن وی را بزد و مالش را به غارت دادند.

گویند: عیسه بن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستی؟» آنگاه بگفت تاگردنش را بزدند. سپس بانگزی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا او را بکشند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان برپل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به راهرمز بود و دربارۀ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنی»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مدحج از پل گذشتند و مهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامه عبدالملک برای کمان خوانده میشد خواننده گفت: «اما بعد، سلام بر شما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصار! امیر مؤمنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! ابن نهیه ابن جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: و چون به گفته وی رسید که اما بعد سلام بر شما، هیچکس نماند که نگفت: سلام بر امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای.

عمیر بن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد با کسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب را آشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجان باشد» و چون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیر بن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امام را

زده و در باره او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیر بن ضابی فرستاد او را بیاوردند که پیری فرتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم و نیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عوض خودم فرستادم که از من دلبرتر است و از من جواشتر، درباره آنچه با تومی گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب و گرنه عفو بتم کن.»

گوید: عنبه بن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشته عثمان رفت و به چهره وی سیلی زد و بر او جست و دودنده اش را شکست.» و حجاج بگفت تا گردش را بزدند.

عمرو بن سعید گوید: به خدا میان کوفه و حیره به راه می‌رفتم که شتدم رجز مضری خواندمی شد، سوی آنها رفتم و گفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این طایفه نمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچک دیده که عمیر بن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیر بن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی غاضره بنی اسد عبدالله بن زبیر را در بازار دید و خبر از او پرسید ابن زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم

«چنان می‌بینم که کار

«پیچیده شده و دشوار

«آماده شو و بشتاب و به سپاه ملحق شو

«که جز سپاه از مهلکه مفر نیست

«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب
 «این دو کار نابۀ دلخواه است
 «که برای خلاصی از آن باید
 «براسبی نوسال نشینی
 «که چون برف سپید باشد
 «وچنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
 «آنها به جای بازار می‌دید
 «ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه چنانکه گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود. وی حکم-
 ابن ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله
 سختی کند و چون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون
 شد و در جلحا فرود آمد مردم بصره از او بدرقه کردند و پیش از آنکه از نمازگاه
 خود برود یکهزار هزار میان آنها تقسیم کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالملک بن مروان سالار حج
 بود.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبدالملک بن مروان رفت و ایان بن عثمان
 را بر کار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملک به یحیی بن حکم گفت بر کار مدینه
 چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه و بصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود
 و قضای بصره با زرارة بن اوقی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت و ابویعفور، عروة بن مغیره بن شعبه،
 را در کوفه جانشین خود کرد که همچنان بود تا حجاج از پس حادثه رستقباد. به
 کوفه باز آمد.

در همین سال در بصره بر حجاج بشویدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج

ابوزهیر عیسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد و ابن ضابی را بکشت بی فاصله از آنجا برون شد و سوی بصره رفت و آنجا سخنانی گفت همانند آنچه با مریم کوفه گفته بود و همان تهدیدها را تکرار کرد.
گوید: یکی از بنی بشکر را پیش وی آوردند و گفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد بشکری گفت: «من فتی دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت المال پس داده‌ام.»
گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رو مردم بصره متوحش شدند و برون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد و به رستقباد فرود آمد، در اول شعبان سال هفتاد و پنج، و آنجا کسان بر ضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جبارود بود که عبدالله بن جبارود را کشت و هیجده سر فرستاد که در رامهرمز میان مردم نصب کردند و پشت مسلمانان نیرو گرفت و خوارج غمین شدند که امید داشته بودند میان مردم تفرقه و اختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره باز گشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله بن جبارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کرد که سوی مهلب روند و روان شوند بیامد و در آخر شعبان به رستقباد نزدیک دستوی فرود آمد، سران و بزرگان بصره نیز با وی بودند و میان او و مهلب

همچده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که این زبیر بر مقررینهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی کنم»
گوید: عبدالله بن جارود عیدی به پاخاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیر مومنان عبدالملک است که برای ما به جای نهاده» اما حجاج او را تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس این جارود بر ضد حجاج قیام کرد و سران قوم پیرو او شدند و نیردی سخت کردند که این جارود و گروهی از یاران وی کشته شدند و سر وی را با سیزده کس از یاران پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت و به مهلب و عبدالرحمان بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید به خوارج حمله کنید

والسلام.»

در همین سال مهلب و ابن مخنف، از ارقه را از رامهرمز برون راندند.

سخن از برون راندن خوارج
و کار آنها در سال هفتاد و پنجم

ابوزهر عسبی گوید: با وصول نامه حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم بود مهلب و ابن مخنف در رامهرمز به ازارقه حمله بردند و آنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پستان را بدند و آن جماعت چنانکه گفتی عقیدار سپاهند بر قند تا به شاپور در ناحیه کازرون فرود آمدند. مهلب و عبدالرحمان نیز بر قند و در اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزنی» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»
 گوید: و چنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شیخون زدند و چون دیدند که احتیاط خویش نداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدند که خندق نزده و با وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد و همراه کسانی از یاران خویش بجهنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان

«از آن کیست؟

«که همه مردماند یا مقتول

«می‌بینشان که بادها

«ریگها را بر آنها می‌ریزد

«از پس آنکه دامن کشان

«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب و عبدالرحمان آمد که وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. و آنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم به خوارج حمله بردند و جنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود و این از پس نسیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند و او تنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است و می‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کند برادران خویش را کمک کن» و عبدالرحمان سوار از پی سوار

و پیاده از پی پیاده به کمک او فرستادن گرفت و چون پسینگاه شد و خوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره و پیاده می رسد بدانستند که یاران وی اندک شده اند از اینرو پنج یا شش گروه مقابل اردوی مهلب نگه داشتند و با جمع و نیروی خویش سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و چون عبدالرحمان دید که آهنگ وی کرده اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحوص یار عبدالله بن مسعود بود و خزیمه بن نصر پدر نصر عیسی همانکه با زید بن علی در کوفه کشته شد و همانجا با وی آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد و یک کس با وی پیاده شدند خوارج به آنها حمله بردند و عبدالرحمان با آنها نیردی سخت کرد آنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی با گروهی از مردم صبور که ثبات ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود و کسان را بانگ زد که همراه وی پیش پدرش روند اما به جز گروهی اندک پیروی وی نکردند و او بیامد و چون نزدیک پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند و او بجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف با همراهان خویش بر تپه ای بلند نبرد کرد تا در حدود دوثلث شب برفت سپس با آن گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان مهلب بیامد و وی را به گور کرد و بر او نماز کرد و کشته شدن وی را برای حجاج نوشت که حجاج نیز آنرا برای عبدالملک بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام کرد و مردم کوفه را مذمت کرد.

گوید، حجاج عتاب بن ورقا را به سالاری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و بدو گفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و برگشته او اعتراض نمی توانست کرد.

گویند: عتاب بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بود اما کارهای خویش را انجام می‌داد و تقریباً دربارهٔ چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد و چون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام بن مصقله را هم‌دل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقررری دهد و مهلب او را بر نشیمنگاه خویش نشاند.

گوید: آنگاه با خشونت و قیافهٔ گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقررری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندو تو اینجایی!»
گوید: بتی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. اما دیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من و تو جدایی آورد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست و چوب را گرفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب و معتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از او شنیده‌ای از وی تحمل کن که شایستهٔ این کار هست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست و از پیش وی بسرفت و بسطام بن مصقله پیش روی وی آمد و بدو ناسزا گفت و بدو گفت، و او که چنین دید به حجاج نامه نوشت و از مهلب شکایت کرد و بدو گفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته و از حجاج خواست که او را پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدو حاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شیبیب بر معتبران کوفه رخ داده بود و کس پیش وی فرستاد که بیا و کار سپاه را به مهلب واگذار و مهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارهٔ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند.

گویند: مهلب در حدود یکسال در شاپور بیود و با خوارج تبرد می کرد.
در همین سال صالح بن مسرح یکی از بنی امرؤالقیس که عقیده خوارج
صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام
کرد.

سخن از جنبش صالح
برای قیام و اعمال وی
به سال هفتاد و پنجم

گویند که صالح بن مسرح یکی از بنی امرؤالقیس به سال هفتاد و پنجم حج کرد
شیب بن یزید و سوید و بطین و امثال آنها با وی بودند در همین سال عبدالملک بن
مروان نیز به حج آمده بود، شیب خواست او را به غافلگیری بکشد اما چیزی از
خبر آنها به عبدالملک رسید و چون از حج بازگشت به حجاج نوشت که از پی آنها
باشد. و چنان بود که صالح به کوفه می آمد و کم و بیش یک ماه می ماند و باران
خویش را می دید که یا آنها وعده نهد و چون حجاج از پی وی بر آمد دیگر کوفه
جای وی نبود و از آنجا دوری گرفت.
آنگاه سال هفتاد و ششم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و ششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح و سبب قیام وی سخن می کنیم.
سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصه بن عبدالرحمان نخعمی آمده چنان بود
که صالح بن مسرح تمیمی مردی زاهد و فروتن بود، چهره زرد داشت و اهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود و یارانی داشت که قرآن به آنها می آموخت و تعلیم فقه می داد و نقل برایشان می گفت.

راوی گوید: قبیصه بن عبدالرحمان که عقیده خوارج داشت به کسان می گفت که نقل های صالح بن مسرح پیش اوست از او خواستند که کتاب را بفرستد و چنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمد خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید و ظلمات و نور نهاد، آنگاه کسانی که کافر شده اند برای پروردگارشان همسنگ می نهند.

«خدایا کسی را همسنگ تو نمی کنیم و جز به تو رو نمی آریم و جز ترا پرستش نمی کنیم که خلقت و فرمان از آن تو است و سود و زیان از جانب تو است و سرانجام به سوی تو است. شهادت می دهیم که محمد بنده تو است که وی را برگزیده ای و پیمبر تو است که او را انتخاب کرده ای و او را پسندیده ای که رسالت های ترا ابلاغ کند و بتدگانت را اندرز گوید. و نیز شهادت می دهیم که وی رسالت خویش را رسانید و امت را اندرز گفت و به سوی حق دعوت کرد و به کار عدالت قیام کرد و به یاری دین پرداخت و با مشرکان نبرد کرد تا خدای او را ببرد صلی الله علیه و سلم. «شما را به ترس خدا و بیعلاقگی دنیا و رغبت آخرت و تذکار بسیار مرگ و جدایی از فاسقان و دوستداری مومنان سفارش می کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغب می کند و تن وی را برای اطاعت خدا فراغت می دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگار می ترساند چنانکه بدو پناه برد و بدو آرام گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولا تصل علی احد منہم مات ابدا ولا تقم علی قبره انہم کفروا باللہ ورسولہ

۱- الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور تم الدین کفروا باللہ ورسولہ

یعدلون (اندک - آیه ۲)

وماثوا وهم قاسفون»^۱

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا و پیمبرش را انکار کردند و در حال عصیان بمردند.

«دوستداری مومنان وسیله وصول به کرامت و رحمت و بهشت خداست خدا ما و شما را از جمله راستی پیشگان و صبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا بر مؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب و حکمتشان آموخت و صافی و پاکیزه شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود و رحیم تا وقتی که وی را ببرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیز کار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد و به هدایت وی اقتدا کرد و به سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کند.»

«صدیق عمر را جانشین کرد و کار رعیت را به او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد و سنت پیمبر خدا را زنده داشت و در کار حق سستی نکرد و در راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که در کار غنیمت تبعیض کرد و حدود را معوق داشت و در کار داوری ستم کرد و مومن را زیون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونسش بریختند و خدا و پیمبر و مومنان پارساز او بیزار بودند.

«از پس وی علی بن ابی طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را در کار خدا حکمت داد و در کار اهل ضلالت شك آورد و تعویق آورد

وسنی کرد و ما از علی و پیروانش بیزاریم.

«خدایان رحمت‌کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر و برون شدن از دارفا به داربقا و پیوستن به برادران مومن صاحب یقین ما که دنیا را به آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام خراج کردند، آماده شوید و از کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان و فرزندانان و زنانان و دنیایان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید و از آن بنالید. پس به دلخواه جانها و مالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید و سیاه چشمان را به برگزید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران و ذکرگویان بدارد که از حق هدایت می‌یابند و مطابق آن سلوک می‌کنند.»

عبدالله بن علقمه گوید: در آن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به آنها گفتم: «نمی‌دانم در انتظار چیستید و تا کی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته و این عدالت از میان رفته و این زمامداران، پیوسته با مردم سخت‌تر و گردنفراتر می‌شوند و از حق دورتر و با پروردگار جسورتر.

«پس آماده شوید و کس پیش یاران خویش که در کار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شما آیند و همدیگر را ببینیم و در آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام کنیم.»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند و همدیگر را برای این منظور دیدند و در آن اثنا که در این کار بودند محلل بن وائل بشکری با تمامه‌ای از شیب پیش صالح بن مسرح آمد که چنین بود:

«اما بعد، دانستم که آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی و من دعوت ترا اجابت کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازم، پیر

مسلمانانی و هیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری
 آنروز را موخر داری با من بگویی که اجل صبح و شب می‌رسد و بیم دارم مرگم
 برآید و با ستمگران جهاد نکرده باشم و چه خسارتی است و چه فضیلتی متروک
 می‌ماند. خدای ما و ترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی
 و دیدار روی او را منظور دارند و همنشینی صالحان در دارالسلام، و سلام برتوباد.»
 گوید: و چون محفل بن وائل با این نامه شیب پیش صالح آمد، صالح بدو
 نوشت:

«اما بعد، نامه و خیر تو چندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی از مسلمانان
 خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را بر قضای پروردگار خویش، ستایش می‌کنم،
 فرستاده تو با نامهات بیامد، هر چه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه و آمادگی برای
 قیامیم، فقط انتظار تو مانع قیام من شده. پیش ما بیا و ما را به هر کجا می‌خواهی ببر
 که تو از جمله آن کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود و بی‌حضور وی کارها را
 به سر نمی‌توان برد و سلام برتوباد.»

گوید: و چون نامه وی به شیب رسید کس فرستاد و تنی چند از یاران خویش
 و از جمله برادر خویش مصاد بن یزید و محفل بن وائل بشکر و صقر بن حاتم تیمی
 شیانی و ابراهیم بن حجر، ابوالصقیر، محلمی و فضل بن عامر ذهلی را فراهم آورد،
 آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح بن مسوح رفت و چون او را بدید گفت:
 «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروک‌تر می‌شود و طغیان مجرمان
 بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد و برای شب چهارشنبه اول
 صفر سال هفتادوششم با آنها وعده قیام نهاد که با همدیگر فراهم آمدند و تهیه دیدند
 و آماده شدند که آن شب قیام کنند و همگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.
 فرودین لقیط ازدی گوید: به خدا با شیب در مداین بودم که از قیام آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح بن مسروح فراهم آمدیم، رای من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به پا خاستم و گفتم: «ای امیر مومنان رای تو درباره رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تومی گویم، رای من اینست که هر که را عقیده ما ندارد، نزدیک باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه و طغیانگرو ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند و شیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیده تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد و هر که تو را محترم ندارد با تو نبرد می‌کند و دعوت کردنتان برای رفع عذر و اتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «در باره کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر باییم رای تو چیست؟ درباره خونها و مالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم و غنیمت گیریم از آن ماست و اگر در گذریم و ببخشیم حق ماست و از آن ماست.»

گوید: سخن نیک گفت و صواب، رحمت خدا بر او باد و بر ما نیز.

ابو مخنف گوید: صالح بن مسروح شبی که قیام می‌کرد به باران خویش گفت: «بندگان خدا! از خدا بترسید و در کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند و مقابل شما آیند که شما از این رو قیام می‌کنید که به خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته و در زمین عصیان وی کرده‌اند و خون ناروار ریخته‌اند و اموال را به ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید و خودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خوبشتنید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینک اسبان محمد بن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را بر نشانید و به وسیله آن بر دشمنان نیرو گیرید»
 گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشانند و پیادگان شان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا بودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجان از بیم آنها حصار می‌شدند.
 گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصد و بیست و سه قولی با یکصد و ده کس قیام کرد.

گوید: محمد بن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبک گرفت و عدی بن عدی حارثی را با پانصد کس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصد کس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعیه یا وی قیام کرده‌اند که به نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمد گفت: «پانصد کس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»
 گوید: پس عدی با هزار کس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهد منش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از نومی خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی باز گرد و بدو بگو اگر عقیده ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیده چاران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت و پیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد ویدوبگو به خدا من هم عقیده تو نیستم ولی نبرد باتو و

نبرد با غیرت را خوش ندارم با کسی جز من نبرد کن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس برنشستند و آن مرد را پیش خود برداشت تا حرکت کردند آنگاه وی را

رها کرد و با یاران خویش برفت تا در بازار دوغان پیش عدی بن عدی رسید که به

نماز نیمروز ایستاده بود و بی خبر بود که تا گهان سواران نمودار شدند و چون

سواران را دیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شیب را با يك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد

سوید بن سلیم هندی شیبانی را با يك دسته سوار در پهلوی راست یاران خود نهاد

و خود او با يك دسته سوار در قلب ایستاد و چون به آنها نزدیک شد دیدشان که آرایش

ندارند و در هم ریخته اند، شیب را بگفت تا به آنها حمله برد، آنگاه سوید به آنها

حمله برد که هزیمت شدند و نبرد نکردند.

عدی بن عدی در نماز بود که اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه

خویش گرفت، صالح بن مسرح پیامد و در اردوگاه وی جای گرفت و هرچه را که

آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی و پیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد

ابن مروان رسیدند که خشمگین شد و خالد بن جزء سلمی را پیش خواند و او را با يك

هزار و پانصد کس فرستاد. حارث بن جعونه ربیع را نیز پیش خواند و با یک هزار و پانصد

کس فرستاد. به آنها گفت: «سوی این خارجیان اندک و خبیث روید و شتاب کنید،

هر کدامتان زودتر رسید بریار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس آندو از پیش وی برون شدند و با شتاب برفتند و از صالح بن

مسرح می پرسیدند، که می گفتندشان وی سوی آمد رفته است. و آنها از پی صالح

برفتند تا پیش‌روی رسیدند که به نزد مردم آمد فرود آمده بود. شبانگاه فرود آمدند و خندق زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شیبب را با گروهی از یاران خویش به مقابله حارث بن جعونه عامری فرستاد و خود اوسوی خالد بن جزه سلمی رفت.

ابومخنف به نقل از یکی از حاضران نبرد گوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بگردانگاه ما را برای مقابله آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود و چنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنها حمله می‌برد و هزیمتشان می‌کرد، به بیست کس حمله می‌کرد و چنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند و چون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند و به همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به آنها حمله می‌کردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلو ما می‌آمدند و تیراندازانشان تیر به ما می‌باریدند و در همین اثنا سوارانشان به ما می‌ناختند، تا شبانگاه با آنها نبرد کردیم که شب میان ما و آنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم در حدود سی کس از ما کشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنها کشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما از آنها نفرت داشتیم و آنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اما آنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی آنها نمی‌رفتیم و چون شب شد آنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم و بیاسودیم و پاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شیبب و سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شیبب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلافی کردیم و با آنها نبرد کردیم و به خندق خویش پناه بردند، نباید مقابل آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأى من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام شب حرکت کردند و رفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند و در آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند و چون خبر به حجاج رسید، حارث بن عمیرة ذی المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یک هزار از جنگاوران قدیم و دو هزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت و چون نزدیک دسکره رسید صالح بن مسرح به طرف جلولا و خانقین رفت، حارث بن عمیره نیز به دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدیج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل و سرزمین خوخی. در آن وقت صالح بانود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زیرین ارواح نعیمی را برپهلوی چپ نهاد آنگاه به آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه گروه کرده بود: خود وی با يك گروه بود، شیب با يك گروه برپهلوی راست بود و سوبدین سلیم با يك گروه برپهلوی چپ بود و هر گروه سی کس بود.

گوید: و چون حارث بن عمیر به سختی بر آنها حمله برد، سوبدین سلیم عقب رفت اما صالح بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند و بیامد تا به جای صالح بن مسرح رسید و او را کشته دید و بانگ زد که ای گروه مسلمانان سوی من آید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هریک از شما پشت خویش را به پشت دیگری دهد و چون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تا وارد این قلعه شویم و در کار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که باشیب هفتاد کس بودند هنگام شب بود، حارث بن عمیره آنها را در میان گرفت و به یاران خویش گفت: «در را آتش

بزنید و چون آتش شد آنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آیم.»

گوید: پادشاه چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب یا گروهی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما با ما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم ناپسند کرده، اما عذر شما به نزد خدا دربارۀ دروغزدن بر مادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جیرانان بی خرد ما گفته اند به خدا سخن آنها را نمی پسندیم و آنرا روا نمی داریم.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاک می شوید.»

گفتند: «دستور خویش را بگوی.»

گفت: «شب پرده پوش است یا من یا هر کس از خودتان که می خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم و در اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند و امیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد.»

گوید: آمدند که برون شوند و در، آتش بود، پس نمدها پیاوردند و آنرا به آب تر کردند که بر آتش افکندند و از آن عبور کردند. حارث بن عمیره و اهل اردوی وی غافل بودند و ناگهان شبیب و یارانش در دل اردوگاهشان یا شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربه زد که از پا در افتاد و یارانش او را بردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به آنها وا گذاشتند و برفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح بن مسرح به روز سه شنبه سیزده روز مانده از جمادی الاول این

سال گذشته شد.

در همین سال شیب و ارد کوفه شد و زنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شیب به کوفه
و کار وی و کار حجاج در آنجا و
سبب آنکه شیب و ارد کوفه شد

سبب ورود شیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدیج کشته شد و یاران وی با شیب بیعت کردند به طرف موصل رفت و سلامه بن سیاره تیمی شیاتی را بدید و دعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود او را می شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی سوار برگزیند و سه شب از نزد وی غایب شود و او پذیرفت. سلامه سی سوار برگزید و با آنها سوی طایفه عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به نزد آبسی به نام شجره به سرزمین جال، جای گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بسود و مردم عنزه آنجا بودند. و چون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: « آنها را می کشیم و پیش امیر می بریم و عطیه می گیریم و تقرب می یابیم.» و برای این کار هم سخن شدند. بنی نصر که دایان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که زر کار کشتن فرزند خویش یا شما کمک نمی کنیم» اما مردم عنزه به آنها حمله بردند و نبرد کردند و آنها را بکشتند و سرهاشان را پیش عبدالملک ابن مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد و مقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامه بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر و بازماندن دایانش از یاری او شعری گفت به این مضمون:

«پیش از آنکه

«نصریان چنان کنند

«گمان نداشتم که دایان مرد

«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح بن مسرح و شیبب بود. و چون سلامه با شیبب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد و با سی سوار برقت تا به محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می کشت تا به گروهی از آنها رسید که خاله اش در میانشان بود و روی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود.

خاله اش پسانهای خویش را برون آورد و گفت: «ای سلامه، تو را به حق خویشاوندی این، قسم می دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای گرفت ندیده ام، از روی او بر خیز و گرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل بن بکیر گوید: شیبب با پاران خموش سوی راذان آمد و یکی از طوایف بنی تیم بن شیبان چون خیر آمدن او را شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز با آنها بودند و بیامدند تا به نزد دیر خرزاد در مجاورت حولایا فرود آمدند. جمعشان نزدیک به سه هزار کس بود شیبب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، و چون به نزدیک آنها فرود آمد از او بترسیدند و حصارى شدند.

گوید: آنگاه شیبب با دوازده سوار سوی مادر خویش رفت که در دامنه ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم و در اردوگاه خویش جای دهم و هرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا او بمیرد.»

گوید: دو تن از مردم بنی تیم بن شیبان از بیم جان برون شدند و نزدیک دیر رسیدند و به جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرود آمده بودند، شیب پشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به جمعی از بنی تیم بن شیبان برخورد که بی خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی پنداشتند که شیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردیر را را بکشت که حوثره بن اسد و بربره بن عاصم، همان دو کس که به نزدیک دیر آمده و به جال پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفه بکرین و ایل از بالابریان شیب نمودار شد و چنان بود که شیب برادر خویش مضا را تائب خویش کرده بود. مرد بگری که بریاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده اید که گوید: وان احد من المشرکین استجارک فاجرہ حتی یسمع کلام الله ثم ابلغه مأمنه»

یعنی: اگر یکی از مشرکان از تو زینهار خواست وی را زینهار ده، تا گفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بردارید تا صبح شود، آنگاه امانتان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید و پیش شما آیم و کار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال و خونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شما ایم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه درباره کار فیما بین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد.»

گوید: و چون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شیب مقاتلت خویش را

بر آنها عرضه کردند و عقیده خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند و همگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند و چون شیب بیامد به صلح بودند و یاران شیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید و توفیق یافتید و نکو کردید»

گوید: آنگاه شیب حرکت کرد و گروهی با وی رفتند و گروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: در آنروز ابراهیم بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی تیم بن شیبان بود و میان آنها جای داشته بود با شیب حرکت کرد، شب به حدود سرزمین موصل و مرزهای سرزمین جوخی رفت، آنگاه راه آذریجان گرفت.

گوید: سفیان بن ابی العالیه خثعمی نیز با سپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند باز گردد و با نزدیک یک هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: نامه حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و در دسکره جای گیر و آنجا بمان تا سپاه حارث بن عمیر همدانی، ابن ذی المشاعر، به نورسد - وی همان بسود که صالح بن مسرح را کشته بود - با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شیب حرکت کن و با وی نبرد کن.»

گوید: و چون این نامه بدو رسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث بن عمیره به دسکره پیش سفیان بن ابی العالیه نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان برون شدند و سوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که بانصد کس بودند و ابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی آمدند، به جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان بن ابی العالیه فرستاد که از اردوگاه مرو تا من پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شیب روان شد و در خانقین در دامنه کوهی بدو رسید و خازم بن سفیان خشمی را که از مردم بنی عمرو بن شهران بود بر پهلوی راست خویش نهاد، عدی بن عمیره شیانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد، شیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتمی مقابله با عدی را خوش ندارد. و چنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس در جای فرورفته ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد و در دامنه راه مشرق گرفت که گفتند: «دشمن خدا فراری شده و از پی وی برفتند.

گوید: اما عدی بن عمیره شیانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم و در آنجا بگردیم و اگر کمینی نهاده باشند از آن پرهیزیم و گرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از او نشدند و شتابان از دنبال خوارج رفتند و چون شیب دید که از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت و چون کمین کردگان دیدند که حریف از آنها گذشت سويشان آمدند، پس شیب از جلو به آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به آنها بانگ زدند که کس با آنها نبرد نکرد و هزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی العالیه یا حدود دو بیست کس ثبات ورزید و با خوارج جنگی سخت و نکو کرد، چندان که پنداشت از شیب و یاران وی انتقام گرفته.

گوید: سوید بن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که این ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می کنم.»

شیب گفت: «من او را بهتر از همه کس می شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می بینی که تیراندازان جلو او هستند، او همانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شیب گمت: «ای قنبر با بیست کس حرکت کن و از پشت سر سوی آنها برو» قنبر با بیست کس برفت و از سمت بالای آنها بیامد و چون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند و عرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان بن ابی العالیه حمله برد و نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه هاشان کاری نساخت، آنگاه یا شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت و به زمین غلطیدند و همچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد و از استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» و سفیان بر نشست اما یاران شیب او را در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی العالیه برقت تا به بابل مبرود رسید و آنجا فرود آمد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خاتقین به آنها رسیدم و با آنها نبرد کردم و خدایا چهره هاشانرا بزد و بر آنها ظفر یافتیم. و هنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که تهاان بودند به کمکشان آمدند و به کسان حمله بردند و هزیمتشان کردند، من یا کسانی از مردم دیندار و صبور پیاده شدم و با آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم و مرا زخم‌دار بردند و به بابل مبرود رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سوره بن ابجر که نیامد و در جنگ نبود و چون به بابل مبرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: و چون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده

باشد و چنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبک شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»
 گوید: حجاج به سوره بن ابجر نیز نوشت:
 «اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتون نبود که جرئت آری و دستور مرا ندیده بگیری و از کمک سپاه من بازمایی، وقتی این نامه به تو رسید یک مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزیند و با آنها پیش تو آید و با آنها بروتا با این از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. با دشمن خدعه کن که بهترین ترمیب جنگ نیکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: و چون نامه حجاج پیش سوره آمد عدی بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوار آنجا بود و پانصد کس از آنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله این عصفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت اول خویش، بدو سلام گفت و عبدالله هزار درهم به او داد و اسب داد و جامه پوشانید. پس از آن عدی از پیش وی درآمد و با یاران خویش حرکت کرد و بیامد تا پیش سوره بن ابجر رسید که به بابل مهرود بود و او به طلب شب بیرون شد.

گوید: شیب در جوخی ناخت و تاز می کرد و سوره از پی وی بود شیب برقت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احترام کردند و محاصری شدند اما بنا های قدیم مداین سست بود و شیب وارد شهر شد و اسبان فراوان از آنجا به دست آورد که به کار سپاه می خورد و هر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «اینگ سوره بن ابجر به مقابله تو می آید» که با یاران خویش بیرون شد و برقت تا به نهران رسید. آنجا فرود آمدند و وضو کردند و نماز کردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را کشته بود رفتند و برای یاران خویش آمرزش خواستند و از علی و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان دراز شد. آنگاه پل نهر روان را ببردند و در سمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره پیامد و در قطران جای گرفت. خبر گیرانش آمدند و خبر دادند که شیب به نهر روان فرود آمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید و شما را آسیب نزنند و بر شما غلبه نیابند. به من گفته اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سبب کس از مردم نیرومند و دلیران حرکت کنم و هم اکنون سوی آنها روم که از شیب خون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهر روان کشته شده اند از پای در آورد.»

گفتند: «هر چه می خواهی بکن»

گوید: پس، او خازم بن قدامقحتمی را بر سپاه خویش گماشت و از جمله یاران خویش، سبب کس از مردم نیرومند و چالاک و دلیر برگزید و با آنها سوی نهر روان حرکت کرد.

شیب خفته بود اما کشیک بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیک آنها رسیدند اعلام خطر کردند که بر اسبان خویش نشستند و آرایش گرفتند و چون سوره و یارانوی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش نداشته اند و آماده شده اند.

گوید: پس سوره و یارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند و ضربتشان زدند تا سوره و یارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شیب یاران خویش را بانگ زد و به آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد و راه مداین گرفت و از راهی که شیب در آن بود بگشت.

شیب از پی بود و امید داشت به او برسد و اردوی او را بگیرد و مردم اردوی

هزیمت شده را آسیب بزند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و وارد آنجا شدند. شیب بیامد تا به خانه های مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید: این عصفیر و مردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را با تیر بزدند و از بالای خانه ها سنگ به آنها انداختند.

گوید: شیب با یارانش از مداین دور شد و از کلو اذ گذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت و برفت. سپس در سرزمین جوخی روان شد آنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: در آن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینک شیب نزدیک رسیده و می خواهد همان شب به مردم مداین شیبخون زند و همه سپاه از آنجا حرکت کرد و سوی کوفه رفت.

عبدالله بن علقمة خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند و گفتند امشب به ماشیبخون می زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید گفت: «خدا سوره را در سپاه کند اردو و سپاه را تباه کرد و به شیبخون زد خوارج رفت به خدا به زحمتش می اندازم»

گوید: پس از آن سوره را به زندان کرد و بعد او را بخشید.

فضیل بن خدیج گوید: حجاج، عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند و بدو گفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکس شتاب مکن و مانند مردم سست و ترسو عقب مکش، ای برادر بنی عسری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بفرماید»

بدو گفت: «پس حرکت کن و در دبر عبدالرحمان اردو بزنی تا کسان پیش تو

آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را

همراه من نفرست که ترس در دلهاشان جا گرفته و بیم دارم که هیچکس از آنها برای

تو و مسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این در اختیار تو است و چنان دانم که برای نکو آوردی و درست گفتی»

گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند و گفت: «سپاه را به

مردم حواله کنید و چهار هزار کس را بیرون بزنید، از هر ناحیه هزار کس و در این

کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند، و سپاه را حواله

کردند و چهار هزار کس را بیرون زدند و حجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و

چون اردو زدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ زن حجاج بانگ

زد که هر کس از این سپاه را پیدا کنیم که به جای مانده باشد حرمت از او برداشته شود.

گوید: جزل بن سعید روان شد، عیاض بن ابی لینه کندی را با مقدمه سپاه

از پیش فرستاد آنگاه برفت تا به مداین رسید و سه روز آنجا بیود. ابن عصفیر

بک اسب و بک یابو و دو استر و دو هزار دم برای او فرستاد و کشتنی و علفه چندان

بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، و هر چه خواستند

از کشتنی و علف که ابن عصفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل بن سعید با کسان به دنبال شیب بیرون شد و در

سرزمین جوخی به او رسید. شیب از وی دوری می گرفت و از روستایی به روستایی و

از دهکده ای به دهکده ای می رفت و به یکجانی ماند به این منظور که جزل یاران خویش

را پراکنده کند و با سپاهی اندک وی را پیش با وی مقابل شود.

گوید: اما جزل بی آرایش حرکت نمی کرد و هر جا فرود می آمد به دور خویش خندق می زد. و چون این کار برای شیب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروة بن لقیط گوید: در دیر بیرما بودیم که شیب ما را پیش خواند. بکصدو شصت کس بودیم، بر هر چهل تن از یاران خویش یکی را گماشت، خود وی نیز با چهل کس بود. بر ادرش مصاد را بر چهل کس گماشت، سوید بن سلیم را با چهل کس روانه کرد، محال بن وائل را با چهل کس فرستاد. خبر گیرانش آمده بودند و گفته بودند که جزل بن یزید در دیر یزدگرد فرود آمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند و آرایش داد و بگفت تا بر اسبان خویش توبره زدیم و گفت: «آماده شوید و چون اسبان خوراک کرد بر نشینید و هر کدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده ایم بروید و چشم به فرمان امیر خویش داشته باشید و از آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند و گفت: «می خواهم امشب به این اردو شبیخون برم» به برادر خویش مصاد گفت: «برو و سمت بالا گریو از پشت سراز جانب خلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلو خویش از جانب کوفه می آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی آنها رو، و تونیز ای محطل از جانب مغرب سوی آنها رو. هر کدامتان از همان سو روید که گفته ام و از آنها روی مگردانید و حمله برید و باز حمله برید و بانگشان زنید تا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزو آن چهل بودم که با شیب بودند، وقتی اسبان ما خوراک کرد و این در آغاز شب بود که کسان آرام گرفته بودند، بروی شدیم و سرفتم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده اند و سالارشان عیاض بن ابی لینه است.

همینکه به آنجا رسیدیم مصاد برادر شیب که پیش از او رسیده بود. با چهل کس به آنها حمله برد. وی می خواسته بود پیش از شیب برود و از سمت بالای

قوم در آید و از پشت سر به آنها برسد، چنانکه شیبب گفته بود، اما چون این گروه را بدید با آنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند و نبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم و حمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها و اردوگاهشان که در دیربزدگرد بود در حدود يك ميل بیشتر نبود.

گوید: شیبب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» و ما مصرانه به دنبالشان افتادیم و دمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند و چون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند و ما را تیر باران کردند.

گوید: و چنان شده بود که خبر گیرانی که داشته بودند آمدن ما را به آنها خبر داده بودند، جزا به دور خویش خندق زده بود و احتیاط کرده بود و پادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه نهاده بود و چون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگر باز آمده بودند و فراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند و بانها گفته بودند نبرد کنید و حریف را با تیر از خویش برانید.

جریر بن حسین کندی گوید: سالار دو پادگان دیگر یکی عاصم بن حجر بود بر پادگان سمت حلوان و واصل بن حارث سکونی بر پادگان دیگر.

و چون پادگانها فراهم آمدند شیبب بر آنها حمله آغاز کرد تا سوی خندقشان راند و مردم اردو، خوارج را تیر باران کردند و از خویش برانندند، و چون شیبب دید که به آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت: «بروید و آنها را واگذارید» و از راه به جانب حلوان رفت و چون به نزدیک محل قلعه حسین بن زفر فزاری رسید - قلعه حسین بن زفر بعدها در آن محل به وجود آمد - به یاران خویش گفت: «فرود آید و اسبان خویش را خوراک دهید و تیرهایتان را اصلاح کنید و استراحت کنید و دور کعبت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، بارانوی فرود آمدند و چنان کردند، آنگاه شیب آنها را بازگردانید و بار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به آنها گفت: «به همان ترتیبی که که آغاز شب در دیربیر ما آرایشتمان دادم بروید و اردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان داده‌ام در میان گیرید.»

گوید: پس با وی رفتیم، مردم اردوبادگانها را پیش خود برده بودند که از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیک شده بود، پیش از صبحگاه به آنها رسیدیم و اردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سوبه آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شیب کسی پیش برادر خویش مصاد که از سمت کوفه با آنها به جنگ بود فرستاد که سوی ما بیاوراد کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی آمد و آن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد و آنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم و آنها را وا گذاشتیم که بنا کردند به ما بانگ بزنند که ای سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شما آییم. و ما در حدود يك و نیم میل از آنها دور شدیم.

آنگاه فرود آمدیم و نماز صبح بکردیم، آنگاه راه بر ازالروز گرفتیم و سوی جرجرایا و نواحی مجاور آن رفتیم و آنها از پی ما آمدند.

ابومخنف به نقل از آزاد شده‌ای غاضره یا قیصر نام گوید: «من به تجارت همراه سپاهی بودم که از پی حروریان بودند، سالار ما جزل بن سعید بود که از پی آنها می‌رفت و با آرایش حرکت می‌کرد و هر جا فرود می‌آمد خندق می‌زد شیب او را وا گذاشته بود و در سرزمین جوخی و جاهای دیگر می‌رفت و خراج را می‌شکست و چون به نظر حجاج این کار به درازا کشید نامه‌ای به جزل نوشت که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر و سران قوم فرستادم و دستور
«دادم این از دین گشتگان گمراه گمراهی آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل
«شوی و ره‌اشان نکنی تا بکشی و نابودشان کنی، اما خفن در دهکده‌ها و
«خیمه زدن در خندقها را از حمله و تیرد خسوارج که با تو گفته بودم
«آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطرا تاو دیر ابن مریم بودیم که نامه را براس ما خواندند و این
برای جزل تحمل ناپذیر بود و بگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب
خسوارج روان شدند و ما درباره امیرمان شایعه پراکنی کردیم و گفتیم معزول خواهد
شد.

اسماعیل بن نعیم همدانی بر سعی گوید: حجاج سعید بن مجالد را به سالاری
این سپاه فرستاد و گفت: «اگر با از دین گشتگان مقابل شدی به آنها حمله کن و
مهلتشان مده و تملل مکن و جنگ انداز و از خدای کمک بجوی و مانند جزل رفتار
مکن. چون شیر در تعقیب آنها باش چون گفتار از آنها بگردد.»

گوید: جزل نیز در پی شیب بود تا به نهر روان رسیدند و با وی مقابل شدند و
او در اردوگاه خویش بمآمد و به دور خود خندق زد.

سعید بن مجالد بیامد و وارد اردوگاه مردم کوفه شد، با عنوان سالار، میان آنها
به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای مردم کوفه، و اما
ندیلو سستی کردید و امیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردید شما از دو ماه پیش به
تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتان را به ویرانی داده‌اند. در دل این خندقها
مانده‌اید و برون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که آنها رفته‌اند و در ولایتی
دیگر جز ولایت شما جای گرفته‌اند، به نام خدای سوی آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعید بن مجالد روان شد و کسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم با این سواران به مقابله شیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواران و پیاده باش و در صحرای باز باشیب

رو برو شو که به خدای سوی تومی آید، باران خویش را پراکنده مکن که این

ترتیب برای آنها بدتر است و برای تو بهتر.

سعید گفت: «تو در صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می کنی موافقت ندارم و

از این کار تو بیزارم، خدا و مسلمانان حاضر بشوند.»

سعید گفت: «رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داد»

و اگر ناصواب بود شما از آن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق بیرونشان آورده بود بماند،

عیاض بن ابی نینه کنای را بر پهلوی راست آنها نهاده بود و عبدالرحمان بن عوف،

ابو حمید رواسبی را بر پهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید

ابن مجالد پیش رفت و روان شد و مردم را نیز با خویش برد.

گوید: و چنان بود که شیب سوی هرازالروز رفته بود و در قطیطیا فرود آمده

بود و به دهقان آنجا گفته بود که برای آنها چیزهای بایسته بخرد و غذایی فراهم کند.

و او چنان کرده بود.

شیب وارد شهر قطیطیا شد و بگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده

بود که سعید بن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان

را بدید که در کار آمدن بودند و به حصار نزدیک شده بودند و چون فرود آمد رنگش

بگشته بود.

شیب بدو گفت: «چرا می بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گویند: در بسنه بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد و دور کعبت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بر در شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و بر استر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکیمت خاص حکم حکیم است من ابوهذله ام اگر می خواهید به جای مانید»

گویند: سعید کسان و سواران خویش را فراهم می کرد و از پی اومی فرستاد و می گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان يك سرند»

و چون شیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکنده گری گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید و سالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او-را بکشد، این بگفت و یکبار به آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گویند: سعید بن مجالد به جای ماند و به یاران خویش بانگ زد که سوی من آید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت و بر قریوس زین نهاد شیب بدو حمله برد و با شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد و بسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گویند: جزل پیاده شد و بانگ بر آورد که ای مردم سوی من آید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسیده: سالار میمون فال مبارک زنده است و نمرده»

گویند: جزل قبری سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند و سوی

مداین بردند که زخم‌دار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالد بن نهیک
ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود
و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان
مابین دیر ابی‌مریم و بر از آنروز بود و پس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.
گوید: شبیب پیامد و به نزدیک کرخ از دجله عبور کرد و کس به بازار بغداد
فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیسنا کند
خو است. ایشان دهد که یاران وی می‌خواستند از بازار، اسب و جامه و چیزهای
بایسته دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه گرفت و آغاز شب راه پیمود تا به
عقرالملک رسید که مجاور قصر ابن‌عبیره است، و روز بعد شتابان برقت و شب را
مابین حمام عمر بن سعد و قیین به سربرد، و چون حجاج از محل وی خبر یافت.
سوید بن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند و با دوجزار سوار نخبه روانه کرد و
گفت: «سوی شبروه، با وی مقابل شو، پهلوی راست و چپ معین کن، آنگاه با
پیادگان با وی مقابل کن، اگر از تودور شد کارش مدار، و تعقیبش مکن»

گوید: سوید بن عبدالرحمان برون شد و در شوره زار اردو زد، خبر یافت
که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که گویا کسان را به طرف مرگ
می‌کشاند.

گوید: حجاج، عثمان بن فطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو
زد و بانگ زد هر کس از مردم این سپاه که امشب را در کوفه به سر کند و در شوره
زار پیش عثمان بن فطن نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: و نیز سوید بن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزار کس همسران
خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زواره

رفت. آنجا آرایششان می داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شیبب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدر گفتند شیبب از حضور تو خبر یافت و برفت و گداری یافت و از قرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به او گفتند: «مگر آنها را نمی بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شیبب به دارالرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی در شوره زار اردو زده اند»

و چون کسان از حضور شیبب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند و می خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبدالرحمان از پی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شیبب به دیر فرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به خدا جمعی انبوه سوی تومی آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به خدا قصر را در میان گرفته اند»

گفت: «بریان را بیار» و بی اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت

وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دوشمشیر بیاویخت

و گوزی آهنین بر گرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن بر استر نشست و گفت: «ای فلان تو بر پهلوئی راست باش و توای فلان بر پهلوئی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو بر قلب باش» و دهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و «حکیمیت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیک به يك ميل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آید، سوی من آید» و گروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شیب به مصادنگریست و گفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرز بکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند و آنروز از آنها بیشتر از يك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعید بن مجالد به فرار رفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آید، سوی من آید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسید اینک امیر مبارک فال شماست سوی وی آید و همراه وی جنگ کنید»، و کسانی سوی وی آمدند و کسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالد بن نهیک و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا او را که به سختی زخمی بود نجات دادند.

گوید: و کسان به هزیمت پیامدند تا وارد کوفه شدند، جزل را ببردند و وارد مداین کردند و به حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شاه زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابله دشمن فرستاده بود برافتم دستور
 «و نظر امیر را درباره آنها به کار بردم، وقتی فرصت به دست می‌آوردم
 «سوی آنها می‌رفتم و همینکه از خطر بپشم می‌کردم مردم را از آنها
 «می‌داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
 «نتوانست کرد، تا سعید بن مجالد که رحمت خدای بر او یاد پیش من آمد
 «که گفتمش تأمل کند و از شتابکاری منعمش کردم و گفتمش جز با همه
 «سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد و بسا سواران به شتاب سوی
 «آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه
 «را می‌کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد،
 «آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده‌شدم و آنها را سوی خویش خواندم و
 «برجم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و بارانم
 «مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم يك ميل از نبردگاه
 «فاصله داشتم، اينك درمدايتم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
 «یا از مانند آن شفایابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
 «من درباره خودش و سپاهش و خدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به روز
 «نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام
 «و نیکخواه بودم والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تویه من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
 «که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را درباره خویش گفته بودی
 «از نیک خواهی امیر و تسلط بر مردم شهرت و سختی با دشمن تصدیق می‌کنم
 «و آنچه را که در کار سعید و شتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمیدم،
 «شتاب وی و تأمل ترا پسندیدم.»

«شتاب وی اورا به بهشت کشاید و تاملی تو چنان بود که وقتی فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش نکنی از خردمندی است. صواب کردی و نیک کوشیدی که پاداش «داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیوان بن ابجر را پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند. دوهزار در هم «برای تو فرستادم که در حاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی: والسلام» گوید: حیوان بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیوان از مردم بنی فراس بود که به وسیله داغ و چیزهای دیگر علاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله بن عصبی هزار درم برای او فرستاد، بد عیادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد و هدیه می داد.

گوید: پس از آن شیب سوی مداین آمد و بدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تا به کرخ رسید و از دجله عبور کرد و به آنجا رسید و از کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که در بازار خویش بماند که زحمتی نخواهد دید و این به روز بازارشان بود که شنیده بود از او بیعنا کند.

گوید: سوید برفت و خانه های مزینه و بنی سلیم را پشت سر خویش و یاران خویش نهاد. شیب به آنها حمله ای بسیار سخت برد و این به هنگام شب بود، اما کاری از پیش نبرد و از جانب خانه های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت و از او جدا نشد تا از خانه های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید و چون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد و به جاماند تا صبح شد. حجاج بدوی پیام داد که شیب را تعقیب کن که به تعقیب وی رفت. شیب نیز برفت و در ناحیه سقلای فرات هر کس از مردم قوم خویش را یافت بدو حمله برد و از راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت و به کسانی از مردم بنی ورنه رسید و به آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می کردند و چون سنگها تمام شد بدانها رسید و سیزده کس از آنها را بکشت که حنظله بن مالک و مالک ابن حنظله و حمران بن مالک همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجه ورثی برای من گفت.

گوید: شیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفه خویش رسید، فزرن اسود یکی از مردم بنی صلت سر آب بود، وی شیب را از عقیده اش منع می کرده بود و می گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند و شیب می گفته بود: «به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزرن حمله می کنم.»

گوید: و چون شیب با سواران به نزدیک آنها رسید سراغ فزرن را گرفت فزرن از او گریخت و براسبی نیزنگ از پشت خیمه ها برون شد و به صحرا زد کسان دیگر نیز از او گریختند. شیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطیفانه برفت و از قصر مقاتل گذشت و از کناره فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت و برفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیک آذربایجان رفت.

گوید: حجاج او را رها کرد و سوی بصره رفت و عروه بن مغیره بن شعبه را در کوفه نایب خویش کرد و ناگهان از جانب مازرو اسب دهقان بابل مهرود و بزرگی آنجا نامه ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده و می گوید که شیب قصد دارد در آغاز ماه آینده وارد کوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دو تن از خراجگزاران من پیش من آمدند و گفتند که شیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامه مازرو اسب را بگرفت و بیچید و پیش حجاج فرستاد که در بصره بود و چون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شیب نیز بیامد تا بر کنار دجله به دهکده ای رسید به نام حربی و از آنجا گذشت و گفت: «نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنان بدان بسوزد و جنگی که به خانه آنها می‌برید هر که قیافه بین و عیافه بین باشد فال می‌زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت و به یارانش گفت: «برویم» و بیامد تا به عقر قوفا فرود آمد.

گوید: سويد بن سليم بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می‌بردی»

گفت: «من نیز فال زده‌ام به خدا از آن تعی روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان شاء الله شتامت آن به دشمن شما می‌رسد که در آنجا به آنها حمله می‌کنید و عقر (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست ان شاء الله برای رسیدن به کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شیب با شتاب می‌آید و آهنک کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. و حجاج منزلها را در می‌نوردید، هر دو به طرف کوفه می‌شتافتند. حجاج هنگام نماز نيمروز به کوفه رسید، شیب هنگام نماز مغرب در شوره‌زار فرود آمد و نماز مغرب و عشا بکرد.

آنگاه وی و یارانش اندک غذایی بخوردند، سپس بر اسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شیب بیامد تا به بازار رسید و با شتاب برفت و در قصر را با گرز خویش بزد.

ابو المنذر گوید: ضربتی را که شیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد و به نزد سکوئوقف کرد و شعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالباً بسیار کس آنجا به نماز بودند. عقیل بن مصعب و ادعی و عدی بن عمرو ثقفی و ابولیس بن ابی سلیم، آزاد شده عبیده

این ابی سفیان را بکشت. ازهر بن عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانه حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بر در وی بایستادند و گفتند: «امیر، حوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون آورد که بر آن نشیند. گویی از آنها بدگمان شد و بدانستند که بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت در آید»

حوشب گفتگو را شنید و از قوم بدگمان شد و برون آمد و چون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست باز گردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد و در را بست که میمون غلامش را کشتند و یابویش را یگرفتند و رفتند تا به جحاف بن تبیط شیبانی گذشتند که از طایفه حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینک وقت پرداخت نیست و جای ادای قرض نیست اما تندی خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریک که بر اسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی را که جز به کشتن خویشاوندان و ریختن خون مردم این امت به صلاح نیابد و گمالم نپذیرد رو سیاه کند»

گوید، آنگاه رفتند تا به مسجد بنی‌ذهل رسیدند و ذهل بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد و نمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می‌رفت بدو حمله بردند که خونش بریزند گفت: «خدا یا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به تو شکایت می‌برم، خدا یا من ضعیفم انتقام مرا از آنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونش را ریختند.

گوید: پس از آن رفتند تا از کوفه برون شدند و سوی مردم روان شدند.

ابوبکر بن عیاش گوید: نضر بن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دختر هانی بن قبیصه بود بدورسید و چون شیب را بدید وحشت کرد و گفت: «ای امیر سلام بر تو یا رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید و گفت: «وای تو بگوای امیر مؤمنان» و او گفت: «ای امیر مؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه بیرون شدند و راه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا بر نشین و خوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجا بود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان بن قطن بود که غلامانش و گروهی از کسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدو گفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هر سو بیامدند، عثمان شب را با کسانی از مردم که آنجا فراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشر بن غالب اسدی را که از مردم بنی وابه بود با دوهزار کس فرستاد، زاید بن قدامه ثقفی را نیز با دوهزار کس فرستاد، ابوضریس وابسته بنی تمیم را با هزار کس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابسته بشرین مروان را نیز با هزار کس فرستاد.

گوید و چنان شده بود که عبدالملک بن مروان محمد بن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود و فرمان خویش را برای او نوشته بود و به حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمد بن موسی پیش تو آمد دوهزار کس آماده کن و با وی سوی سیستان فرست و در کار فرستادن وی شتاب کن» به محمد بن موسی نیز گفته بود که با حجاج مکاتبه کند.

گوید: و چون محمد بن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش رو که نمی دانی کار حجاج

چگونه خواهد بود و چه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثہ شیب رخ داد، حجاج بہ وی گفت: «بہ مقابلہ شیب و این خارجیان می روی و با آنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می روی.»

گوید: حجاج جزو این سالاران عبدالاعلیٰ پسر عبداللہ بن عامر قرشی و زیاد ابن عمرو عتکی را نیز فرستاد.

گوید: وقتی شیب از کوفہ برون شد و سوی مردمہ رفت، یکی از مردم حضر موت بہ نام ناجیہ پسر مرثد آنجا بود کہ عہدہ دار باج عبور بود، وی بہ حمام رفت، شیب وارد حمام شد و او را برون کشید و گردنش را بزد، آنگاہ شیب بہ مقابلہ نضر بن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصرہ در آمدہ بود و چون حجاج منزلها را با شتاب می سپرد وی را پشت سر نہاد. و چون شیب او را با بارانش بدید بشناخت و گفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شیب می خواست این سخن را بہ نضر تلقین کند، اما نضر ندانست و گفت: «اقالله وانا لہ راجعون»

گوید: یاران شیب گفتند: «ای امیر مؤمنان گوی می خواهی گفتار خویش را بہ او تلقین کنی.» و بہ نضر حملہ بردند و او را بکشتند.

گوید: سالارین در ناحیہ سفلائی فرات فراہم آمدند اما شیب سمتی را کہ جمع این فرماندہان آنجا بودند رها کرد و راہ قادسیہ گرفت. حجاج زحر بن قیس را با سپاہی نخبہ، یکہزار و ہشتصد سوار، فرستاد و بدر گفت: «شیب را تعقیب کن و ہرجا بہ او رسیدی با وی نبرد کن، مگر اینکہ در کار رفتن باشد کہ اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد و مقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور شو تا با وی نبرد کنی»

گوید: زحر برفت تا بہ سلیحین رسید. شیب از آمدن وی خبر یافت و سوی وی آمد کہ تلافی کردند، زحر عبداللہ بن کنار نهدی را کہ مردی دلیر بود بر پہلوی

راست خویش نهاد، عدی بن عدی کندی شیبانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. شیبب نیز همه سواران خود را يك گروه کرد و صف را بشکافت و آفرا به هم ریخت و به نزد زحر رسید و او پیاده شد و نبرد کرد تا از پای در آمد و یارانش هزیمت شدند که پنداشتند زحر را کشته اند، اما به هنگام سحر که سرما در او اثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده ای شد و باقی شب را آنجا به سربرد که وی را از آنجا سوی کوفه بردند، ده و چند زخم نیزه و شمشیر به سر و صورت داشت، چند روز آنجا بیود. آنگاه پیش حجاج رفت که بر چهره و روی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج او را با خویشتن بر تخت نشاند و به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شیبب که پنداشتند زحر بن قیس را کشته اند، بدو گفتند: «يك سپاهشان را هزیمت کردیم و یکی از امیران بزرگان را کشتیم، اکنون آسوده خاطر برویم.»

شیبب گفت: «کشتن این مرد و هزیمت کردن این سپاه، امیران و سپاهایی را که از پی شما فرستاده اند به ترس انداخته بیاید سوی آنها رویم که به خدا اگر آنها را کشتیم ان شاء الله مانعی در راه وصول به حجاج و گرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع و تابع رای تو هستیم و در اختیار توایم.»

گوید: پس آنها را با شتاب بیرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که در ناحیه عین التمر بود، آنگاه در باره جمع قوم خبر جست گفتند که در رودبار ناحیه سفلی فرات در بهشتاد پانزده بیست و چهار فرسخی کوفه فراهم آمده اند.

گوید: حجاج از حرکت شیبب به جانب آنها خبر یافت و عبدالرحمان بن غرق وابسته ابن عقیل را که مورد حرمت وی بود روانه کرد و گفت: «پیش این جماعت، یعنی جماعت امیران برو و خبرشان بده که از دین گشتگان سوی آنها می روند

و بگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زاید بن قدامه است.»

گوید: ابن غرق پیش آنها رفت و قضیه را با آنها گفت و باز گشت.

عبدالرحمان بن جنید گوید: وقتی شیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که زاید بن قدامه امیر جمع بود، هر یک از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده بودند؛ زاید بن عمرو عتکی بر پهلوی راست ما بود بشر بن غالب اسدی بر پهلوی چپ ما بود، هر یک از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شیب بیامد تا بر تپه‌ای بایستاد و از بالا به مردم نگر بست، وی بر اسبی تیره رنگ و پیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش باز گشت و با سه گروه سوار بیامد و چون به کسان نزدیک شد یک گروه سوار که سدید بن سلیم همراه آن بود رفت و مقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که معاذ برادر شیب با آن بود رفت و مقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شیب با یک گروه سوار بیامد و مقابل قلب بایستاد.

گوید: زاید بن قدامه روان شد و از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت و آنها را ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بپوشید و پاکانید و گروه اندک خبیثان مقابل شما آمده‌اند، خدایم به فدایان کند، در کار دو حمله با سه حمله به آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می‌دهد و حایل و مانعی در مقابل آن نیست. مگر آنها را نمی‌بینید، به خدا دو بیست کس نیستند به مقدار خورندگان یک سرنه، اینان دزدانند و از دین گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتان را بگیرند، نباید آنها در کار گرفتن غنیمت، از شما در کنار محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اندکند و شما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند و شما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرو نهدید و با نیزه‌ها مقابل آنها روید و حمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گوید: سدید بن سلیم به زاید بن عمرو حمله برد که دشمنان عقب رفت اما زیاد

با حدود يك نيمه از ياران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد و لختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه بن لقیط گوید: به خدا من آنروز با آنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیاد بن عمرو به سختی نبرد می کرد و بانگ می زد: «ای سواران من» و با شمشیر حمله می برد و سخت می جنگید. آنروز سوید بن سلیم را دیدم که دلیرتر و جنگاورتر مردم عرب بود و کسی مقابل او نمی رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله گرفتیم و دیدیمشان که به هم می ریختند، یاران شیب بدو گفتند: «مگر نمی بینی که در هم می ریزند، به آنها حمله کن»

گوید: اما شیب گفت: «بگذاریدشان تا سبک شوند» و اندکی آنها را وا گذاشتند، سپس بار سوم حمله برد که هزیمت شدند. زیاد بن عمرو را دیدم که با شمشیر می زدندش اما هر شمشیری که به او می خورد و او می خورد و درهم می شکست که زره داشت. دیدمش که بیشتر از بیست شمشیر به او خورد اما هیچکدام آسبش نزد، عاقبت هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود و این به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندان نکرده، لختی بجنگید و شنیدم که زخمی شده آنگاه به زیاد ابن عمرو پیوست و به فرار برفتند و مادر سمت مغرب پیش محمد بن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید و ثبات ورزید.

عبدالرحمان بن جندب و فروة بن لقیط گویند: مصاد برادر شیب به پسرین غالب که بر پهلوی چپ بود حمله برد که سخت بکوشید و بزرگی نمود و ثبات ورزید پیاده شد و کسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند و با شمشیر های خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروة بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدبان تولد یافته بود و پسرانش به نام وی شهره

شده بودند.

و چون بشر را بکشتند و یارانش هزیمت شدند به ابو ضریس وابسته بنی تمیم که جانشین بشر بن غالب بود حمله بردند و او را هزیمت کردند که تا محل اعین رسید و آنجا به او و اعین حمله بردند و هر دو را هزیمت کردند و تا به نزد زاید بن قدامه پیش راندند و چون پیش زاید رسیدند وی پیاده شد و بانگ زد که ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آید، سوی من آید، مباد آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم تر باشند.

گوید: زاید همه شب با آنها بجنگید تا سحر شد آنگاه شیب یا گروهی از یاران خویش بدو حمله برد و او و یارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: آن شب شنیدم که زاید بن قدامه بانگ برداشته بود و می گفت: «ای مردم! صبوری کنید و ثبات ورزید. شما که ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند و قدمهایتان را ثبات دهد» و همچنان با آنها نبرد کرد و پیش رفت و روی نگردانید تا کشته شد.

فرو بن لقبط گوید: ابوالصقر شبیانی می گفت که زاید بن قدامه را او کشته بود اما دیگری نیز به نام فضل پسر عامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شیب زاید بن قدامه را بکشت ابوالضریس و اعین به قصری بزرگ در آمدند شیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید و آنها را به بیعت بخوانید هنگام سپیده دم بود که آنها را به بیعت خواندند.

عبدالرحمان بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود و سوارانش در اطراف او توقف کرده بود، هر که می آمد با او بیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی داشتند و سلاحش

را می گرفتند، آنگاه به شیب نزدیک می شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می گفت آنگاه رها می شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمد بن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند و چون سپیده دمید ادا ننگوی خویش را بگفت تا اذان گوید و چون شیب اذان را شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «این محمد بن موسی بن طلحه است که از جا زفته»

گفت: «می دانستم که حلق و گردنقرازی وی به این کار وادارش می کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»
گوید: فرود آمد و اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و با یاران خویش نماز کرد و این دو آیه را خواند:

«وَبَلِّغْ لِكُلِّ هَمْزَةٍ لَمْزَةً» و «ارایت الذی یکذب بالذین؟»

یعنی: وای بر عیبجوی طعنه زن. مگر آنکه را که تکذیب روز جزا می کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه سوار شدند و به آنها حمله برد که گروهی از یاران محمد هزیمت شدند و گروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی کنم که وقتی بدو تاخیم با شمشیر خویش جنگ می کرد و این آیات را می خواند:

«الم احب الناس ان یتروا ان یقولوا آما وهم لا یقننون. ولقد فتننا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین؟»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته اند (به محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱- همزه آیه ۱

۲- ماعون آیه ۱

۳- عنکبوت آیه ۲۵۱

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: و همچنان ضربت زد تا کشته شد.

گوید: شنیدم که یارانم می گفتند شیب بود که او را کشته بود. پس از آن ما فرود آمدیم و هر چه را که در اردو گاد بود بگرفتیم و آتسها که با شیب بیعت کرده بودند فراری شدند و هیچکس از آنها به جای نماند.

در باره کار محمد بن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته اند از جمله این که عبدالملک بن مروان محمد بن موسی را ولایت سیستان داده بود و حجاج بدو نوشت: «تو عامل هر ولایتی که از آنجا عبور می کنی، اینک شیب در راه تو است» و محمد راه سوی وی بگردانید. شیب کس پیش او فرستاد که فریت داده اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، تو همسایه ای و حتی داری به طرف کاری که دستور داده اند برو و من تعهد می کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شیب با وی مقابل شد و باز کس فرستاد اما او به نبرد اصرار داشت و همواره خواست که بطین و سپس قعنب آنگاه سوید به هموردی وی رفتند اما هموردی جز شیب نخواست.

به شیب گفتند: «ترا می خواهد و به ما بی اعتناست»

گفت: «چه می اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شیب به هموردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به

کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت و شیب بدو حمله برد و با عصای آهنینی که دو زده رطل شامی بود بدو زد و خودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد و به گور کرد و آنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخرید و پیش کسانی فرستاد و از یاران خویش عذر خواست و گفت: «وی در کوفه همسایه من بود و حق دارم آنچه را به غنیمت گرفته ام به بیدینان هبه کنم.»

ابوعبیده گوید: محمد بن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود و با وی در نبرد ابی فدیك حضور داشت و بر پهلوی چسپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمرو بن عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملک بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی ای که با عبدالملک دارد به سیستان رود و یکی از کسانی که به تعقیب او بی بدو پناه برد او را از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی و سلام گویی و از دلیری و جنگاوری وی سخن آری و گویی که شیب در راه اوست و ترا خسته کرده و امید داری که خدا ترا به دست محمد از او آسوده کند و شهرت و افتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمد بن موسی سوی شیب رفت که به نبرد وی آمد. شیب بدو گفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترارها کنند که مانند یاران از پا در آیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که در بزم آید کشته شوی.»

گوید: اما محمد بن موسی نپذیرفت و شیب با وی هم‌وردی کرد و خموش بریخت.

عبدالرحمان گوید: ابو برده پسر ابو موسی اشعری از جمله کسانی بود که آن شب با شیب بیعت کرد و چون بیعت کرد شیب بدو گفت: «تو ابو برده نیستی؟» گفت: «چرا»

شیب به یاران خویش گفت: «ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شیب سوی قصری آمد که ابوضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصارى شدند، آنروز شیب آنجا پیود آنگاه برفت.
گوید: یاران شیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیک نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفرو صراق و بغداد ببرد تا به خانیجار رسید و آنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگه مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دستاوی بود و این، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد و عثمان بن قطن را پیش خواند و سوی مداین فرستاد و منبر و نماز و کمکهای جوخی و خراج استان را بدو سپرد.
گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عیدالله بن ابی عصفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود و زخمهای خویش را مداوا می کرد. ابن ابی عصفیر به عبادت اومی رقت و حرمت می کرد.

گوید: و چون عثمان بن قطن به مداین آمد به عبادت جزل رفت و بدو نپرداخت و لطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کسرم و بزرگواری ابن ابی عصفیر را بیفزای و تنگ چشمی و بخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند و بدو

گفت: «کسان را برگزین و به تعقیب این دشمن برو»

بدو گفت: شش هزار کس برگزیند و او سواران و سران قوم را برگزید و شش

هزار کس از قوم خویش، کننده، و از مردم حضر موت بیرون زد. حجاج گفت در کار

اردوزدن شتاب کند و او در دبر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زیونان گرفته‌اید و به روز تبرد پشت به دشمن کرده‌اید و این رسم کافران است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام»
 «اما به راستی قسم یاد می‌کنم که اگر این کسار را تکرار کنید، چنان عقوبتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشتها و دره‌ها می‌گریزید و در فروزقتگی روده‌ها و پناهگاه کوهها پنهان می‌شوید، سخت‌تر باشد»
 «هر که به جان خویش علاقه دارد برسد و مایه زحمت خویش نشود که هر که اختار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی بشنود اما کسی را که بانگ می‌زنی زنده نیست و سلام بر شما»

گوید: پس عبدالرحمان با کسان روان شد و چون به مداین رسید يك روز و شب آنجا بماند و بارانش بایسته‌های خویش را خسریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زد که حرکت کردند و به راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید و لختی از او پرس و جو کرد و با وی سخن کرد.

جزل بدو گفت: «ای عسوزاده توبه مقابله یکه سواران عرب و جنگ آزمودگان و اسب پروردگان می‌روی، به خدا گویی از دنده‌های اسب خلق شده‌اند، سپس بر پشت آن نشسته‌اند، آنها شیران بیسه‌اند. يك سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش آید، من با آنها تبرد کرده‌ام و آنها را آزموده‌ام، وقتی در صحرای باز با آنها روبرو شده‌ام به من آسیب زده‌اند و به من برتری داشته‌اند و چون خندق زده‌ام و در تنگنایی با آنها تبرد کرده‌ام توفیقی داشته‌ام و ظفر یافته‌ام. تا آنجا که توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینک فبیہ ساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی نمی گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت و با کسان سوی شیب رقت و چون نزدیک وی رسید شیب راه دقوفا و شهر رور گرفت عبدالرحمان از پی وی برفت و چون به سرحد رسید بماند و گفت: «اوبه سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یاوی را رها کنند»

گوید: اما حجاج بن یوسف بدو نوشت:

«اما بعد، شیب را تعقیب کن و هر کجا رفت به دنبالش برو تا به «اوبرسی و خویش را بریزی یا از آنجا برانی، که حکومت، حکومت امیر مؤمنان است و سپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی عبدالرحمان نامه حجاج را خواند از پی شیب روان شد شیب بجا می ماند و چون عبدالرحمان به وی نزدیک می شد شیخون می آورد اما می دید که به دور خویش خندق زده و احتیاط بداشته و می رفت و او را وامی گذاشت. عبدالرحمان از پی او روان می شد، و چون خیر می یافت که عبدالرحمان حرکت کرده و پیش می رود با سواران روسوی وی می کرد و چون نزدیک می رسید می دید سواران و پیادگان را به صف کرده و تیراندازان را پیش انداخته و از غافلگیری و خلل به دور است، پس می رفت و او را وامی گذاشت.

گوید: و چون شیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی کند و به او دست نمی یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیک او می رسید حرکت می کرد و ده تا بیست فرسخ می رفت آنگاه در زمینی سنگلاخ و بایر جای می گرفت و می ماند تا عبدالرحمان برسد و چون نزدیک شیب می رسید وی حرکت می کرد و ده یا بیست فرسخ می رفت و باز در محلی سنگلاخ و سخت فرود می آمد و می ماند تا عبدالرحمان نزدیک شود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: شیبیب این سپاه را به مشقت انداخت و سختی داد و اسبانشان را فرسوده و بی‌پا کرد که محنتهای گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولا گذشت و به نامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل فرود آمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود و میان آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبدالرحمان بیامد و در رود حولایا وراذان بالا به سرزمین جوخی جای گرفت؛ در فرورفتگیهای رود فرود آمد و آنجا را بستند که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شیبیب کسی پیش عبدالرحمان فرستاد که این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متار که کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبدالرحمان گفت: «بئله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متار که خوش نداشت.

گوید: عثمان بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبدالرحمان همه جوخی را يك خندق کرده و شیبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد و السلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره عبدالرحمان یاد کرده بودی فهم کردم « قسم به‌دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن « که با از دین گشتگان مقابل شوی که خدایت بر آنها ظفر می‌دهد ان‌شاءالله « و السلام»

گوید: حجاج مطرف بن مغیره بن شعبه را سوی مداین فرستاد و عثمان حرکت کرد و پیش عبدالرحمان و مردم کوفه رفت که بررود حولایا نزدیک بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روز ترویه بود، عثمان بر استری بود و مردم را ندا داد که ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند و گفتند: «ترا به خدا اینک شب است و کسان آماده جنگ نیستند، امشب را به سر کن؛ سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبدالرحمان پیامد و عنان مرکب او را گرفت و قسمش داد که پیاده شود. عقیل بن شداد سلولی گفت: «نبرد با آنها را که اکنون آهنگ آن داری فردا می کنی، که فردا برای تو وسپاه بهتر است، اینک وقت با دو غبار است و شب آمده، فرود آی و صبحگاهان ما را سوی آنها ببر.»

گوید: عثمان فرود آمد و یادبر او وزید و از غبار به زحمت افتاد، عاملی خراج، بومیان را پیش خواند که سرا پرده ای برای وی به پا کردند که شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روز چهارشنبه مردم بت پیش شیب رفتند که در دیر آنها جای گرفته بود و گفتند: «خدایت قرین صلاح ی دارد تو بر ضعیفان و سرانه پردازان رحم می کنی و کسانی که بر آنها تسلط داری با تو سخن می کنند و از گرفتاری های خود شکایت پیش تو می آرند و در کارشان می نگری و زحمت از آنها باز می داری اما این قوم جبارانند و سخن نمی شنوند و عذر نمی پذیرند، به خدا اگر خسبردار شوند که تودر دیر ما جای داری وقتی بروی بی گفتگو ما را می کشند، اگر خواهی بر کنار دهکده جای گیر که بر ضد ما دستاویز نداشته باشند.»

شیب گفت: «چنین می کنم» آنگاه برون شد و کنار دهکده جای گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می کرد و چون صبح بر آمد و این به

روز چهارشنبه بود، باکسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید و غبار برخاست و کسان بانگ بر آوردند که ترا به خدا در چنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست و آنروز به جای ماند.

گوید: شیب می خواست یا آنها نبرد کند و یاراتش بیامدند و چون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. و چون شب پنجشنبه در آمد، عثمان برون شد و کسان رابه ترتیب چهار ناحیه کوفه آرایش داد و مردم هر ناحیه رابه يك طرف اردوگاه جای داد و به آنها گفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «بر پهلوی راستان کی بود؟»

گفتند: «خالد بن نهیک بن فیس کندی، بر پهلوی چپ ما نیز عقیل بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست و گفت: «به جایی که بوده اید بایستد که من شمارا بر پهلوی ها گماشتم، ثبات ورزید و پراکنده مشوید، به خدا من از جای نمی روم تا نخل های راذان از ریشه بر آید»

گفتند: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست ما نیز فرار نمی کنیم تا ظفر باییم یا کشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد»

گوید: آنگاه بود تا باکسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم و همدان را در سمت رود حولا یا نهاد که پهلوی چپ بود. مردم کنده و ربیع و مدحج و اسد را بر پهلوی چپ نهاد و خود او پیاده شد و با پیادگان به راه افتاد.

گوید: شیب نیز حرکت کرده، آنروز با یکصد و هشتاد و یک کس بود، از رود گذشت و به طرف آنها آمد، وی بر پهلوی راست یاران خویش بود سوید بن سلیم را بر پهلوی چپ نیاده بود. مصاد بن یزید برادر خویش را بر قلب نهاده بود. آنگاه حمله بردند و از همدیگر پیشی می گرفتند.

نصر بن صالح گوید: عثمان پیوسته می گفت: «اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد» آنها که دین خود را محافظت می کنند و از غنیمت خویش دفاع می کنند کجا هستند؟

عقیل بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان در جنگ روزگار کشته شدند.»

گویند: آنگاه شیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ آنها حمله می برم و چون پهلوی چپ را هزیمت کردم، پهلو دار چپ من به پهلوی راست آنها حمله برد و قلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه بر پهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل بن شداد پیاده شد و بجنگید تا کشته شد.

در آنروز مالک بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس بن عبدالله کشته شد. گویند: شیب وارد اردوگاه قوم شد. سوید بن سلیم با پهلوی چپ شیب بر پهلوی راست عثمان حمله برد و آنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیک کندهی پهلو دار راست پیاده شد و نبردی سخت کرد شیب از پشت سر برد و حمله برد، خالد با مردم کنده و ریبه بود و پهلوی راست سپاه با وی بود، شیب از او جدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گویند: عثمان بن قطن با سردستانان و بزرگان و سواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شیب با شصت پیاده آنجا بود و چون نزدیک آنها رسید با بزرگان و مردم صبور قوم حمله برد و چندان ضربت زدند که آنها را پراکنده کردند، شیب با سواران از پشت سر به آنها حمله برد و ناگهان نیزه ها

۱ - لن ینفکم الفرار ان فردتم من الموت او القتل و اذا لاتتمون الاقلیلا - احزاب

در پشتهايشان به کار افتاد که آنها را به رو می افکند سوید بن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد و یاراناش نیز که شیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی بجنگیدند، عثمان بن قطن نیردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله آوردند و آنها را در میان گرفتند. مصاد برادر شیب به عثمان حمله برد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابردین ربیعہ کندی نیز آنروز کشته شد، وی برتپه ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند واسب خویش را بدو داد و بجنگید تا کشته شد، عبدالرحمان از پای در آمد، ابن ابی سیره جعفری که بر استری بود، او را بدید و گفت: «بر نشین»

عبدالرحمان گفت: «کی پشت سر می نشیند؟»

ابن ابی سیره گفت: «سبحان الله، تو امیری و جلومی نشینی»

گوید: عبدالرحمان بر نشست و به ابن ابی سیره گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی دیر ابو مریم روند»، که او بانگ زد و به راه افتادند.

گوید: واصل بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان را که جزو بدو داده بود بدید که در اردوگاه می دوید و یکی از یاران شیب آنرا بگرفت و پنداشت عبدالرحمان هلاک شده و او را در میان کشتگان می جست اما نیافت و چون پرسش کرد گفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد و او را برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل بن حارث بر یابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز با وی بود که بر استری نشسته بود. و چون نزدیک آنها رسیدند محمد بن ابی سیره به عبدالرحمان گفت: «به خدا دو سوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «مگر دو کس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دوکس از دوکس وانماند»

گوید: و همچنان با ابن ابی سبره سخن می‌کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تا آن دوکس رسیدند، ابن ابی سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن دوکس به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند و شمشیرها را کشیدند و سوی آنها رفتند، و چون واصل آنها را بدید بشناختشان و گفت: «شما آنجا که باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که او را بشناختند و خوش آمد گفتند.

و اصل به ابن اشعث گفت: «وقتی اسب تو را دیدم که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای و یابویم را آوردم که سوار شوی، پس عبدالرحمان اسب ابن ابی سبره را بدوداد و بریابو نشست و برقت تا به دیرالبعار رسید.

گوید: شیب به باران خویش بگفت تا شمشیر از کسان برداشتند و آنها را به بیعت خواند و کسانی از پادگان که به جای مانده بودند بیامدند و با وی بیعت کردند.

ابوصقر مسلمی بدو گفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه‌ام آویخت و بانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدو پرداختم و خوش را بر بختم.»

گوید: از مردم کنده یکصد و بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار یا ششصد کس کشته شده بود. آنروز بیشتر سردستانگان کشته شده بودند.

ابومخنف گوید: قدامه بن حازم خثعمی به من می‌گفت که آنروز جسمی از مردم خثعم کشته شده بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالعیاریه سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند و بالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیک آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می کرد، آنگاه وی و بارانش پایین آمدند، مردم می گفتند: «وی شیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان در آخر شب حرکت کرد و برفت تا به دیر ابو مریم رسید و دید که محمد بن عبدالرحمان بن ابی سبره برای سواران توده های جو و علف روی هم انباشته بود که گویی قصرها بود و چندان شتر که خواسته بودند برای آنها کشته بود که بخوردند و اسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم آمدند و گفتند: «اگر شیب بداند که اینجا مانده ای بیاید و غنیمت بوشوی، مردم برفته اند و پراکنده شده اند و نیکانشان کشته شده اند تو نیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز باز گشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان گرفت.

در این سال عبدالملک بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی الزبید گوید: عبدالملک در این سال درهم و دینار سکه زد و نخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابو هلال به نقل از پدرش گوید: مقال های جاهلیت که عبدالملک بر اساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یک حبه کم، و ده دینار، هفت مقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه گوید: از سعید بن مسیب پرسیدم: بر چه مقدار دینار زکات واجب می شود؟

گفت: «از هر بیست مقال شامی نیم مقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را بر اساس آن سکه می زدند که بیست و دو قیراط يك حبه کم بود.»

سعید گوید: آنرا می شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که بر همین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبدالملک بن مروان رفت و در ماه رجب ابان بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان بن نوفل، از مردم بنی عامر بن لوی، به کار قضاگماشته شد.

در همین سال مروان بن محمد بن مروان تولد یافت.

در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان امیه

ابن عبدالله بن خالد بود، قضای کوفه یا شریح بود و قضای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال

هفتاد و هفتم در آمد

در این سال شیب، عتاب بن ورقا رباحی و زهره بن حویه را کشت.

سخن از سبب کشته شدن

عتاب بن ورقا و زهره بن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبدالرحمان بن جندب و فروة بن لقیط آمده

چنان بود که وقتی شیب سپاهی را که حجاج به سالاری عبدالرحمان بن محمد بن

اشعث به مقابله وی فرستاده بود، هزیمت کرد، و عثمان بن قطن را بکشت و این در

تابستان بود و گرمای سخت، گرما بر او و یارانش سخت شد و سوی ولایت بهراذآن رفت و سه ماه تابستان را آنجا به سر کرد و بسیار کس از آنها که دنیا می‌خواستند سوی وی آمدند و بدو پیوستند، و نیز بسیاری از آنها که حجاج به سبب مال یا مظلّمه‌ای در طلبشان بود، از جمله یکی از مردم قبیلّه بودبه نام حر پسر عبدالله بن عوف که دو تن از دهقانان نهر در قیط با وی بد کرده بودند و سخت گرفته بودند که بدانها حمله برد و خونشان را بر یخت و به شیب پیوست و در بهراذآن با وی بود و در همه جنگهای وی تا وقتی که کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه کسانی را که به فرار از تعهدی یا مظلّمه‌ای پیش شیب رفته بودند امان داد و این از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزو کسان دیگر سوی وی رفت. کسان آن دودهبان به دادخواهی از او پیش حجاج آمدند، وقتی او را پیش حجاج می‌آوردند وصیت کرد که از جان خویش نومید بود، حجاج بدو گفت: «ای دشمن خدای دو کس از خراجگزاران را کشتی؟»
گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیز بود.»
گفت: «چه بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت، و بریدن از جماعت، اما تو همه کسانی را که سوی تو آمدند امان دادی و اینک امان نامه تو و مکتوبی که برای من نوشته‌ای.»
حجاج گفت: «نزدیک خطر بودی. بلکه چنین کرده‌ام.» و آزادش کرد.
گویند: وقتی گرما برفت شیب با حدود هشتصد کس از بهراذآن حرکت کرد و سوی مداین رفت که مطرف بن مغیره بن شمه عامل آنجا بود و چون به پلهای حدیفه بن یمان رسید ماذرواسب بزرگ بابل مهرود به حجاج نوشت:
«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که شیب پیامده و به نزد پلهای حدیفه جای گرفته و ندانم آهنگ کجا دارد.»

گویند: «و چون حجاج نامه وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد و حمد

خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یا برای دفاع از ولایت و غنیمت خویش نبرد کنید یا به طلب کسانی می فرستم که در سختی و خشم مطیع تر و شنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنند و غنیمتتان را بخورند.»

گوید: کسان از هر سوبه پا خاستند و گفتند: «ما با آنها نبرد می کنیم و امیر را خوشنود می کنیم، امیر ما را سوی آنها فرستد که مایه خرسندی وی خواهیم شد.»
گویند: زهره بن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به پا خاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تو مردم را پاره پاره سوی آنها می فرستی، یکباره همه مردم را روانه کن و یکی ثابت قدم و دلیر و جنگ آزموده را بفرست که فرار را زشت داند و ثبات را مایه فخر و بزرگی.»

حجاج گفت: «تو چنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه و زره بردارد و شمشیر بچیناند و بر پشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم که دیده ام ضعیف است و فرسوده ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست که بر مرکب تو انم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان نخستین، پاداش نیک دهد و نیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیک دهد که نیک خواهی کردی و راستی آوردی، من همه مردم را روانه می کنم، ای مردم حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی دانستند سالارشان

کیست.

گویند: حجاج به عبدالملک بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شیب نزدیک مداین است و آهنک کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد و سپاههایشان را می‌شکند، اگر امیرمؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامه حجاج پیش عبدالملک رسید سفیان بن ابرد را با چهار هزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شیب آماده می‌شدند و نمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یا فلان را می‌فرستد.» حجاج کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی آید. وی همراه مهلب بوده بود و جزو سپاهی که بشر بن مروان به سالاری عبدالرحمان بن مخنف به مقابله قطری فرستاده بود سالاری سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوم ماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد و عبدالرحمان از پس آمدن وی به ماه رجب و شعبان سالار بود و در آخر رمضان قطری او را بکشت و حجاج عتاب بن ورقا را سالار سپاه کوفه کرد که سالارشان عبدالرحمان کشته شده بود و بدو دستور داد که مطیع مهلب باشد و این بر عتاب گران آمده بود و میان وی و مهلب کدورت افتاده بود و عتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد و به نزد خویش برد و چون نامه حجاج بدو رسید که بیاید، از این خرمند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه و از آن جمله زهره بن حویه سعدی از طایفه بنی اعرج و قبیصه بن واثق تغلبی را پیش خواند و گفت: «به نظر شما کسی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رای تو برتر است.»

گفت: «کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش شما

می‌رسد و اوست که با سپاه حرکت می‌کند.»

زهره بن حو به گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ شکن

می‌فرستی؛ به خدا پیش تو باز نمی‌گردد مگر آنکه ظفر یابد، پاکشته شود.»

قیصه بن واثق گفت: «من رای خویش را می‌گویم، اگر خطا باشد از پس

کوشش در کار تیکخواهی امیر مؤمنان و امیر و عمامه مسلمانان گفته‌ام و اگر درست

باشد خدایم توفیق داده است. ما می‌گویم و مردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام

سوی توروان شده، مردم کوفه هزیمت یافته‌اند و فراری شده‌اند و صبوری را سبک

گرفته‌اند و ننگ فرار بر ایشان آمان شده که گویی دل‌هایشان با خودشان نیست و با

جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به کمک تو می‌رسد بگویی

احتیاط خویش بدانند و به هنگام شب در انتظار شبیخون باشند، چنین کن، که با

مردی تندرو و پر حرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم کوفه را برای

نبرد وی آماده کرده‌ای اما به آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم که از شام

سوی توروانه شده‌اند برادران مردم کوفه‌اند. شبیب چنانست که اینک به بک سرزمین

است و ناگهان به سرزمینی دیگر است. بیم دارم به آنها تازد و غافلگیر شوند، اگر آنها

هلاک شوند ما نیز هلاک شویم و عراق به هلاکت افتد.»

حجاج گفت: «آفرین رای نکو آوردی و مشورت نیک دادی.»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان بن غرق و ایسته بنی عقیل را سوی سپاه

روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرود آمده بودند نامه حجاج

را به آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات و انبار را رها کنید و راه عین-

التمر بگیرید تا به کوفه رسید ان شاء الله. احتیاط خویش بدانید و با شتاب حرکت کنید

والسلام»

گوید: قوم شتایان بیامدند، عتاب بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بود می‌رسد، در رسید و حجاج بگفت که با کسان حرکت کرد و در حمام امین اردو زد.

گوید: شیب یامد تا به کلوآذا رسید و آنجا از دجله عبور کرد و بیامد تا در شهر بردسیر پایین جای گرفت که پل دجله میان وی و مطرف بن مغیره فاصله بود. و چون شیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید و کس پیش شیب فرستاد که کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم و در موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شیب کسانی از سران اصحاب خویش و از جمله نعمت و سويد و محلل را سوی مطرف فرستاد و چون خواستند وارد کشتی شوند، شیب کس فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستاده من از پیش مطرف بازگردد و چون فرستاده بیامد شیب کس پیش مطرف فرستاد که به شماریاران من از یاران خویش پیش من فرست که به نزد من گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده او گفت: «تو که مرا بر یاران خویش امین ندانی، پس من چگونه یاران خویش را پیش تو فرستم و ترا بر آنها امین بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شیب بازگشت و پیام را با وی بگفت. شیب بدو پیام داد: «می‌دانی که ما در کار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می‌کنید و آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع بن بزید اسدی و سلیمان بن حذیفه مزنی و بزید بن ابی‌زیاد آزاد شده و سالار کشیک بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند و چهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما بر چیزی اتفاق نکردند و چون شیب بدانست که مطرف

پیرو او نمی‌شود و به وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب بن ورقا و سوی مردم شام آماده شد.

فروة بن لقیط گوید: شیب سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «این نفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش گفته بودم با گروهی سوار برون شوم و با این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که غافلگیرشان کنم اگر احتیاط نیز نداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر با آنها مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدو تکیه کنند و نه شهری مانند کوفه که بدان پناه برند، امروز خبر گیر اتم آمدند و خبر آوردند که نخستین گروه آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیک کوفه‌اند، خبر گیران من از پیش عتاب ابن ورقا نیز آمده‌اند و گفته‌اند که وی با جمع مردم کوفه در صراة فرود آمده، بنابر این فاصله ما با آنها کم است حرکت کنیم و به مقابله عتاب بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی و اینکه کس پیش شیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال‌رفت و می‌خواست آنجا بماند و بنگرد کار فیما بین شیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شیب کس پیش مطرف فرستاد که اینک که با من بیعت نکردی منصفانه به تو اعلام جنگ می‌کنم.»

گوید: مطرف به یاران خویش گفت: « برویم که حجاج به ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبرد کند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد و به مداین رفت.

گوید: شیب پل را بیست و برادر خویش مصاد را سوی مداین فرستاد. عتاب سوی وی آمد و در بازار حکمه جای گرفت و چنان بود که حجاج، جمع اهل کوفه و جنگ آورانشان را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل هزار کس بودند، به جز جوانان. در آن هنگام چهل هزار کس از

جنگاوران و ده هزار کس از جوانان در بازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه هزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان و مردم خاندانهای عرب را به راه انداخت. عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابله شیب می فرستاد او را بر منبر دیدم که می گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی دهم که بماند مگر کسی که او را به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که مجاهد صبور حرمت و برتری دارد و وامانده فراری زبونی و خشونت می بیند. قسم به آنکس که خدایی جز او نیست اگر در این نبرد نیز مانند نبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم و به سختی مالشان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فرو بن لقیط گوید: شیب در مداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای گروه مسلمانان چنان بود که خدای شما را که یکصد یا دویست یا کمی بیشتر یا کمتر از این بودید ظفر می داد اکنون صدها و صدهاید، بدانید که من نماز ظهر می کنم آنگاه با شما حرکت می کنم.»

گوید: پس شیب نماز ظهر بکرد، آنگاه میان مردم بانگ زدند که ای سپاه خدا بر نشین و خوشدل باش. و یاران وی حرکت کردند، اما بنا کردند عقب بمانند و تاخیر کنند و چون از سابط گذشت و با وی فرود آمدیم، مدتی دراز برای ما نفل گفت و از ایام خدا سخن آورد و گفت که به دنیا بی رغبت باشیم و به آخرت ترغیبمان کرد. پس از آن مؤذن خویش را بگفت تا اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و بامانماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت کرد و ما را به نزدیک عتاب بن ورقا و یاران وی برد و چون آنها را بدید فرود آمد و مؤذن خویش را بگفت که اذان گفت. آنگاه پیش ایستاد

و با مانماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام بن سیار شیبانی بود .
 گوید: و چنان بود که خبر گیران عتاب بن ورقا پیش وی رفته بودند و خبر داده بودند که شیبیب سوی وی می رود و او همه کسان را بیاورده بود و آرایش داده بود و چنان بود که در همان روز اول که آمده بود خندق زده بود و هر روز چنان و امی نمود که می خواهد به مقابله شیبیب سوی مداین رود و چون خبر به شیبیب رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که اوسوی من آید» و سوی اورفت.
 گوید: و چون عتاب مردم را به صف کرد محمد بن عبدالرحمان را بر پهلوی راست خویش نهاد و بدو گفت: «برادر زاده ام تو مردی معتبری، صبوری کن و ثبات یار.»

گفت: «به خدا تا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»
 گوید: به قیصه بن و الق نیز که بر یک سوم بنی تغلب بود گفت: «پهلوی چپ را عهده کن»

قیصه گفت: «من پیری فرتوتم، همین مرا بس که زیر پرچم خویش به جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته و ایستادن نتوانم مگر آنکه مرا بردارند، ولی اینک عیدالله بن حلیس و نعیم بن علیم، هر دو ان تغلیبی - که هر کدامشان بر یک سوم تغلیبان بودند - هر کدامشان را می خواهی بگمار که هر کدام را بگماری دوراندیش و مصمم و لایق است.»

گوید: پس عتاب، نعیم بن علیم را بر پهلوی چپ خویش گماشت، حنظله بن حارث یربوعی را که پسر عموی عتاب بود و پیر خاندان بود بر پیادگان گماشت و آنها را سه صف کرد که یک صف مردان شمشیردار بودند و یک صف نیزه داران و صف دیگر نیزه اندازان.

گوید: آنگاه عتاب مابین پهلوی راست تا پهلوی چپ برقت و بر مردم هر پرچم می گذشت و به ترس خدای ترغیبشان می کرد و می گفت: «صبوری کنید» و برای آنها

نقل می گفت.

تمیم بن حارث از وی گوید: عتاب پیش ما بایستاد و نقل بسیار گفت که سه جمله از آن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، تصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پستندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی بینید که گوید: صبوری کنید که خدا یا صبوری کنان است هر که خدای عمل او را بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منورتر ندارد، مگر نمی بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان حمله می برد و عقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تفریشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم نقل گویان کجا بند؟»

گوید: این سخن را گفت اما کسی از ما بدو پاسخ نداد و چون چنین دید گفت: «کی شعر عتبه را روایت می کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدو پاسخ نداد. گفت: «انالله، گویی می بینتان که از اطراف عتاب بن ورفا گریخته‌اید و او را رها کرده‌اید که باد در... نش بوزد.»
گوید: آنگاه برفت و در قلب نشست، زهره بن حویه و عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث و ابوبکر بن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس از او عقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شیب، سدید بن سلیم را با دو دست کس بر پهلوی چپ نهاد، محلل بن وابل را با دو دست کس در قلب نهاد و خود وی با دو دست کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین مغرب و عشا بود و مهتاب بر آمده بود، بانگشان زد که این پرچمها از آن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربه است.»

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده و مدتها یار باطل بوده و از هر یسک نصیبی داشته. به خدا یا شما نبرد می‌کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می‌کنم، شما ربیع‌اید و من شیبیم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به آنها حمله برد روی‌بند بود، مقابل خندق، و آنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصه بن والی و عبیدالله بن حلیم و نعیم بن علیم ثبات کردند و کشته شدند و پهلوی چپ به تمامی هزیمت شد و کسانی از مردم بنی تغلب بانگ بر آوردند که قبیصه بن والی کشته شد.

شیب گفت: «ای گروه مسلمانان قبیصه بن والی تغلبی را کشته‌اید، خدای تعالی گوید:

«واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فتابعه الشیطان فکان من الغاوین»^۱

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به روشد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصه بن والی پسر عموی شماست، که پیش پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم رفت و اسلام آورد، سپس با کافران به جنگ شما آمد آنگاه بر پیکر قبیصه بایستاد. و گفت: «وای تو اگر بر اسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی نیکروز بودی.»

گوید: پس از آن شیب از جانب پهلوی چپ بر عتاب بن ورقا حمله برد که سالار آن محمد بن عبدالرحمان بود که بر پهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبرد کرد و نیکو نبرد کردند و همچنان بودند تا بیامدند و به آنها گفتند عتاب بن ورقا کشته شد که پراکنده شدند.

گوید: عتاب بن ورقا در قلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهره بن حویسه نیز با

وی بود که شیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینک روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندک، به جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تعیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را وا گذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا در آخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: و چون شیب نزدیک وی رسید با گروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودند به پناخت، کسان از راست و چپ رفته بودند. عمار بن یزید کلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان بن محمد گریخت و بسیار کس با وی فراری شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود، این جوان اهمیت نمی دهد که چه می کند.»

گوید: آنگاه لختی با آنها بجنگید و می گفت: «هرگز چنین نبردی ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندک باشد و فراری زیاد.»

گوید: یکی از مردم بنی تغلب از یاران شیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خوبی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شیب رفت و گفت: «به خدا گمان دارم این که سخن می کند عتاب بن ورقا است» آنگاه بدو حمله برد و با نیزه بزد که بیفتاد. قاتل عتاب او بود.

گوید: سواران، زهره بن حویه را لگد کردند و او با شمشیر خویش کسان را می راند، پیری فرتوت بود و توان، برخاستن نداشت، فضل بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت، آنگاه شیب بیامد و او را افتاده دید و بشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شیب گفت: «این زهره بن حویه است. به خدا اگر بر گمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیک کوشیدی و لیاقت نمودی، بسا سوار مشرک که به هزیمت دادی و دسته‌هایشان که به غزای آن رفتی و دهکده‌های پر جمعیتشان که گشودی اما در علم خدا چنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروغ بن لقیط گوید: به خدا شیب را دیدم که غم زهره می‌خورد و یکی از جوانان بکرین و ایل گفت: «از آغاز شب امیر مؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.» گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی و اگر بر آن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.» گوید: عمار بن یزید بن شیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمه بن عبدالله نیز کشته شد.

گوید: شیب به اهل اردو و کسان دست یافت و گفت: «شمشیر از آنها بدارید» به بیعتشان خواند و همانند کسان با وی بیعت کردند و همان شب فراری شدند.

گوید: شیب وقتی با آنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.» گوید: شیب هر چه را در اردو گاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد و چون به اردو گاه رسید راه کوفه گرفت، دوروز در اردو گاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان بن اسود کلبی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهاتشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند و حجاج را نیرو داده بودند که به کمک آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد و برهنه کوفه به سخن ایستاد و حمد خدا

گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد و هر که خواهد به وسیله شما ظفر یابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید و با ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید و با یهودان و نصاری جای گیرید و همراه ما به نبرد مایید مگر کسی که کارگزار ما بوده و کسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم و من به عبدالرحمان ابن محمد و محمد بن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می بینم که پراز گل است اما از آنها بگشتم و نخواستم بترسانمشان، اگر حضورشان را به یاران شیب خیر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشتن گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شیب برفت تا در صراة فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شیب به آهننگ کوفه حرکت کرد و چون به سورا رسید مردم را بخواند و گفت: «کدامتان سرعامل سورا را برای من می آورید؟» گوید: بطین و قعب و سوید و دو کس از یاران وی داوطلب شدند و شتابان برفتند تا به دارالخراج رسیدند، عاملان در کار گرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند و با کسان خدعه کردند و گفتند: «پیش امیر آید» گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهننگ این شیب فاسق آمده.» گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد و چون نزدیک وی رسیدند شمشیر کشیدند و «حکمت خاص خداست» گفتند و گردن وی را بزدند و هرچه مال بود برگرفتند و به شیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هرچه مال به دست آوردیم.»
 مال، در کیسه‌های مخصوص بر چهار پای بار بود. شیب گفت: «چیزی
 را آورده‌اید که مایهٔ فتنهٔ مسلمانان است. غلام نیم نیزه را بیار.»
 گوید: بانیم نیزه کیسه‌ها را درید و بگفت تا چهارپا را براندند. مال از کیسه‌ها
 بریخت تا به صراة رسید. شیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده در آب بینداز.»
 گوید: آنگاه سفیان بن ابرد همراه حجاج به مقابلهٔ شیب آمد، پیش از آنکه
 با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که شیب
 به نزد تو رسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا
 شویم تا با جمع شما با شیب روبرو شوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به
 دستان.»

در این سال شیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از

ورود شیب به کوفه

و جنگ وی با حجاج

موسی بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به کوفه رسید سبره بن
 عبدالرحمان نیز از دسکره به کوفه آمد، مطرف بن مغیره به حجاج نوشته بود که
 شیب نزدیک من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبره بن عبدالرحمان
 را با دو بیست سوار بفرستاد و چون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش
 را همراه برد و مقصد خویش را با آنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به
 دهکده شاهی (دسکره الملک) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی
 بگفت و او را به کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش
 وی برفت کس فرستاد و یاران خویش را فراهم آورد و با آنها حرکت کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب بن ورقا کشته شده و شیبب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سیره پیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شیبب نیز در حمام عمر فرود آمده بود، سیره حرکت کرد و از گذار دهکده شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید و دید که مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سیره پیش سفیان بن ابرد رفت و قصه خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد و اینکه از مطرف جدایی گرفته و همراه عتاب نبوده و در هیچیک از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بسوده‌ام و دوستان کس با منند که هرگز همراه من در هزیمتی شرکت نداشته‌اند و مطمئنند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سیره گفته بود بدو خبر داد حجاج گفت: «راست گفته و نکو گفته. بگو با ما در مقابله دشمنان حضور داشته باشد، سفیان برفت و این را با سیره بگفت.

گوید: شیبب پیامد تا در محل حمام اعین جای گرفت. حجاج، حارث بن معاویه ثقفی را پیش خواند و با گروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند و کسانی که اهل عمل حکومت بودند یا قریب دوستان کس از مردم شام روانه کرد که با قریب هزار کس برفت و در راه جای گرفت.

گوید: شیبب از آمدن حارث خیر یافت و با باران خویش شتابان حرکت کرد و چون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت و بارانش را هزیمت کرد هزیمتیان پیامدند و وارد کوفه شدند، شیبب نیز پیامد و پل را برید و پای آن در سمت کوفه اردوزد و سه روز در اردوگاه خویش بود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزاد شدگان و غلامان خویش را که همه مسلح بودند فرستاد که دهانه کوزه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم کوفه نیز پیامدند و دهانه کوزه‌های خویش را بستند که بیم داشتند اگر نیابند دچار خشم حجاج و

عبدالملك بن مروان شوند .

گوید، شیبب بیامد و در انتهای شورهزار مجاور علف فروشان نزدیک ایوان مسجدی بساخت که تاکنون به پاست.

گوید، و چون روز سوم شد حجاج ابو الورد یکی از آزادشدگان خویش را که زره پوشیده بود روانه کرد و زره پوشان بسیار و غلامان خویش را همراه وی کرد گفتند: «این حجاج است» شیبب بدو حمله برد و خونش بریخت و گفت: «اگر این حجاج بود شما را از او آسوده کردم.»

گوید: پس از آن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو همان وضع فرستاد که شیبب بدو حمله برد و خونش را بریخت و گفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی آسوده کردم»

گوید: پس از آن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت: «استری برای من بیارید که از این جا تا شورهزار بر آن نشینم»

استری برای وی آوردند که دست و پای آن سپید بود. بدو گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می گیرند»

گفت: «استر را پیش من آرید که اینک روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»

گوید: آنگاه بر استر نشست و با مردم شام حرکت کرد و از راه کوچه برید برفت و بالای شوره زار درآمد و چون شیبب و باران وی را بدید فرود آمد، شیبب

۱- در متن کلمه نجفاف آمده که چیزی بوده همانند زره اما نه حلقه بلکه صفحات آهنین پیوسته به هم بوده که برای حفاظ اسب در تیردگاه به پهلوهای آن می بستند و احیاناً مردان نیز به جای زره به تن می کرده اند اما کلمه ای معادل آن نیافتیم و به حکم ضرورت زره را بکار بردیم (۲)

با سیصد سوار بود و چون حجاج را دید که سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سبره بن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کسجا باشم؟»

گفت: «برده‌خانه کوچها بایست و اگر سوی شما آمدند و نبردی شد نبرد کنید.»

گوید: پس ابو سبره برفت و با جماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهار پایه خویش را خواست و بر آن نشست آنگاه بانگ زد: «ای مردم شام، شما اهل اطاعت و شنوایی و صبوری و یقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرو نهدید و زانو بزنید و با سرنیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانوزدند و نیزه‌ها را بالا بردند گفتی سنگستانی سیاه بودند، شیبب سوی آنها آمد و چون نزدیک رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یک دسته با وی بودند، یک دسته با سوید بن سلیم، و دسته دیگر با محلل ابن وایل.

گوید: شیبب به سوید گفت: «با سواران خویش به آنها حمله کن» سوید حمله برد که ثبات ورزیدند و چون به نزدیک نیزه‌ها رسید سوی وی و یارانش جستند و با نیزه بزدند و پیش رفتند که بازگشت. حجاج بانگ زد که ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایه مرا پیش ببر.

گوید: شیبب، محلل را بگفت تا به آنها حمله کند که با وی نیز چنان کردند که با سوید کرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی و اطاعت چنین کنید، ای غلام چهار پایه مرا نزدیک ببر.

گوید: پس از آن شیبب با دسته خویش حمله آورد که در مقابل وی ثبات ورزیدند و چون به نیزه‌ها رسید پیش روی او جستند و مدتی دراز با آنها بجنگید،

آنگاه مردم شام با نیزه اورا یزدند و پیش رفتند تا به یارانش پیوست و چون ثبات آنها را بدید بانگ زد که ای سویدا سواران خویش به مردم این کوچه مقصودش کوچه لحام جریر بود. حمله بر، شاید کسانی را که آنجا هستند برانی و از پشت سر به طرف حجاج آئی ما نیز از پیش روی بدو حمله بریم.

گوید: سوید بن سلیم جدا شد و به مردم کوچه حمله برد که از بالای خانه‌ها و دهانه کوچه‌ها به او تیر انداختند و بازگشت.

گوید: و چنان بود که حجاج عروه بن مغیره بن شعبه را با سیصد کس از مردم شام به حفاظت خویش و یارانش گماشته بود که از پشت سر بدو حمله نیارند.

فروه بن لقیط گوید: آنروز شب به ما گفت: «ای اهل اسلام ما خویشان را به خدا فروخته ایم و هر که خویشان را به خدا فروخته باشد رنج و آزاری را که در راه خدا بیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله‌ای مانند حمله جنگهای دیگران»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم آورد و چون حجاج بدانست که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش گفت: «ای اهل شتوایی و اطاعت در مقابل این يك حمله ثبات آرید، قسم به پروردگار آسمان که از پی آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانوزدند، شبیب یا همه یارانش حمله آورد و چون نزدیک آنها رسید حجاج به جمع کسان بانگ زد که پیش روی او هستند و چندان با نیزه و شمشیر ضربت زدند و پیش رفتند و شبیب و یارانش را که با آنها به جنگ بودند عقب زدند تا به محل بستان زایده رسیدند.

گوید: و چون به آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد و به یاران خویش گفت که يك نیمة آنها پیاده شدند و يك نیمه را با سوید بن سلیم گذاشت.

گوید: حجاج پیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زد که ای مردم

شام، ای اهل شنوائی و اطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیک بیست کس با وی بالا رفتند که تیسر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیک ما آمدند تیر بارانشان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند و هر یک از دو گروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت. آنگاه خالد بن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باختم و در نیکخواهیم تردید نیست» حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می آیم و به اردوگاهشان حمله می برم»
گفت: «هر چه به نظرت می رسد بکن»

گوید: پس خالد با گروهی از مردم کوفه برقت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد و مصاد برادر شیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروة بن دفان کلبی او را کشت و اردوگاهشان را آتش زد. خبر به حجاج و شیب رسید. حجاج و بارانش به یکباره تکبیر گفتند، شیب و همه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به مردم شام گفت: «به آنها حمله کنید که از این حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و شیب با گروه عقبداران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل از کسی که همراه شیب بوده گوید: وقتی کسان هزیمت شدند و شیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: و چنان شد که شیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتش: «ای امیره و منان توجه کن و بین پشت سر تو کیست؟» نگاه کرد اما بی اعتنا ماند و دوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: و چون نزدیک ما رسیدند، گفتم: «ای امیر مومنان نزدیک نورسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد و باز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش و آتش خدا واگذارید که او را رها کردند و باز گشتند.

ابوعمر و عذری گوید: وقتی شیب عبور کرد پل را برید.

اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان قدام ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد و به متبر رفت و حمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد و زنش را گذاشت که بی در...نش بشکنند.»

در باره جنگ حجاج با شیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر نیمی گوید: وقتی شیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد و در نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی نختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه و امان در آن هست. به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما در آمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان را کشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایه خویش از صف جدا شد و گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیر مؤمنان را نداشته و نیکخواه رعیت نبوده»، این بگفت و با چهار پایه خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد و لحاف را پس زد و پای خویش

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایه خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی و با وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی و صبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتم و عبسه بن سعید را لعنت می‌گفتیم، او بود که درباره قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج در آورده بود. صبحگاهان همگی وصیت کردیم و با سلاح برفتم، حجاج نماز صبح بکرد و به درون رفت. پس از آن فرستاده وی دم به دم برون می‌شد و می‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك از کسان پر شده بود، باز فرستاده درآمد و گفت: «هنوز نیامده» قتیبه را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، يك قبای هراتی زرد به تن داشت با عمامه حریر سرخ، شمشیر پهنی آویخته بود که حمایل کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای او گشودند که وارد شد و معطل ماند، مدتی بی‌سازگار در آنگاه درآمد و پرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دور کعبت نماز کرد، آنگاه به پناخواست و سخن کرد، پرچم را از باب القیل برون بردند، حجاج از دنبال آن برون شد، استری سر خموی که پیشانی و دست و پای سپید داشت بر در بود که بر آن نشست غلامیچگان اسبها را پیش آوردند، اما جز آنرا نپذیرفت، کسان برنشتند، قتیبه نیز بر اسبی نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسید که اردوگاه شیب آنجا بود و این به روز چهارشنبه بود.

گوید: دو گروه صبحگاه پنجشنبه به نبرد پرداختند روز جمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند و چون هنگام نماز شد خوار ج هزیمت شدند.

حجاج بن قتیبه گوید: شیبب بیامد، حجاج امیری به مقابله وی فرستاده بود که او را کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بود که او را نیز کشته بود، یکیشان امین صاحب حمام امین بود.

گوید: پس شیبب بیامد و وارد کوفه شد، غزاله نیز با وی بود که نذر کرده بود در مسجد کوفه دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید: و چنان کرد.

گوید: شیبب در اردوگاه خویش اطاقکهای نبین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم عراق، می یتیمان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی کنید، به امیر مؤمنان می نویسم که مردم شام را به کمک من فرستد.»

گوید: قتیبه به پناخواست و گفت: «تو در نبرد آنها برای خدا و امیر مؤمنان نیکخواهی نکرده ای.»

محمد بن حفص گوید: حجاج گلوی قتیبه را با عمامه اش به سختی فشرد.

دنباله روایت حجاج بن قتیبه چنین است که گوید: حجاج گفت: «چرا»

قتیبه گفت: «مرد معتبر را می فرستی و مردم بی سرو پا را با وی همراهی کنی

که از پیش وی می گریزند و او شرم می کند و نبرد می کند تا کشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که خودت بروی و کسانی همانند تو همراهت بیایند و با جانهای

خویش به تو کمک کنند.»

گوید: کسانی که آنجا بودند وی را لعنت کردند، حجاج گفت: «به خدا فردا

به مقابله وی می روم.»

گوید: و چون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یاد داشته باش»، و باز کسان او را لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»

گوید: پس قتیبه برقت حجاج و بارانش آماده شدند و حرکت کردند، به محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»

گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می خوانید کثیف تر است، زمین زیر آن پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرود آمد و کسان صف بستند. خالد بن عتاب بن ورقا مغضوب بود و جزو قوم نبود.

گوید: شیب و بارانش بیامدند و اسبان خویش را نزدیک آوردند، پیاده می آمدند. شیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه های آنهاروی سپرها جای گرفت آنرا بالا ببرید و زیر آن جسای گیرید و بسپا خیزند و پاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند و به طرف آنها می اغزیدند. خالد بن عتاب با خدمه خویش بیامد و اردوگاهشان را دور زد و اطرافکهای نیین را آتش زد و چون شعله آتش را بدیدند و جزووز آنرا شنیدند روی بگردانیدند و آتش را درخیمه خویش دیدند، سوی اسبانشان دویدند و کسان از پی آنها رفتند و هزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالد بن عتاب خشنود شد و برای نبرد آنها برای وی پرچم بست.

گوید: وقتی شیب، عتاب را کشته بود و می خواست بار دوم وارد کوفه شود بیامد تا نزدیک کوفه رسید، حجاج بن یوسف سیف بن هانسی را فرستاد و یکی را همراه او کرد که از شیب برای وی خبر آرند. آنها سوی اردوگاه شیب رفتند که

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت و سیف بگریخت یکی از خوارج به تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه از آن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست گوید، و چون او را امان داد گفت که حجاج او و یارش را فرستاده بود که از شیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی رویم»

گوید: سیف پیش حجاج آمد و خبر را با وی برگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته و حماقت کرده»

گوید: و چون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند و آهنگ کوفه داشتند، حجاج حارث بن معاویه ثقفی را به مقابله آنها فرستاد که شیب در زراره به وی رسید و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد و نزدیک کوفه رسید و بطین را باده سوار فرستاد که بر کنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب بن یزید را با گروهی از مردم کوفه فرستاده بود که دهانه کوجهما را گرفتند، بطین با آنها نبرد کرد اما بر آنها چیره نشد و کس پیش شیب فرستاد که سواران دیگری به کمک او فرستاد که اسب حوشب را پی کردند و او را هزیمت کردند که جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت و بر کنار فرات اردوزد، شیب بیامد و آن سوی بل جای گرفت. حجاج کس به مقابله او فرستاد، پس شیب برفت و در شوره زار مابین کوفه و فرات فرود آمد و سه روز آنجا بود که حجاج کسی را به مقابله وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتند که شخصا به مقابله وی رود و او قتیبه بن مسلم را فرستاد که اردوگاهی برای وی آماده کرد و بازگشت و گفت: «راه را آسان یافتیم به قال نیک حرکت کن»، حجاج میان مردم کوفه ندا داد که برون شدند، سران قوم با وی بیامدند تا در اردوگاه جای گرفتند و مقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین برپهلوی راست شیب بود، قعب وابسته فرزندان ابی ربیعه با قریب دو بست کس برپهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیه ریاحی را برپهلوی راست خویش نهاد، خالد بن عتاب بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد و بدو گفت: «جای خویش را به او معلوم مدار» و خالد جای خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابو الورد غلام خویش را همانند خویش کرد و چون شیب او را بدید حمله برد و باگزی که بانزده رحطل وزن داشت بزد و او را بکشت. اعین صاحب حمام اعین کوفه را نیز که وابسته بکربن وائل بود همانند خویش کرد که شیب او را بکشت.

آنگاه حجاج بر استری نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت و گفت: «این دین پیشانی و دست و پای سپید دارد» پیش برو.

ابو کعب گفت: «پرچم خویش را پیش ببر، مرا این ابی عقیل می گویند.»
گوید: شیب به خالد بن عتاب و بارانش حمله برد و آنها را تا میدان برد، به مطربن ناجیه نیز حمله کردند و او را عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج بر گلیمی نشست. عبسه بن سعید نیز با وی بود. در این حال بودند که مصقله بن مهلهل ضبی لگام شیب را گرفت و گفت: «در باره صالح بن مسرح چه می گویی و در مورد وی چگونه شهادت می دهی؟»

شیب گفت: «در این حال و در این وضع آشفته؟» و حجاج نظر می کرد.
گوید: شیب از صالح بیزاری کرد. مصقله گفت: «خدا از تو بیزار باشد» و از او جدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران وی بودند، دیگران سوی دارالرزق رفتند.

حجاج گفت: «اختلاف کردند» و کس پیش خالد بن عتاب فرستاد که سوی

آنها رفت و نبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد و سواری سر وی را پیش حجاج می آورد، شیبب آنها را شناخت و علوان را بگفت تا به سوار حمله برد و او را بکشت و سر را بیاورد که بگفت تا آنرا غسل دادند و به خاک سپرد و گفت: «وی یعنی غزاله خویشاوند نزدیک شما بود.» آنگاه خوارج با عقیدداران خویش رفتند؛ خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدو گفت به شیبب حمله کند که به آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعب و بطین و علوان و عیسی و مہذب و ابن غویمر و سنان او را تبعیت کردند و تا میدان عقب رانندند.

گوید: در آن حال خووط بن عمرو و سلوسی را پیش وی آوردند. شیبب بدو گفت: «ای خووط، حکمیت خاص خداست.» او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شیبب گفت: «خووط از یاران شماست اما دچار ترس شده بود» پس او را رها کرد، عمیر بن قعقاع را نیز پیش وی آوردند که بدو گفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست» اما مقصود وی را تفہیم و می گفت: «در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شیبب باز به او گفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما تفہیم و بگفت تا او را بکشتند.

گوید: مصاد برادر شیبب کشته شد، شیبب در انتظار کسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت گرفت که حبیب بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به طرف او نمی آمدند که از وی بیمناک بسودند. آنگاه شیبب سوی دارالرزق رفت و زخمیان نیم جان یاران خویش را قراهم آورد.

گوید: آن هشت کس به محل شیبب باز گشتند و چون او را ندیدند پنداشتند او را کشته اند، مطرو و خالد پیش حجاج باز گشتند که به آنها گفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی شیبب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابله وی برون شدند و وی را نزدیک دو فرسخ برانندند و خویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و از آنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است و اسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالد بن عتاب است.»

گفت: «در کار دلیری ریشه دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی رستم اگر چه وارد جهنم شده بود.»

ابو عمرو عنبری گوید: وقتی شیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت و گفت: «به خدا تا کنون با شیب چنین نبردی نکرده بودند، به خدا به فرار رفت و زنش را وا گذاشت که نی‌در... نش بشکنند.»

گوید: آنگاه حیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به تعقیب شیب فرستاد و بدو گفت: «از شیب خون وی بر حذر باش و هر کجا با وی تلافی کردی با او نبرد کن که خدا شوکت او را شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حیب بن عبدالرحمان از پی شیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستاد که به یاران شیب برسایند که هر کس از آنها سوی ما آید در امان است و هر کس از آنها که بر این عقیده ثابت نبود و از جنگ و امانده بود می‌آمد و امان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان آنها ندا داده بود که هر کس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شیب پراکنده شده بودند.

گوید: شیب خبر یافت که حبیب بن عبدالرحمان در اقبال فرود آمده و با یاران خویش بیامد و چون نزدیک اردوگاه آنها رسید فرود آمد و با یاران خویش نماز مغرب به کرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شیب بیامد و به ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب در آمد حبیب بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد و ما را چهار گروه کرد و گفت که می باید هر یک از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگر گروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به کمک آن نیاید. که شنیده ام این خوارج نزدیک ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می زنند و با شما جنگ می کنند.

گوید: همچنان بر آرایش خویش بودیم تا شیب بیامد و شبیخون زد و بر یکی از چهار گروه ما حمله برد که سالارشان عثمان بن سعید عذری بود و مدنی دراز با آنها نبرد کرد. اما هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه رهشان کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان سعد بن بجل عامری بود. با آنها نیز نبرد کرد و هیچکس از آن گروه از جای نرفت، آنها را نیز رها کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان بن سعد حمیری بود و به آنها دست نتوانست یافت. آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقبصر خثعمی بود و مدنی دراز با آنها نبرد کرد اما کاری نداشت، آنگاه به دور ما گشت که به ما حمله می برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی شود، آنگاه مدنی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما و آنها دستها افتاد و چشمها درید و کشته در میانه بسیار شد. ما نزدیک سی کس از آنها کشتیم، آنها نیز نزدیک یکصد کس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می دیدیمشان از یکصد کس بیشتر بودند ما را نابود کرده بودند، به خدا به همین تریب بودند و از ما جدایی نگرفتند که از دست آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما از آنها نفرت کرده بودیم، آنها نیز از ما نفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زبانش نمی‌زد از بس که خسته و ناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبسرد می‌کرد و از فاصله شمشیر می‌زد و از خستگی تاب برخواستن نداشت.

گوید: و چون از ما فوید شدند شیب بر نشست آنگاه به کسانی از یارانش که پیاده شده بودند گفت: «بر نشینید» و چون بر پشت اسبان خویش جا گرفتند راه خویش گرفت و از پیش ما برفت.

فروید بن لقیط درباره شیب گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم و زخم بسیار داشتیم. به ما گفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیار آسان است.»

گوید: یارانش گفتند: «ای امیر مؤمنان راست گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سوید بن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس از آنها را کشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلیمه داری شما بیرون شدم و سه کس از آنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را از آنجا بخرند. یکی از آنها بایسته خویش را خرید و پیش از یاران خویش درآمد، من نیز با وی درآمد به من گفت: «گوی تو علف نخردی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این کار را از من برداشته‌اند.»

بدو گفتم: «به نظر تو این دشمن ما کجا فرود آمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیک ما فرود آمده به خدا دوست دارم با شیبشان مقابل

شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدار که به خدا من شیبم» و شمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بیفتاد و بی حرکت شد.

گفتمش: «وای تو برخیز»، و رفتم که بنگرم و معلوم داشتم که مرده است. گوید: باز گشتم و به دیگری رسیدم که از دهکده در آمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می روند کجا می روی؟» اما من با وی سخن نکردم و رفتم که اسبم مرا می برد، او از پی من آمد تا به من رسید، زاه او یگرفتم و گفتم: «چه می خواهی؟»

گفت: «به خدا تو از دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدو حمله بردم، او نیز به من حمله آورد، لختی با شمشیر جنگیدیم به خدا در کار دلیری و جنگاوری از او برتر نبودم جز اینکه شمشیرم برانتر از شمشیر وی بود و خونش را بر بختم.

فروه گوید: رفتیم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیک واسط از دجله عبور کردیم، آنگاه راه اهواز گرفتیم و از آنجا سوی فارس رفتیم و از آنجا رهسپار کرمان شدیم.

به گفته هشام در همین سال شیب به هلاکت رسید.

اما به گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتاد و هشتم بود.

سخن از سبب

هلاکت شیب

ابویزید سکسکی گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی شیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش کرد و به هر يك از زخم داران و مبتلابان قوم چیز داد. آنگاه به سفیان بن ابرد گفت: به مقابله شیب رود و سفیان آماده شد، اما این کار بر حبیب

ابن عبدالرحمان حکمی ناگوار آمد و گفت: «سفیان را سوی کسی می فرستی که
هزیمتس کرده ام و بیکه سواران اصحابش را کشته ام»
گوید: سفیان را نیز پس از دو ماه فرستاد.

گوید: شبیب در کرمان پیود تا تیرو گرفت و او و یارانش بیاسودند، آنگاه
حرکت کرد و راه بازگشت گرفت، سفیان پای بل دجیلی اهواز به مقابله او رفت.
حجاج به حکم بن ابوب که شوهر دختر حجاج و عامل وی بر بصره بود نوشته بود:
«اما بعد، یکی دلیر و معتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس به مقابله شبیب
فرست و بگونه سفیان بن ابرد ملحق شود و شنوا و مطیع او باشد»

گوید: حکم، زیاد بن عمرو عتکی را با چهار هزار کس فرستاد اما هنگامی
که سفیان با شبیب تلافی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان و شبیب به نزد بل دجیل تلافی شد، شبیب به طرف
سفیان عبور کرد و دید که سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجرین صیفی عذری را
بر سوارگان گماشته بشر بن حسان فهری را بر پهلوی راست خویش نهاده و عمر بن
همیره فزاری را بر پهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد:
وی با یک گروه بود. سوید با یک گروه بود. قعنب محلمی نیز با یک گروه بود. محلل
بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده بود

گوید: وقتی سوید که بر پهلوی راست شبیب بود بر پهلوی چپ سفیان حمله
برد و قعنب که بر پهلوی چپ شبیب بود بر پهلوی راست حریف حمله برد خود
شبیب به سفیان حمله برد و مدتی از روز رانبرد کردیم، عاقبت جدا شدند و به جایی
رفتند که در آنجا بوده بودند، شبیب و یارانش بیش از سی بار به ما حمله کرده بودند
که در هیچ یک از حمله ما از صف خویش نرفته بودیم. سفیان بن ابرد به ما گفت:
«پراکنده شوید فقط پیادگان سوی آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه و شمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم و چون شیب به پل رسید پیاده شد و قریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب با آنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانند آنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

و چون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتشان دست تیراندازان را خواست و گفت: «تیربارانشان کنید»، و این به هنگام شب بود. تلافی دو گروه هنگام نبرد رخ داده بود، تیراندازان شبانگاه به طرف آنها تیراندازی کردند. سفیان بن ابرد تیراندازان را جداگانه به صف کرده بود و یکی را به سالاری آنها گماشته بود. گوید: و چون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم و آنها را از تیراندازان مشغول داشتیم و چون لختی تیراندازی کردند، شیب و یارانش برنشتند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس از آنها از پای درآمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت و یگراست سوی ما آمد و ما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریک شد، آنگاه باز گشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان نکنید تا صبحگاهان به آنها حمله بریم»

گوید: پس دست از آنها برداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروة بن لعیط گوید: وقتی به پل رسیدیم شیب گفت: «ای گروه مسلمانان عبور کنید وقتی صبح شد سوی آنها رویم ان شاء الله»

گوید: ما پیش از او عبور کردیم و او در آخر بماند و بر اسب خویش بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی بر مادیان جست و مادیان بلرزید و سم پای اسب شیب بر کنار کشتی فرود آمد و شیب در آب افتاد

و چون بیفتاد گفت:

«تا خدا کاری را که انجام شدنی بود به پایان برد»

آنگاه همه پیکر وی در آب فرو رفت، سپس بالا آمد و گفت: «این نظم (خدای)

نیرومند و داناست»

راوی گوید: ابن حدیث را ابو یزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شیبب نبرد می کردند. قروه بن لقیط نیز که در جنگهای شیبب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شیبب، از بنی مره بن همام، می گفت: «جمعی از عشیره شیبب همراه وی نبرد می کردند، و عقیدهٔ راسخ نداشتند و چنان بود که شیبب از عشایر آنها بسیار کس کشته بود و این قضیه دلپاشان را به درد آورده بود و کینه در سینه هاشان داشتند. یکی از یاران شیبب به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان، بر بنی مره بن همام حمله برده بود و یکی از آنها را کشته بود. شیبب بدو گفت: «چرا بی دستور من مرتکب کشتن آنها شدی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش را کشتم. کافران

قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیار دار منی که کارها را بی رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هر که را به

خلاف عقیدهٔ ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده ام که باید کرد، به خدا ای امیر مؤمنان يك دهم آنچه از

قوم خودم کشته ام از قوم تو نکشته ام و برای تو ای امیر مؤمنان روا نیست که یا قاتل

کافران کینه تو ز شوی.»

۱ - ليقضى الله امر اكان مفعولا انقال آیه ۴۲

۲ - ذلك تقدير العزيز العليم انعام آیه ۹۷

گفت: «بسیب این، کینه توز نیستم»

گویند: کسان بسیار باشیب بودند که از عشا برشان کسان کشته بود گویند که وقتی در آخر باران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می خواهید پل را بیندیم و هم اکنون انتقام خویش را از او بگیریم؟» سرپل را بردند، کشتی هسا کج شد، اسب برسد و بر مید که شبیب در آب افتاد و غرق شد.

راوی گویند: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیز چنین می گویند، اما حدیث عام همان حدیث اول است.

ابو یزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می شدیم که پلدار بیامد و گفت: «امیرتان که جاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت و گفت: «حدایت قرین صلاح بدارد یکی از آنها در آب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیر مومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند و اردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس در آنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیر گفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه آنها فرستاد، معلوم شد جنبنده ای در آن نیست، آنجا فرود آمد که بیشتر از هر اردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا در آوردیمش که زره به تن داشت. شنیدم کسان می گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را در آوردند، پاره ای سخت بود همانند سنگ که به زمین می زدند و به مقدار قامت انسان بالای جست. سفیان گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمک کرد و اردوگاهشان به دست ما افتاد».

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می دادند و می گفتند: «کشته شده» اما باور نمی کرد و چون بدو گفتند: «غرق شده» باور کرد

و گفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من درآمد و دانستم که جز آب آنرا خاموش نمی‌کند»

فروقه بن لقیط از دی غامری گوید: پدر شیب جزو سپاه سلیمان بن ربیع بود که ولید بن عقبه به دستور عثمان‌اورا با بارانش به کمک مردم شام فرستاده بود بر ضد رومیان، و چون مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای فروش بیاوردند، بسزید بن نعیم پدر شیب کنیز کی دید سرخروی که نه سفید بود و نه کیود، بلندقد و زیاروی و چشمگیر که او را بخرید و همراه آورد و این به سال بیست و پنجم بود در آغاز سال. گوید: و چون او را به کوفه آورد گفت: «مسلمان شو» که نپذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود و چون چنین دید بگفت تا او را درست کردند آنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش و چون بروی درآمد از او بار گرفت و شیب را بزاد و این به سال بیست و پنجم بود به ماه ذی‌حجه به روز قربان که روز شنبه بود.

گوید: زن، صاحب خویش را به شدت دوست داشت و با او سخن می‌کرد بدو گفت: «اگر بخواهی اسلام را که خواستی می‌پذیرم.»

گفت: «می‌خواهم»

گوید: پس زن اسلام آورد و وقتی شیب را بزاد مسلمان بود، می‌گفت: «به خواب دیدم که از پیشم شهابی در آمد و نور پاشید و برفت تا به آسمان رسید و به همه آفاق رسید، در این حال بود که در آب روان فراوان افتاد و خاموش شد. من او را در این روز زادم که خون می‌ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم که این پسر من خون بسیار می‌ریزد و کارش بالا می‌گیرد و به سرعت بزرگ می‌شود.»

گوید: و چنان بود که پدر شیب او را با مادرش به صحرا می‌برد، به سرزمین قوش بر سر آبی به نام لصف.

موسی بن ابی‌سوید رازی گوید: سپاه مردم شام که آمده بودند با خویشان سنگ آورده بودند و می‌گفتند: «در مقابل شیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ»

فراز کنند سخنان به شیب رسید و خواست با آنها حيله کند چهار اسب خواست و به دم آنها سپر بست، به دم هر اسب دو سپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدو گفت قمقمه آبی با خویش بردارد، آنگاه برفت تا به کنار اردوگاه رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند و هر دو مرد يك اسب همراه داشته باشند و اسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنها بیاید در اردوگاه رها کنند. با آنها روی تپه ای نزدیک اردوگاه وعده کرد و گفت: «هر کدامان نجات یافتند وعده گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری را که گفته بود ناخوش داشتند و چون این را بدید فرود آمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود، اسبان میان اردوگاه دوید، شیب از پی آن در آمد و حکمت خاص خداست می گفت. مردم به جان همدیگر افتادند و یکدیگر را ضربت می زدند، اما سالارشان که حبیب بن عبدالرحمان حکمی بود برخواست و بانگ زد: «ای مردم این خدعه است روی زمین بیفتید تا کار بر شما روشن شود.» گوید: چنان کردند و شیب در اردوگاهشان بماند و چون دید که آنها آرام شدند، او نیز روی زمین افتاد ضربت گریزی خورده بود که بستی افتاده بود و چون مردم آرام شدند و به خیمه های خویش رفتند، در انبوه کسان برون شد و سوی تپه رفت و حیان را آنها بدید و گفت: «ای حیان از این آب بر سر من بریز» و چون سر خویش را پیش برد که آب بر آن بریزد حیان به صد آمد که گردن او را بزند و با خویش گفت: «حرمت و ذکر خیری بهتر از کشتن این کسان نمی یابم و به نزد حجاج موجب امان من می شود» اما از این قصد بلرزید و چون در گشودن قمقمه تأخیر کرد شیب گفت: «چرا در گشودن آن تأخیر می کنی؟» و کارد از پاپوش خویش برگرفت و قمقمه را درید و به حیان داد که آب بر او ریخت.

گوید: حیان می گفت: «به خدا ترس و لرزه مرا مانع از آن شد که نیت خویش را به کار بندم و گردن او را بزنم»

گوید: پس از آن شیب به اردوگاه پیش یاران خویش رفت.
ابوجعفر گوید: در این سال مطرف بن مغیره بر ضد حجاج قیام کرد و عبدالملک
بن مروان را خلع کرد و به جبال پیوست و آنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام
مطرف و خلع کردن
عبدالملک بن مروان

یوسف بن یزید از دی گوید: پسران مغیره بن شعبه بجز اعتباری که از پدر
داشتند و منزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته و بزرگ و معتبر بودند.
گوید: و چون حجاج بیامد و او را بدیدند و با آنها سخن کرد، بدانست که
مردان قومند و خویشاوندان وی. پس عروه بن مغیره را بر کوفه گماشت و مطرف بن
مغیره را بر مداین و حمزه بن مغیره را بر همدان.

حصین بن عبدالله از دی گوید: «مطرف بن شعبه به مداین، پیش ما آمد. به منبر
رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که
خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شما کرده و گفته به حق حکم کنم و به
عدالت رفتار کنم، اگر چنانچه او گفته عمل کردم نیکو روزترین مردم و اگر نکردم
خویشتن را به گناه افکنده ام و نصیب خویش راتباه کرده ام. بدانید که پس از نیمروز
برای شما می نشینم حوایج خویش را پیش من آرید و موجبات صلاح خویش و
صلاح ولایت را با من بگویید که نا آنجا که بتوانم از نیکی با شما باز نمی مانم»

گوید: آنگاه فرود آمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر و خاندانهای
قوم، کسان بودند و جنگاوران آنجا بودند که اگر به سرزمین جوخسی یا سرزمین
اتبار حادثه ای بود کسی آنجا رفتن نمی بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرود آمد برقت و برای مردم در ایوان نشست

حکیم بن حارث که از سران ازد و معتبران قوم بود و بعدها حجاج او را به کار بیت - المال گماشت سوی وی آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، وقتی سخن کردی من از تو دور بودم، آمدم که ترا پاسخ گویم که فرود آمده بودی، آنچه را که گفستی حجاج با تو گفته فهم کردم، خدا گوینده و شنونده را قرین هدایت کند، وعده عدالت دادی و برای عمل حق معونت خواستی، خدایت بر این قصد که داری اعانت کند که در کار جلب رضای خدا و مردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف بدو گفت: «نزدیک من بیا» و جا خالی کرد که پهلوی وی نشست. حصین بن یزید گوید: مطرف از جمله بهترین عاملانی بود که به مداین آمده بودند مردم مشکوک را بهتر از همه سرکوب می کرد و بیش از همه مانع ستم بود. گوید: بشر بن اجدع همدانی ثوری که مسردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری خواند که پس از تشبیب و ذکر یار از شبیب و یاران وی یاد کرد و چنین گفت:

«سواران شبیان که

«نظیر آنها شنیده نشده بود

«به حصین و گروه وی حمله بردند

«و به شب عید او را از پای بینداختند

«نیزه هاشان ابن مجالد را به کشتن داد

«هر گروهی که به رود ابار بود

«مابین نخلستان و بیابان

«از ضربت نیزه ها

«پراکنده شد.»

مطرف گفت: «وای تو، آمده ای ما را ترغیب کنی.»

گوید: و چنان بود که شبیب از سائیدما پیش آمده بود و مطرف به حجاج نوشت: «اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می دهم که شبیب سوی ما

می آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمک دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در قلعه کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبره بن عبدالرحمان بن مخنف را با دوست کس پیش وی فرستاد. شیبب بیامد تا به نزد پلهای خدیفه فرود آمد، پس از آن تا کلو اذا پیش آمد و از دجله گذشت و بیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری و قصر ایض آنجا بود. و چون شیبب در بهر سیر جا گرفت مطرف پل مابین خویش و شیبب را برید و کس پیش شیبب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را با آنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شیبب کسانی را فرستاد که سوید بن سلیم و قعنب و محلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیک گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شیبب با آنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من بازگردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را بین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش را سوی تو بفرستم و درباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شیبب بدو پیام داد: «تو دانسته ای که ما در دین خویش، خیانت را روانمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبک میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن خدیفه مزنی و یزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بود سوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

تضر بن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جز و سپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان

شیب پیش وی آمدند.

گوید: مطرف من و برادرم را حرمت می‌کرد و چیزی را از ما مکوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی آمدند، هیچکس جز من و برادرم حلام بن صالح پیش وی نبود، آنها شش کس بودند و ماسه کس بودیم، آنها سلاح کامل داشتند و ماجز شمشیر نداشتیم و چون نزدیک آمدند سوید گفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد و هدایت و اهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله و به آنها سلام گفت»

گوید: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید و بگوئید چه می‌خواهید و سوی چه می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می‌خوانیم کتاب خداست و سنت محمد صلی الله علیه و سلم، و اعتراضی که بر قوم خویش داریم تبعیض در کار غنیمت است و معوق نهادن حدود و تسلط به زور.»

مطرف به آنها گفت: «سوی حق دعوت کرده‌اید و به ستم آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستیم، شما نیز در چیزی که بدان، دعوتتان می‌کنم تابع من شوید، تا کار من و شما فراهم آید و دست من و دستهای شما یکی شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می‌خوانی حق باشد، می‌پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می‌کنم که با این ستمکاران گناهکار بر ضد بدعتها که آورده‌اند بجنگیم و سوی کتاب خدا و سنت پیامبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه کار میان مسلمانان به شوری باشد و هر که را برای خویش پسندیدند خلیفه خویش کنند، به همان صورت که عمر بن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند و تابعان شما و یارانان بر ضد دشمن، از جمله آنها بسیار شود و کاری که می‌خواهید انجام گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیز است که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: و چون برقتند و نزدیک بود از صفة خانه بیرون شوند سویدین سلیم به مطرف نگریست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشان را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف از این سخن بر آشفت و گفت: «قسم به خدای موسی و عیسی راست گفتم.»
گوید: آنها پیش شیب رفتند و گفتار شیب را با وی بگفتند که در وی طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش وی رود»

گوید: و چون صبح شد سویدین سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سویدین تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه گرفتم و چون وارد شد و نشست خواستم بروم، مطرف گفت: «بنشین که چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، در آنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سویدین گفت: «این که چیزی را از او پنهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است و الامقام، پسر مالک بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت آوردی، اگر دین وی به مقدار حرمتش باشد مرد تمام است.»

گوید: آنگاه سویدین روی بدو کرد و گفت: «آنچه را با ما گفته بودی در حضور

امیر مؤمنان بگفتیم، به ما گفت: او را ببینید و با وی بگویید مگر ندانی که این که

مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای

خردمندان است که از پس پیمبر صلی الله علیه و آله سنت بر این رفته است.» اگر گفت

چرا، بدو بگوید که ما پسندیده‌ترین کسی خویش را که از همه بهتر تکلیف خود

را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار

سويد گفت: «امير مؤمنان به ما گفت: «با مطرف بگويد آنچه درباره شوري گفتي که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارند پيروانتان از آنها بسيار شود، اهل حق از اينکه کم باشند پيش خدا کاستي نگيرند و ستمگران را از اينکه بسيار باشند به نزد خدا بيکي نيفزائند. اينکه ماعقیده حق خویش را که به سبب آن قيام کرده ايم رها کنيم و دعوت ترا درباره شوري پذيريم گناهست و زبوني و نأيد اعانت ظالم و سستی، که ما حق قریش را نسبت به اين کار از ديگر عربان بيشر نمی دانيم»

سويد، به نقل گفتار شبيب چنین ادامه داد: و اگر پندارد که قرشیان نسبت به به اين کار حقی بيشر از ديگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله عليه وسلم، بگو: در اين صورت، به خدا، روان بود که صلحای سلف يعنی مهاجران نخستين بر خاندان محمد زمامداری کنند و بر خاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جانمانده بود. اگر آنها نمی دانستند که بهترين کسان به نزد خدا آنست که پرهيز کارتر باشد، و برای اين کار شايسته تر از همه کسی است که پرهيز کارتر باشد و برتر و به عهده کردن امورشان توانا تر، اگر نمی دانستند امور کسان را عهده نمی کردند. ما نخستين کسان بوده ايم که منکر ستم شده ايم و خود را تغيير داده اند و با احزاب جنگيده اند، اگر پيرو ما شود حقوق و تکالیفی همانند ما دارد و او نیز یکی از مسلمانان است و اگر نشود او نیز یکی از مشرکانست که با آنها دشمنی و نبرد می کنيم.

گويد: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتي فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگريم»

پس سويد برفت و مطرف کسانی از معتمدان و نيکخواهان خویش و از جمله سليمان بن حذیفة مزنی و ربیع بن يزيد اسدی را پيش خواند.

نضربن صالح گويد: من ويزيد بن ابی زياد، آزاد شده مغیره بن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سر وی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان و دوستان منید که به صلاح و رای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام و به دل متکر آن بوده‌ام و چندان که توانسته‌ام به کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام و چون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته باشم از مقاومت و مخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین و چنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالملک و حجاج را خلع می‌کنم و سوی آنها می‌روم و نبرد می‌کنم.»

مزنی گفت: «نه آنها پیرو نمی‌شوند نه تو پیرو آنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار و با هیچکس مگوی»
گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن زیاد وابسته وی زانورد و گفت: «به خدا يك کلمه از آنچه میان تو و اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند و بر هر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تو دست یابد و ترا با کسانت نابود کند، فرار کن، از اینجا که هستی فرار کن، که مردم مداین از این سو و آن سو، و نیز مردم اردوگاه شیب، از آنچه میان تو و شیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دوبار مطرف گفتند، رای ما نیز چنین است که او می‌گوید.

مطرف به آنها گفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم و بر ضد حجاج و غیر حجاج ترا به جان یاری

می‌کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگر بست و گفت: «توجه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه تو ثبات می کنم.»

گفت: «از تو همین انتظار می رفت.»

گوید: مطرف بیود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو

ما می شوی از جمله مایی و اگر نمی پذیری با تو نبرد می کنیم»

مطرف گفت: «امروز شتاب میارید که ما در اندیشه ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگمی تان

حرکت کنیا، و سوی دسکره روید که اینجا حادثه ای رخ داده است. آنگاه شبانه

روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند و چون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود

آمد و قبیصة بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی

خویش خواند که بیامد و بدو جامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به

دسکره جای گرفت.

گوید: و چون می خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصود خویش

را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد

کرد چنانکه باید و پیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: «اما بعد، خدا جهاد را

بر بندگان خویش رقم زده و دستور عدل و احسان داده و در آیات منزل خویش

فرموده:

تعاونوا علی البر والتقوی ولا تعاونوا علی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله

شدید العقاب.

یعنی: به نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید و به بدکاری و تجاوزگری همدستی

نکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می دهم که عبدالملک بن مروان و حجاج بن یوسف را خلع

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هر جا می‌خواهد برود کسب خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند.

گوید: پس یاران وی بر جستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به طلب سیره بن عبدالرحمان و عبدالله بن کنانه نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شیب به جنگ بود و با وی در جنگ شیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبدان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملامت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابله فراهم آورد، کردان تسبیح حلوان را گرفتند، سوید به طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی برکنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بین جاریه خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیک سی کس از قوم خویش و دیسگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدور رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نصر بن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خبر سند شد و حجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نصر بن صالح و عبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پس خویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نصر بن صالح گوید: دیدمشان که دوپست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سبصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند و با گروهی نزدیک به عدهٔ حربان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دبر الجمجم پرچمدار بنی سعد بود و کشته شد، روانه کسرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم و اگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: و چون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیر ما برو و آنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت و سخنانی را که با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما و ولایت شما ندارم.»

گفت: «پس از این راه برو تا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند و بشنوند که به مقابلهٔ تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به طلب حجاج فرستاد که بیامد و راه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند و معلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان بن حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف و یارانش به سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیک همدان رسیدند که آنرا رها کرد و از سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزه بن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود و حجاج نسبت به برادرش بدگمان بود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار مصارف به سختی کشیده، هر چه توانی از مال و سلاح به برادرت کمک کن»

گوید: یزید بن ابی زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه را پیش وی فرستاد که بیامد و شبانگاه نامه مطرف را پیش حمزه رسانید که چون او را بدید گفت: «مادرت عزرا دارت شود، مطرف را توبه کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من او را به کشتن ندادم مطرف خودش را و مرا به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی او را به این کار وادار کردی؟»

گفت: «خاطرش او را به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزید بن ابی زیاد پیش حمزه نشست و ما وقع را برای او نقل کرد و خبرها را بگفت و نامه مطرف را به او داد که بخواند و گفت: «بله، مال و سلاح برای اومی فرستم ولی پنداری این نهان می ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از او باز نمی مانم»

گوید: پس همراه یزیدبن ابی زیاد برای وی مال و سلاح فرستاد و یزید آنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که نزدیک اصفهان بود و عجمان آنجا منزل می گرفتند.

نضر بن صالح گوید: به خدا همینکه یزیدبن ابی زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می گفتند: «امیر کس پیش بسرادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: «سبحان الله، سلف گوید: چیست که نهان می ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزیدبن ابی زیاد پیش ما برگشت مطرف بایاران خویش حرکت کرد و برفت تا در قم و کاشان و اصفهان جای گرفت^۱.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج بن جاریه را پیش خواند و گفت: «از هزیمت شیب در جنگ شوره زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شد آنجا بودی یا پیش از جنگ رفته بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شیب اگر چه گمراه بود ظفر یابد و گمراهی را بکشد.»

۱ - عبارت متن چنین است و ظاهراً تشویش مطلب از درک جغرافیایی رادی است که قدم

کاشان و اصفهان را از آنچه هست نزدیکتر و شاید محلات وصل بهم می پنداشته از این گونه ساهل ها در روایات کتاب مکرر هست.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاک شود، مطلوب وی انجام می‌شود.
گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.
نضربن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر بر او چیره شد.
گوید: همراه ربیع بن یزید به سوی دین سرحان ثقفی و بکیر بن هارون بجللی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیغمبر وی می‌خوانیم و
«نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم
«کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمه
«خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص
«مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد
«برادر دینی ماست و در زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد
«با وی نبرد کنیم و از خدا برضد وی کمک خواهیم که همین حجت برضد
«وی ما را بس و این خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده او را بس و
«این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای
«نبرد را بر مسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار
«خدای و نبرد با دشمنان وی به رضوان او نتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی حق آید و هر که را امید اجابت
«از او دارید به حق دعوت کنید و هر چه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که
«با رای ما موافق است و دعوت ما را می‌پذیرد و دشمن ما را دشمن خویش
«می‌داند سوی من آید خدای ما و شما را هدایت کند و توبه ما و شما را
«پذیرد که او توبه پذیر است و مهربان و السلام.»

گوید: و چون نامه به آن دو کس رسید نهانی به نزد کسانی از مردم ری رفتند

و پیروان خویش را دعوت کردند و با نزدیک بکصد کس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود و برفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن قبیصه که عاملی حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان و غیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اند که در جایی که اکنون هست بدو ملحق شوند که کارش مایه گرفته و پیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی فرستاده من پیش تو آمد با کسان خویش اردو بزن و چون عدی بن وناد بر تو گذر کرد با یاران خویش همراه وی حرکت کن و شنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: و چون براء بن قبیصه نامه حجاج را خواند برون شد و اردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان بریدموی براه بن قبیصه می فرستاد، تا نزدیک پانصد کس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزار کس داشت.

گوید: و چنان بود که اسود بن سعد همدانی با خبر فتح حجاج در نبرد که با شیب در شوره زار داشت سوی ری آمد و از همدان و جبال عبور کرد و چون پیش حمزه رسید وی عذر خویش را بگفت.

اسود گوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت او را معزول کند اما میم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس بن سعد عبطی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیع نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدو نوشت: «حمزه بن مغیره را در بند آهنین کن و بدار و تا دستور من پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش قیس آمد با گروهی بسیار از عشیره خویش بیامد و چون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامه نماز پسین را گفته بودند. با حمزه نماز کرد و چون حمزه برفت قیس بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت و نامه‌ای را که حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به بند کرد و بداشت و کار همدان را عهده کرد و عاملان خویش را بر آنجا گماشت و همه عاملان را از قوم خویش کرد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزه بن مغیره را به بند آهین کردم و در زندان بداشتم و عاملان خویش را بر خراج گماشتم و کار وصول را به دست گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش و کسانی از مردم ولایت من می‌کنند یا وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد»

«والسلام»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند بخندید و گفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم. زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح و مال کمک دهد و نگران بود که سر مخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت و اطمینان یافت و به کار مطرف پرداخت.»

مطرف بن عامر گوید: وقتی حجاج نامه قیس بن سعد عجلی را بخواند و گفته وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم و با وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: این غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد او را معزول می‌کند.»

نضر بن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستور داد که سوی مطرف حرکت کند و بر این قبیسه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم از دی گوید: در ری یا عدی بن وتاد بر نشیمنگاه وی نشسته بودم که نامه حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن و برونا درجی بر این قبیسه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید، وقتی تلاقی کردید، تو سالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، و چون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش باز گرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد و دیران را خواست و سه چهارم از مردم را احضار کرد. يك جمعه نگذشت که روان شدیم و برفتم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیسه قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمرو بن عبیره نیز جزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی بن وتاد با کسانی که اطاعت وی می‌کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود يك هزار جنگاور نیز با براه بن قبیسه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیک یک هزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیک به شش هزار جنگاور می‌شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندق زد و در آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله بن زهیر گوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم. گوید: عدی بن وتاد بیامد و کسان را بیار است: عبدالله بن زهیر را بر پهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «بر پهلوی چپ باش» براء خشم آورد و گفت: «به من می‌گویی بر پهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر: طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی بن وتاد رسانیدند که به ابن اقبصر خثعمی گفت: «برو و سالار سواران باش، سوی براء بن قبیصه برو و بگو به تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست و پهلوی چپ و سوار و پیاده چیزی به تو مربوط نیست، نسو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می‌کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمر بن هبیره را بر میسره گمانت و با یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت و با پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن عامر گفت: «پرچم خود را بگیر و از ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همه جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارک است و شنوا و مطیع اویم.»

عمر بن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر و عموزاده خویش دست بردارید، پرچم ما پرچم تو است اگر خواهی این را به تو دهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بار ندیده بودیم.

گوید: عدی بن وقاد پیاده شد و سوی مطرف حمله برد.
عبدالله بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش
نهاد، ربیع بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان بن صخر مزنی را بر -
عبدالران گماشت و خود او پیاده شده بود و با پیادگان بود.

گوید: دبدمش که با یزید بن ابی زیاد وابسته پدرش مغیره بن شعبه بود.
گوید: وقتی دو قوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیک شدند مطرف به
بکیر بن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو و به کتاب خدا و سنت پیامبر دعوتشان کن
و از کارهای زشتشان سرزنشان کن.»

گوید: بکیر بن هارون روان شد بر اسب تیره رنگ میانه سال و دم بلند خود
بود و زره تن و زره سروساق بند داشت و نیزه به دست. زره خویش را با سر بندگی
سرخ از حاشیه برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قلعما و اهل
ملت ما و اهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز او نیست و از نهان شما نیز
مانند آشکاران خبردارد از شما می خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گوید،
برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای درباره مخلوق نسبت
به چیزهایی که خدا از آنها می داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملک بن مروان و از
حجاج بن یوسف خبر دهید مگر آنها را ستمگر و تبعیض کار و تابع هوس نمی دانید
که به موجب گمان می گیرند و به انگیزه خشم می کشند.»

گوید: از هر سو بانگ بر آوردند که ای دشمن خدا دروغ می گویی
چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنها گفت: «وای شما دروغ به خدا می بندید که شما را به
خدایی هلاک کند، و هر که دروغ سازد نومید شود و وای شما آیا چیزی می دانید که
خدا نمی داند از شما شهادت خواستم و خدا درباره شهادت می گوید: و من بکتمها

فانه آثم قلبه^۱

«یعنی: و هر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»
 گوید: صارم غلام عدی بن وتاد و پرچمداروی پیامد و به بکیر بن هارون بجلوی
 حمله برد و با شمشیر نبرد کردند، از ضربت غلام عدی کار تساخت، بکیر او را با
 شمشیر بزد و بکشت. آنگاه پیش آمد و گفت: «سواری در مقابل سواری» اما هیچکس
 سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:
 «ای صارم!

«با شمشیری تیز رو برو شدی

«وشیری بالدار»

گوید: آنگاه حجاج بن جاریه که بر پهلوی راست بود به عمر بن هبیره که
 در پهلوی چپ بود و سالار آن طفیل بن عامر بود حمله برد و با طفیل رو به رو شد،
 وی و طفیل دوستان نزدیک بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به قصد
 همدیگر بالا برده بودند و دست برداشتند.

گوید: دو گروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از
 جای برفت اما نه چندان دور، و حجاج بن جاریه به جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن یزید به عبدالله بن زهیر حمله برد و مدتی دراز نبرد
 کردند، عاقبت کسان به مرد آمدی حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه
 عمر بن هبیره به حجاج بن هبیره و یاران وی حمله برد و مدتی دراز نبرد کرد، حجاج
 احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقصی خثعمی یا سواران به سلیمان بن صخر عزنی حمله برد و او
 را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیک مطرف رسیدند و آنجا گروه سواران به

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیک مطرف رسید.

نضر بن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید که میان ما و شما متبع باشد که جز خدا را نپرستیم و کسی را باوی شریک نکنیم و بعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگوگواه باشید که ما گردن نهادگانیم.

گوید: و همچنان نبرد کرد تا کشته شد و عمر بن عبیره سرش را برید گویند همووی را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند، اما عبیره سر او را برید و پیش عدی بن و تاد برد که به وسیله آن حرمت یافت. گوید: آنروز عمرو بن عبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابو مخنف گویند: حکیم بن ابی سفیان از دی می‌گفت که یزید بن ابی زیاد آزاد شده مقیره بن شعبه را که پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید: وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان بن عبدالله از دی را بر اردوگاه خویش گماشته بود که کشته شد. وی مردی پارسا و زاهد و عقیق بود. ابو مخنف گوید: زید غلام آهالی گشت. سر وی را همراه ابن اقبصر خدعمی دیده بود. گوید: خود داری نتوانستم و گفتم: «به خدا او را که نماز گزار و عابد بود و یاد خدا بسیار می‌کرد کشته‌ای»

گوید: پس اوسوی من آمد و گفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چه شد؟»

گوید: ابن اقبصر سخن مرا با او برگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت‌کوش را پیش حجاج فرستاد که حرمنشان

اسما یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا تعبدوا الله و لاشرک به شیئا و لا تتخذوا بعضا اربابا من دوی الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون. آل عمران - ۶۴

کرد و با آنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجلیله پیش وی آمدند و برای بکیر ابن ماهان امان خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سوید بن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. در کس که با مطرف بوده بود عشیره اش برای او امان خواستند که امانشان داد و نکورفتاری کرد.

گوید: و چنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براه برای ما امان بگیر. ای براه برای ما وساطت کن.»

براه برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابومخنف گوید: نصر بن صالح می گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود و عزت داشته بود، پس از آن سوی کوفه رفته بود.

عبدالله بن علقمه گوید: حجاج بن جاریه خضعی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته و این نامه حجاج است که درباره وی به من نوشته.»

عبدالله بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی درباره حجاج بن جاریه سخن کردند و او نامه حجاج بن یوسف را برون آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج بن جاریه را کشته خدایش لعنت کند که همین را می خواهم و خوش دارم و اگر زنده است آنجا وی را بجوی و به بند کن و پیش من فرست، ان شاء الله والسلام»

گوید: عدی به ما گفت: «درباره وی به من نوشته اند و ناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر درباره او به من نوشته بودند به خاطر شما امانش می دادم و دست

از اومی داشتیم و به طلب وی بر نمی آمدم.»

گوید: حجاج بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی بن وناد معزول شد و خالد بن عتاب بیامد که پیش او رفتیم و درباره حجاج سخن کردم که امانش داد. ابو جعفر گوید: در این سال میان ازرقه، یاران قطری بن فجاء، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند و از او جدا شدند و با عبد رب الکبیر بیعت کردند و بعضی دیگر بر بیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان
خوارج از ازرقه که موجب هلاکشان شد

یوسف بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی برد نزدیک يك سال در شاپور بیود و با قطری و یارانانش، خوارج ازرقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به آنها حمله برد و نبردی سخت کرد. گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود و آنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به آنها نمی رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند و سوی کرمان رفتند. مهلب از پی آنها برفت و در جبرفت جای گرفت. جبرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از يك سال آنجا با خوارج نبرد کرد و از همه فارس بیرونشان راند. و چون همه فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش را آنجا فرستاد و از مهلب بگرفت و چون این خبر به عهد الملک بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست مهلب واگذار که سپاه

«را نیرویی باید و سپاهدار را کمکی باید. ولایت فسا و دارا بگرد و ولایت

«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب وا گذاشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجا گماشت که مایهٔ پیروزی او بر ضد دشمن و سامان کار وی بود.

شاعر از دی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارا بگرد دفاع می‌کنیم

«و برای مغیره و رقاد خراج می‌گیریم»

رقاد بن زیاد مردی از طایفهٔ عتیک بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، برای بن قبیصه را سوی مهلب فرستاد و بدو نوشت:

«اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان

«از دین گشته را در هم می‌کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری

«که زمین اطراف خویش را بخوری، برای بن قبیصه را فرستادم تا ترا

«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به آنها

«حمله بر و با آنها به سختی نبرد کن و از تعال و یاوه‌گویی و چیزهایی که به

«نظر من برای تونه رواست و نه مجاز در گذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هر کدام با گروهی سوار روانه کرد و مردم را

به ترتیب پرچم‌هایشان و صف‌هایشان و ناحیه‌هایشان روانه کرد.

گوید: برای بن قبیصه پیامد که او را بر تپه‌ای نزدیک آنها جای داد که آنها را ببیند.

دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به پیادگان حمله

بردند و از نماز صبح تا نیمروز نیردی بسیار سخت کردند آنگاه برفتند.

گوید: برای بن قبیصه پیش مهلب آمد و به او گفت: «به خدا هرگز نه

سوارانی مانند پسران تو دیده‌ام و نه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو،

و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می‌کنند به خدا عنبر تو مقبول

است.»

گوید: مهلب نیز با کسان بازگشت و چون هنگام پسن رسید، مهلب با مردم

و پسران خویش و گروه‌های سواره سوی خوارج رفت و مانند بار اول با آنها نبرد

کردند.

ابوطلحه گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابله یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد و هیچیک ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه اید؟»

گفتند: «از بنی تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی تمیم هستیم»

گوید: و شبانگاه برقتند و مهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضد آنها کمک کند»

گوید: مهلب با براء بن قبیصه نکویی کرد و جایزه و مرکب و جامه داد و

بگفت تا هزار درم بدو دادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت و مهلب را معذور دانست

و آنچه را دیده بود با وی یگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا

«در کار این خوارج برون شده از دین، متهم داشته بود و دستور داده بود

«بدانها حمله برم و فرستاده وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستاده

«خویش بپرسد که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابود کردن آنها

«پاراندنشان را از اینجا که هستند داشتم و از این کار دست نداشته بودم با

«مسلمانان خیانت کرده بودم و با امیر مومنان وفانکرده بودم و نیکخواه

«امیر که خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد

«و در پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس از آن مهلب هجده ماه آنجا بود و با خوارج بجنگید که آنها را

هزیمتی نکرد و در هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا-

بمانند و از جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با يك دسته از آنها به جایی می‌رفت و یکی از خوارج را که مردی دلیر بود و به وی دلسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند و این را بدو خبر دادند و گفتند مردضبی را به دست ما بده تا او را به قصاص بارمان بکشیم.

قطری گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده و در کنار تأویل خطا کرده چنین کنم. رای من این نیست که او را که از مردم معتبر شماست و میان شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان اختلاف افتاد و عبدرب‌الكبير را سالار خویش کردند و قطری را خلع کردند. دسته‌ای از آنها نزدیک به يك چهارم یا پنجم با قطری بیعت کردند و نزدیک به يك ماه صبح و شب با هم تبرد کردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

« اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
 « بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبدرب‌الكبير بیعت کرده‌اند و
 « دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح و شب با همدیگر نبرد
 « می‌کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
 « والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

« اما بعد، نامه توبه من رسید که نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده،
 وقتی این نامه به تو رسید، در همین حال اختلاف وجد ایشان به آنها حمله بر، مبادا

اتفاق کنند و مقابله آنها برای نوسخت تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر به من رسید و هرچه را در آن بود فهم کردم. «رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، و شمار یکدیگر را می کاهند با آنها نبرد کنم. اگر بر این حال مانند همانست که می خواهم و مایه هلاکتشان است و اگر فراهم آمدند، چنین نشود تا همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به آنها حمله برم که زبوتنند و شوکتشان کمتر است. ان شاء الله، والسلام»

گوید: پس حجاج او را وا گذاشت و مهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه نبرد کردند و با آنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت و همگیان با عبدرب الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند و چنان شد که خدای آنها را بکشت و از آنها جز اندکی جان به در نبرد. اردوگاهشان با هرچه در آن بود به تصرف آمد و از آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری و عبیده بن هلال و عبدرب الکبیر و ازرقه ای که با آنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب
هلاکت ازرقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازرقه که خیرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید و بعضی شان با عبدرب الکبیر شدند و بعضی شان با قطری بودند و کار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خیر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزید آمده سفیان بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد. گوید: سفیان برفت تا بهری رسید و از پی خوارج روان شد.

گوید: حجاج به اسحاق بن محمد بن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا و مطیع سفیان باش و اسحاق نیز با سفیان به تعقیب قطری حرکت کرد و برفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدور رسیدند و با وی نبرد کردند که بارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب بیفتاد و بغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویه بن محصن کندی گوید: دیدمش که افتاد اما نشناختمش. پانزده زن عرب را دیدم که به زیبایی و منظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز با آنها بود. من به آنها حمله بردم و آنها را پیش سفیان بن ابرد بردم و چون نزدیک وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد و با آن به گردنم زد که زره سر را بدرید و پوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم و به صورتش زدم که پوست سرش را درید و بیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان بر مردم که از کار پیر زن بخندید و گفت: «چرا این زن را که خدایش زیور ندارد کشتی؟» گفتم: «خدایت قرین صلاح ندارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت زد، به خدا نزدیک بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم و ترا از این کار که کردی ملامت نمی کنم خدایش لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجا که قطری غلطیده بود به نزد وی رفته بود که گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی گفته بود: «چیزی به من بده تا آبت دهم»

گفته بود: «وای توبه خدا جز این سلاح که می بینی چیزی همراه ندارم که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گريد: پس مرد بومی رفته بود و از بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود و نا کارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی شناخته بود ولی به سبب وضع نکو و سلاح کاملش، او را از معبران قوم پنداشته بود. چند کس از مردم کوفه و از جمله سوره بن ابجر تمیمی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف و صباح بن محمد ابن اشعث و بادام آزاد شده بنی اشعث و عمر بن ابی صلت و ابستة بنی نصر بن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند و او را کشته بودند.

گوید: همه این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم بن کنانه کلبی پیش

آنها آمد و گفت: «سر را به من دهید تا توافقی کنید»

پس سر را بدو دادند که پیش اسحاق بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفر به سبب کنورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با اوسخن نمی کرد. جعفر جزو همراهان سفیان بن ابرد بود و با اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیه شهریان بوده بود و چون سفیان بر مردم ری گذشت به دستور حجاج بکه سواران شان را انتخاب کرد و همراه خویش برد. وقتی آن جماعت با سر پیامند و درباره آن به نزد اسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی الجهم بن کنانه کلبی بود بدو گفت: «سر را تو بیرو این اختلاف گویان را رها کن.»

گوید: ابوالجهم سر قطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را

پیش عبدالملک بن مروان برد که وی را به صف دوزاری ها بردند و مقرری شیر-خوار گرفت یعنی برای خرد سالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود و اندیشه‌ای جز او نداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر و از آنها پرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم و ضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس آنها آمدند و با شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند و اگر نپذیرفتند من به خدا قسم بساد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام و اگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند و از آنچه من می‌گویم خبر ندارند و حقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: «آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس از آن سفیان بن ابرد سوی اردوگاه عبیده بن هلال رفت که در قوس در قسمی حصار شده بود که او را محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد و پیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند و اسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابله وی بیرون شدند که همه را بکشت و سرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دناوند و طبرستان شد و آنجا بیسود تا حجاج پیش از جنگ جماجم او را معزول کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال بکیر بن وشاح سفلی، امیه بن عبدالله بن خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح
امیه بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمده چنان بود که امیه بن عبدالله که عامل عبدالملک بر خراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایندار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد و مخارج بسیار کرد اما بجیر بن ورقاء صرمی از او پیش امیه بدگویی کرد، چنانکه از پیش بیان کردم و امیه بگفت تا بکیر به جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی او را به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد و برای فراهم آوردن اسب و سلاح به خرج افتاد و از مردان و بازارگانان سفد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهر میان تو و او فاصله شد و شاهان را بدید خلیفه را خلع کند و به سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شاید من به غزا روم و همراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زبسان زدن من است.»

گوید: و چنان بود که عناب بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیر حرکت کند و چون به جای ماند، طلبکاران وی را گرفتند که به زندان افتاد و بکیر قرض او را پرداخت که از زندان در آمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند و به غزای بخارا رود؛ آنگاه به ترمذ رود که موسی بن عبدالله بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند و امیه پسر خویش زیاد را بر خراسان جانشین کرد. بکیر نیز با او حرکت کرد. در کشمهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای ماند به بکیر بگوی از دنبال بیاید و مردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به بکیر دستور داد و او بر دنباله پیامد تا به نهر رسید امیه بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب بن لقوة غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از او عبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به بکیر گفت: «بیم دارم پسر قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مرو بازگردد و کار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می گمارم، پسر مرا رونق بده و به کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان را که می شناخت و به آنها اعتماد داشت برگزید و از نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمه سپاه وی با ابو خالد ثابت وابسته خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد و امیه برفت عتاب بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان و عشایرمان را به کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می جستیم که کار ما را فراهم آورد اما امیری آمد که با ما بازی می کند و از زندانی به زندانی می برد.»

بکیر گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «این کشتی ها را بسوزان و سوی مرو برو و امیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان بیم داری، اگر اینان که با تو اند هلاک شوند من از مردم مرو هرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می افتند»

گفت: «همین بس است که بانگزنی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از او برمی دارم و پنجاه هزار کس از نماز گزاران ببینند که نسبت به تراز اینان شنوا تر باشند و مطیع تر.»

گفت: «امیه و همراهان وی هلاک می شوند»

گفت: «چرا هلاک شوند، لوازم و کس و دلیری و سلاح و سایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی ها را بسوخت و به مرو بازگشت و پسر امیه را بگرفت و به زندان کرد و مردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت و با مردم بخارا در مقابل اندک فدیسه ای صلح کرد و بازگشت و بگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند و فراهم آوردند.

گوید: امیه به سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کار بکیر شگفتی نمی کنید، من به خراسان آمدم، مرا از او بیم دادند و برضد او سخن آوردند و از او شکایت کردند و اموالی را که برده بود یاد کردند، از همه اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی و عاملانش پرداختم. آنگاه نگهبانی را بر او عرضه کردم که پذیرفت و معافش داشتم پس او را ولایتدار کردم، اما مرا از او بیم دادند که گفتم بماند و این به سبب حسن نظر با او بود. آنگاه وی را سوی مرو پس فرستادم و کار را بدو سپردم و این همه را کفران کرد و مرا چنانکه می بینید عرض داد.»

گوید: جمعی با وی گفتند: «ای امیر، این کار او نبود، عتاب بن لوهو بدو گفته بود کشتی ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب بن لوهو چیست؟ مگر عتاب يك مرغ بیشتر است؟ هو چون سخن

وی به عتاب رسید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرغان جوچه دار را سبکرو خواهی دید

«ای فرومایه تر از همه عربان

«کار خویش را از روی ترس و سستی رها کردی

«و از روی حماقت سوی ما آمدی

«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

«از مقابل موسی و نوح باز گشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد و سوی مرو آمد و موسی بن عبدالله را وا گذاشت و گفت: «خدایا با بکیر نیکی کردم و نیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من بردار.»

گوید: شماس بن زیاد که پس از کشته شدن ابن خازم از سیستان باز آمده بود و با امیه به غزا رفته بود گفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی دارم ان شاء الله.»

گوید: امیه شماس را با هشتصد کس از پیش فرستاد که برقت تابه با سان فرود آمد که از آن بنی نصر بود، بکیر به مقابله وی آمد که مدرک بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرک همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تعیم کسی جز تو نبود که با من نبرد کند؟» و او را تحقیر کرد.

شماس بدویبغام داد: «تو حقیرتر و بدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی و سپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی آمد حرمت کرد و متعرض تو و هسیچیک از عاملات نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به اوشببخون زد و جمع وی را پراکنده کرد و گفت: «کسی از آنها را مکشید، سلاحشان را بگیرد» و چنان شد که وقتی کسی رامی گرفتند سلاحش را می گرفتند و رها می کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای از آن مردم طی به نام بوبنه فرود آمد، امیه بیامد

و در کشمان جای گرفت. شماس بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت بن قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد و ثابت را اسیر کرد و جمع او را پراکنده کرد و خود او را به سبب منی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه باز گشت، آنگاه امیه یا کسان پیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل بن اوس عبشمی سالار نگیبانی بکیر بود که در آنروز سخت بکوشید که بدو بانگ زدند: «ای سالار نگیبانی عارمه! عارمه کنیز بکیر بود. او عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از او دفاع کند، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در باسان جای گرفت. تلاقی در میدان یزید می شد. يك روز عقب نشستند و بکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای میدان تلاقی شد و پای یکی از مردم بنی تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می کشید. هر یک از او حمایت می کرد. وی گفت: «خدایا مدد ما کن و فرشتگان را به کمک ما فرست.»

گوید: هریم بدو گفت: «ای مرد، از خویشان دفاع کن که فرشتگان به تو نمی پردازند» و او حمله برد و باز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمک ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان و امی گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسوا کننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» و چون به اودست یافت وی را مابین دو پنجره شهر سر برید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیرین و شاح ضربتی به سر ثابت بن قطبه زد و بانگ زد: «من این و شاحم.»

گوید: حریت بن قطیبه برادر ثابت به بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت و یارانش همزیمت شدند، حریت به تعقیب بکیر رفت تا به نزد پل رسید و بانگ زد: «بکیر کجا می روی» و بکیر بدو حمله برد. حریت ضربتی به سر او زد که زره سر را برید و شمشیر به سرش رسید که از پای بیفتاد و یارانش او را برداشته و به شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می کردند. صبحگاهان یاران بکیر می آمدند آراسته، در جامه دای رنگین و روپوشها وزیر جامه های زرد و سرخ، و اطراف شهر می نشستند و بانگرتی بانگ می زد هر که تیری سوی ما اندازد سر یکی از فرزندانش و کسانش را به طرف اومی اندازیم و هیچ کس تیره آنها نمی انداخت.

گوید: بکیر نگران شد و بیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری او بازمانند از این رو صلح خواست و آن را خوش داشت. یاران امیه نیز این را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند و به امیه گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: و چنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صد هزار بابت او پردازد و یارانش را چیز دهد و او را به هر یک از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بجیر را در باره او نشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملک امان گرفت و برای وی خطی پر درسنجان نوشت و امیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می گویند بکیر همراه امیه به غزا رفت، بلکه وقتی امیه به غزا می رفت وی را بر مرو جانشین کرد، پس بکیر او را خلع کرد. امیه باز آمد و با وی نبرد کرد سپس با وی صلح کرد و وارد مرو شد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد و مانند پیش وی را حرمت می کرد و اجازه ورود می داد.

گوید: امیه کس فرستاد و عتاب بن لقوه را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت

بودم.»

گفت: «وای تو مسلمانان را به جان هم انداختی و کشتی ها را بسوختی. در

صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند و از خدا ترسیدی.»

گفت: «چنین بوده، از خدا بخشش می خواهم.»

گفت: «قرض توجه مقدار است؟»

گفت: «بیست هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می گویی. اما قرض ترا

می پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان گیر و ملایم و

بخشنده بود و هیچ یك از عاملان خراسان در آنجا همانند وی عطیه نداد.

گوید: با وجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود و می گفت:

«خراسان و سیستان مطبخ مرا کفایت نمی کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد و آن را به عطاء بن ابی

السائب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملک

نوشت.

گوید: عبدالملک سپاهی به امیه حواله داد و کسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت می کردند. شفیق بن سلیل اسدی بایکی از مردم جرم قرار پرداخت کرد. امیه به گرفتن خراج پرداخت و با کسان سختی کرد. يك روز که بکیر در مسجد نشسته بود و جمعی از بنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری امیه با مردم سخن آوردند و مذمت وی کردند و گفتند: «در کار خراجگیری، دهقانان را بر ما ملط کرده است.» بجیر و ضرابین حصن و عبدالعزیز بن جاریه بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیره به شهادت آن کسان متوسل شد و نیز شهادت مزاحم ابن ابی المعشر سلسی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند و از او پرسید که گفت: «شوخی می کرد.» و امیه روی از او برگردانید.

گوید: پس از آن بجیر پیش امیه آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تو دعوت کرد و گفت: اگر تو نبودی این قرشی را می کشتم و خراسان را می خوردم.»

امیه گفت: «این را باور نمی کنم که با وجود آن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید. بجیر، ضرابین حصین و عبدالعزیز بن جاریه را پیش امیه آورد که شهادت دادند که بکیر به آنها گفته بود: «اگر اطاعت من کرده بودید، این قرشی مخنث را کشته بودم.» و ما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه گفت: «شما آنچه را شهادت می دهید بهتر دانید اما درباره وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده اید و گذاشتن وی نشان عجز باشد، هو به حاجت خویش عبیده و سالار کشیک با نان خویش عطاء بن ابی السائب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده اش نیز با گردنفرازی بجای نشستند و من برخاستم آنها را بگیرم.»

گوید: امیه برای کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیہ از تخت خویش برخاست و بہ اندرون رفت۔ کسان برون شدند۔ بکیر نیز برون شد کہ وی را با دو برادر زادہ اش بداشتند۔

گوید: امیہ بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بودہ ای کہ چنین و چنان گفتہ ای؟»

گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد۔ تحقیق کن و گسفتہ زن تراشیدہ را مشنو.»

گوید: امیہ اورا بداشت؛ کنیز وی عارمہ را نیز بگرفت و بداشت۔ احنف بن عبداللہ عنبری را نیز بداشت و گفت: «تواز جملہ کسانی بودہ ای کہ دربارہٴ خلع با بکیر سخن کردہ ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند۔ بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریہ شہادت دادند کہ آنها را بہ خلع امیہ و کشتن وی بہ غافلگیری دعوت کردہ است۔

گوید: بکیر گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد تحقیق کن، ایقان دشمنان منند.»

گوید: امیہ بہ زیاد بن عقبہ کہ سر مردم بیرون شہر بود و نیز ابن والان عدوی کہ از سران بنی تمیم بود و نیز بہ یعقوب بن خالد ذہلی گفت: «اورا می کشید؟» اما آنها جواب ندادند۔

گوید: پس از آن بہ بجیر گفت: «اورا می کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدو داد۔

یعقوب بن قعقاع اعلم از دی کہ دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیہ را نیز گرفت و گفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را بہ یاد تومی آورم کہ برای وی چنان تعہد کردہ ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش کہ برضدش شہادت دادہ اند اورا می کشند.»

گوید: عطاء بن ابی السائب لیلی مالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیر را رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دست شمشیر بزد که به پینش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام صلح به بکیر تعهد داده اند و تو از جمله آنها بوده ای، تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان این خازم، گرفته بود، برگرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی سعد را پراکنده می کنی، بگذار این قرشی هر چه می خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای پسر زن اصفهانی، مادام که من و تو زنده باشیم کار بنی-سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس بجیر او را بکشت و این به روز جمعه بود.

گوید: امیه دو برادر زاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردند که او را از زندان خواست و گفت: «تو هم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام داد. آنگاه گفت: «تو را به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلایی او را به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه بازگشتند.

در این سال امیه، به آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و

او و بارانش به سختی افتادند، و از آن پس که نزدیک هلاکت بودند، نجات یافتند و او و سپاهی که همراه داشت سوی مرو باز گشتند و عبدالرحمن بن خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این مضمون:

«به امیه بگویی که سزای بدی را خواهد دید

«که بدی را نیز سزایی هست

«هر که عتاب ترا تحمل کند یارد کند

«من عتاب ترا تحمل نمی کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هر که به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری درست کرده است.»

ابوجعفر گوید: در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد،

امیر کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود و امیر خراسان امیه بن عبدالله.

ابومعشر گوید: ابان بن عثمان به روزگار امارت مدینه دو بار حج کرد: به سال

هفتاد و هشتم و سال هفتاد و هفتم.

گویند: هلاکت شیب به سال هفتاد و هشتم بود، در باره هلاکت قطری و عییده

ابن هلال و عبدالرب الکبیر نیز چنین گفته اند.

در این سال ولید غزای قباستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال هفتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان، امیه بن عبدالله را از

خراسان برداشت و خراسان و سیستان را به حجاج بن یوسف پیوست و حجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شیب و قطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت و مغیره بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبدالرحمان بن عبدالله حضر می را جانشین کرد سپس او را معزول کرد و مغیره بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابوالمخارق را سبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کسار ازارقه فراغت یافت، و این به سال هفتاد و هشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج او را با خویش نشاند و باران سخت کوش مهلب را پیش خواند و چون مهلب از سخت کوشی یکی از باران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد و به آنها مرکب داد و عطاهای خوب داد و مقرریشان را بیفزود و گفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند و مایه خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را بر سیستان و خراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان دانایتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده و صلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکر؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن ابی بکر را بر سیستان. عامل آنجا امیه بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملک بود و حجاج وقتی

به عراق فرستاده شد در کار او دخالت نداشت تا در این سال که عبدالملک او را برداشت و حکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت و عبدالله بن ابی بکره به سیستان و عبدالله بن ابی بکره باقی سال را آنجا سر کرد.

اما مفضل بن محمد گوید: خراسان و سیستان در آغاز سال هفتاد و هشتم به قلمرو حجاج، عراق، پیوست و او عبدالله بن ابی بکره را به خراسان گماشت و مهلب بن ابی صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت و عبدالرحمان ابن عبیدعیشمی را که سالار نگاهیانی حجاج بود بدید و گفت: «امیر ولایت سیستان را به من داده و ولایت خراسان را به ابی بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می شناسم که در ایام حکم بن عمرو غفاری آنجا را شناخته ام ابو بکره به کار سیستان توانا تر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد و ابو بکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان فروخ نیز سخن کن که مرا کمک کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان دادای اما ابو بکره به کار آن توانا تر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست می گوید»

حجاج گفت: «فرمان او را نوشته ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی آسان است»

گوید: «پس حجاج ابی بکره را به سیستان فرستاد و مهلب را به خراسان.»

گوید: يك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شد که خالد بن عبدالله وی را به آنجا گماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد و ترا ولایت استخر. حجاج يك هزار هزار از من مطالبه می کند يك نیمه به عهده من و يك نیمه به عهده تو» و چنان بود که مالی به نزد مهلب نمی ماند،

وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابوماویه آزاد شده عبدالله بن عامر سخن کرد.

ابوماویه متصدی بیت‌المال عبیدالله بن عامر بوده بود. وی سیصد هزاریه مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را بر مقدمه خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا دمهزار و استری مبرز بدو دادند.

گوید: حبیب بر آن استر، یرفت و بارانش بر اصبان برید بودند تا به خراسان رسیدند بیست روز راه پیمود. هنگام ورود بارهای هیزم پیش روی آنها گذشت و استر رمان شد و از استر ورمیدن وی زری آن نخستگی و تند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه و عاملان وی نشد. ده ماه آنجا بود تا مهلب به سال هفتاد و نهم پیامد.

در این سال ولید بن عبدالملک مالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در این سال امیر مدینه ابان بن عثمان بود، امیر کوفه و بصره و خراسان و سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود و عبیدالله بن ابی بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته‌اند باموسی بن انس بود.

در این سال عبدالملک، یحیی بن حکم را به غزا فرستاد.

آنگاه سال هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود از شدت آن نابود شوند و چنانکه گفته اند در این سال کسی غذا نکرده، به سبب طاعونی که بود و بسیاری تلفات.

در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند.
در همین سال عیدالله به نبرد رقیب رفت.

سخن از نبرد عیدالله و رقیب

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عیدالله بن ابی بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت و عیدالله بن ابی بکره سوی سیستان. و این به سال هفتاد و هشتم بود. عیدالله بقیه سال را آنجا بیود، سپس به نبرد رقیب رفت که به صلح بود و پیش از آن خراجی از او می گرفته بودند که گاه می شد دریغ می کرد و نمی داد.

گوید: حجاج کس پیش عیدالله بن ابی بکره فرستاد که با مسلمانانی که به نزد تواند باریبیل نبرد کن و باز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی و قلعه هایش را ویران کنی و جنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عیدالله یا مسلمانانی که از مردم کوفه و بصره به نزد وی بودند حرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح بن هانی حارثی ضیابی بود که از یاران علی بوده بود. عیدالله سالار مردم بصره بود و امیر جمع نیز بود که روان شد و در ولایت رقیب پیش رفت و از گاو و گوسفند و اموال هر چه خواست گرفت و قلعه ها و حصارهایی

را ویران کرد و بر زمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رقبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیک شهر آنها رسیدند که هیچده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رقبیل گردها و درهها را بستند و مسلمانان را در روستاها رها کردند که در کار خویش فروماندند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و بر هفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «بر هر چه صلح کنی حکومت بابت مقرریه‌ایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاک شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذتهایم نابود شده، هر وقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رود تا من بسیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را بر ضد دشمنان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «توپیری و خرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره و حمام ابوبکره،

ای مسلمانان هر کس از شما شهادت می‌خواهد پیش من آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

«روزگارها میان شرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر یم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا و عمر را نیز

«جنگ مهران و جنگ شوشتر را دیده‌ام

و جماعت صفین و نهر را

و باجمیرات و مشقر را

راستی که این عمرچه داراز است.»

و همچنان تبرد کرد تا با گروهی از یاران خویش کشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند و از دیار ربیبل بیامدند تا از آنجا خارج شدند و مسلمانانی که به طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هر کس از آنها که خورد و سیر شد بمرد و چون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمک روغن به آنها می‌خورانیدند تا غذا خوردن توانستند.

گوید: و چون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد و به عبدالملک نوشت:

«اما بعد: سپاه امیر مؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبردیر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند و بر همه قلعه‌ها و قصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهر سوی آنها فرستم خواهستم برای امیر مؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم و اگر تأیید نکند امیر مؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی ربیبل و مشرکان وی نرود بر همه آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت و امیه بن عبدالله از آنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضاکناره گرفت و ابی برده پسر ابوموسی اشعری را نشان داد که حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت و ابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست ابان بن عثمان سالار حج بود. واقعی و دیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان بن عثمان از جانب عبدالملک بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب عهدمدار جنگ خراسان بود و پسرش مغیره عهده دار خراج قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود و قضای بصره با موسی بن انس.

آنگاه سال هشتم در آمد

سخن از حوادث مهمی
که به سال هشتم بود

در این سال چنانکه در روایت محمد بن عمر واقعی آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببرد و مکه را آب گرفت و این را سال جحاف گفتند که سیل به هر چه رسید آنرا ببرد (جحاف)

ثعلبه گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام گرفت. شتران را دیدم که بار بر آن بود و مردان و زنان را که سیل آنها را می‌برد و کس را درباره آنها چاره نبود، گویی آب را می‌بینم که به رکن رسیده بود و بالا آمده بود.

به گفته واقعی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر یلخ را طی کرد و به کش رفت.

مفضل بن محمد گوید: وقتی مهلب در کش جا گرفت، ابو الادم زباده بن عمرو زمانی بر مقدمه وی بود با سه هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که ابو الادم به تدبیر و اندرز گویی و جنگ آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه ختلان بیامد و او را به عزای ختلان خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسر عموی شاه نیز با اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن وقت پادشاه، سبل بود، سبل به پسر عموی خویش شبیخون زد و در اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی سبل پنداشت که عربان با وی خیانت کرده‌اند و به سبب این که از اردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناک بوده‌اند. سبل او را اسیر کرد و به قلعه خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزید بن مهلب وارد قلعه سبل شد و با او صلح کردند که فدیهای بدهند و فدیها را برای وی بردند و او پیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل او را کشته بود به مادر سبل پیغام داد: «چگونه از پس آنکه سبل پسر عموی خویش را کشت امید بقای او را داری! وی هفت برادر داشت که همه را کشت و تو مادر بلك فرزندی.»

گوید: مادر سبل پیغام داد که شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شد که چهل هزار کس همراه داشت، یکی از مشرکان هم‌اوردخواست و جمله غلام حبیب به هم‌وردی، سه کس از آنها را بکشت. آنگاه بازگشت و اردوی بازگشت و مشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرود آمدند، حبیب با چهار هزار کس به مقابله آنها رفت و تبرد کرد و بر آنها ظفر یافت و دهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت و آنجا را محترقه گفتند. به قولی آنکه دهکده را سوخت جمله غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دو سال در کش بود، بدو گفتند: «چه شود اگر سوی سفد و

ماورای سغد روی»

گفت: «کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم به مرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان پیامد واز مهلب هم‌اوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به جویی رسید و مشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم او را بکشت و سلاحش را برگرفت. مهلب او را ملامت کرد و گفت: «اگر کشته شده بودی و هزار سوار به کمک من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تو نبودند»

گوید: وقتی مهلب به کش بود، از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را بداشت و چون پیامد و صلح شد آنها را رها کرد. حجاج بدو نوشت: «اگر آزاد کردن آنها کار صواب بود بداشتشان ستم بود.» مهلب گفت: «از آنها بیمناک شدم و بداشتشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بد داشته بود عبدالملک بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم کش صلح کرد که فدیة‌ای بگیرد. گوید: نامه ابن اشعث درباره خلع حجاج پیش مهلب آمد که در کار خلع وی از مهلب کمک خواسته بود و او نامه ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد. در همین سال حجاج عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را بر ذی نبرد رتبیل امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی نامه حجاج بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی بکره را در ولایت ربیع با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از بلیه مسلمانان در سیستان سخن آورده بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود «وسوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهده خداست. اما «اینکه رأی مرا درباره فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا «آسیب دیده اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار «بندی که هدایت یافته و موفق باشی»

گوید: و چنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان بن محمد بن اشعث پیش وی آمد و چون حجاج او را بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می رفت، برون شدم و از او پیشی گرفتم و بر در سعید بن قیس سبعی منتظر او ماندم و چون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می خواهم سخنی با تو بگویم که به قید قسم پیش تو بماند و تا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» و من گفته حجاج را به او خبر دادم گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم و نا اوهست و هستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت و در این باب بکوشید و تلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب و سلاح کامل فراهم آورند. سان دیدن مردم را آغاز کرد و هر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می‌کنند، کمک تکومی داد.

گوید: عیدالله بن ابی‌محبین ثقفی بر عباد بن حصین گذشت که با حجاج بود و آهنگ عبدالرحمان بن ام‌حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌می‌دید. عباد گفت: «اسبی جالتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استرلندهور است.» و حجاج پانصد و پنجاه درم بر مقرری وی افزود. عطیة عنبری بر او گذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: و چون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطار دین عمیر تمیمی را فرستاد که در اهواز اردو زد. پس از آن عیدالله بن حجر عامری کلایی را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرستاد و عیدالله بن حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل بن اشعث پیش حجاج آمد و گفت: «او را نفرست که از مخالفت او بی‌مانا کم. به خدا هر وقت از پل فرات گذشته از هیچیک از والیان اطاعت و تبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی‌کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی‌کند و از اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت و به سال هشتم به سیستان رسید و چون آنجا رسید مردم را فراهم آورد. ابوالزبیر ارحیبی همدانی که همراه ابن‌اشعث بوده بود گوید: به منبر سیستان رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شما گماشته و دستور داده با دشمنان که ولایتان را به غارت داده و نیکانتان را نابود کرده بچنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشش را به معرض عقوبت آورد، سوی اردوگاه خویش روید و آنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زدند، بازارها برای آنها به‌پاشد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ و اداری کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ و اداری کرده‌اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه او می‌کرد و مابین شهرها برید می‌نهاد. برگردنه‌ها و دره‌ها مراقبان گماشت و در هر جای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پرشد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیک بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هر سال قسمی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سرگنج‌ها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان با آنها تبرد کنیم و از ولایتشان ترویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که درباره کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر درباره کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری میستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج

همیان بن عدی سدوسی را به کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان و سند را به کمک نیاز افتاد به آنها کمک کند، اما همیان و همراهان وی نافرمان شدند و حجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد و به جایش بماند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن ابی بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت و سپاهی برای آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریه‌ایشان بر آن خرج کرد که سپاه طاوسان نام گرفت و به ابن اشعث دستور داد بر ضد ربیع اقدام کند.

در این سال ابان بن عثمان سالار حج بود. این را از ابو معشر آورده‌اند. محمد بن عمر واقفی نیز چنین گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن عبدالملک بود. در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود. عامل عراق و سراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود. قضای بصره با موسی بن انس بود. در این سال عبدالملک پسر خویش ولید را به غزا فرستاد. آنگاه سال هشتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و یکم

فتح قالیقل (گیلکیه) در این سال بود.

علی بن محمد گوید: عبدالملک به سال هشتاد و یکم پسر خویش عبیدالله بن

عبدالملک را به غزا فرستاد و او قالیقل را بگشود.

در همین سال بحیرین و رقا صربمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیه بن عبدالله بکیر بن وشاح را کشته بود و عثمان بن رجا یکی از بنی عوف بن سعد، از ایناه شعری گفت و یکی از ایناه را از آل بکیر به انتقام گرفتن ترغیب کرد به این مضمون:

بخدا بر بلیه صبر کردی
و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی
انتقام را رها کردی
و خواب را برگزیدی
اگر از مردم عوف بن سعد بودی
بحیر را در خویش غوطه ور کرده بودی
به بحیر بگوی آسوده بخواب
و از انتقامجویی مردم عوف باز مدار
که عوفیان مردم بزغاله چراندند
گوسفند را بگذار
که انتقامتان از دست رفت
و حکایت مردم مغرب و مشرق شدید
پا خیزید که اگر بکیر بجای بود
صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله میرده

محمد بن مفضل گوید: هفده کس از بنی سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی از آنها به نام شمر دل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دید که ایستاده بود و بدو حمله برد و با نیزه بزد که از پای بیفتاد و پنداشت که او

را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» و او اسب تازان برقت و اسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعه بن حرب عوفی از بادیه در آمد، چند گوسفند داشت که بفروخت و خری خرید و سوی سیستان رفت و با خوبشاوندان بحیر همسایه شد و با آنها خوش رفتاری کرد و گفت: «یکی از بنی حنیفهام از مردم یمان،» و پیوسته پیش آنها می رفت و مجالست می کرد تا با وی مانوس شدند. پس به آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته اند، شنیده ام بحیر در خراسان و الاقدر است نامه ای برای من بدو نویسید که مراد کار گرفتن حقم کمک کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند و صعصعه حرکت کرد به مرو آمد. در آنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید: صعصعه در مرو گروهی از بنی عوف را بدید و کار خویش را با آنها بگفت. صیقل آزاد شده بکبر برخاست و سر وی را بیوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد و چند بار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مرو برقت و از نهر گذشت و به اردوگاه مهلب رسید که در اخرون بود و بحیر را بدید و نامه را بداد و گفت: «من یکی از مردم بنی حنیفهام از یاران امی بکره بودم، مالم در سیستان از دست برقت، میراثی در مرو دارم، آمده ام آنرا بفروشم و سوی یمان بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی ای بدو دادند و وی را جای داد و بدو گفت: «هر کمکی می خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تو می مانم تا کسان باز گردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیک یکماه یمان و یا وی به در و مجلس مهلب می رفت تا به مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناک بود و به هیچکس اطمینان نمی کرد و چون صعصعه با نامه یاران وی بیامد و گفت: «یکی از مردم بکر بن وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: يك روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت و پاپوش به پای. پشت سر وی بنشست و سپس بدو نزدیک شد و بر او افتادگویی با وی سخن می کرد و خنجر خویش را به تهیگاهش زد و در شکمش فرو برد. کسان گفتند: «خارجی است»، و او بانگ زد: «ای خونیهای بکیر، من خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی الخرقا که در آنوقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت و پیش مهلب برد که بدو گفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرانی، خودت را نیز به کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزدهام که اگر میان کسان تقسیم شود خواهند مسرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب او را بداشت و کسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را بیوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام برآمدن روز بمرد، به صعصعه گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می خواهید و نظر دارید درباره من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی عوف مسجل شد و انتقام خویش را گرفتم، اهمیت نمی دهم که چه خواهد شد به خدا بارها در خلوت فرصت این کار به دست آمد اما خوش نداشتم که نهانی او را بکشم.»

مهلب گفت: «کسی را ندیده ام که نسبت به مرگ بی اعتنا تر و صبورتر از این باشد» آنگاه بگفت تا ابوسویفه عموزاده بحیر او را بکشد.

انس بن طلق بدو گفت: «وای تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابوسویقه پذیرفت و او را بکشت و انس او را دشنام داد.

دیگران گفته اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس بن طلق عیشمی بدو گفت: «ای بحیر تو بکیر را کشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیک من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیک وی بردند و سر او را میان دو پای خویش نهاد و گفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من درباره او با تو سخن می‌کنم و تو پیش روی من او را می‌کشی.»

گوید: بحیر یا شمشیر خویش او را بزد تا بکشت. پس از آن بحیر بمرد و مهلب گفت: «انالله وانا الیه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کمب و ابناء به خشم آمدند و گفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام خویش را گرفته بود.» مردم مقاعس و بطون با آنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ شود. خردمندان قوم گفتند: «خون صعصعه را به گردن گیرید و خون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.» پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به ستایش صعصعه شعری گفت به این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

«از بیابانها و دریاها به آنسوی عراق گذشت

«همچنان خویش را به کوشش واداشت.

«تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابو کعب عبدربه الکعبیر که از طایفه صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفه بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی بار شما کشته شده که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابوجعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمد بن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد و دوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان
با حجاج، و کار وی به سال هشتاد و یکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رقیبیل رفت و درباره کارهای خویش در آنجا به حجاج نامه نوشت و بدو گفت که بعد چه باید کرد. اینک کار او را در سال هشتاد و یکم از روایت ابوالمخارق راسبی یاد می کنیم. گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامه تو پیش من آمد و آنچه را در آن یسار کرده بودی «فهمیدم، نامه تو نامه کسی است که متار که را دوست دارد و بسه آرامش «دل بسته است و با دشمنان اندک زبون که بک سپاه سخت کوش و لایق «مسلمانان را نابود کرده اند مدارا کرده. قسم به دینت ای پسر مادر «عبدالرحمان، وقتی تو با سپاه و نیروی من از این دشمن دست می داری «از مسلمانانی که کشته شده اند چشم می پوشی، رای تو را رای مدبرانه «نمی دانم بلکه چنان دانم که ضعف و آشفته خیالی ترا بدین واداشته «است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه هایشان را «ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تو اند بگویی زراعت کنند و اقامت

«گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانه آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که دربارهٔ پیشروی در سرزمین دشمن داده

«بودم عمل کن و گرنه اسحاق بن محمد سالار کسان است، وی را با کاری که

«بدو سپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامهٔ حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را

تحمل می‌کنم» و بدو تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این - مقصودش قرآن بود - اگر با کسی گفتمی ترا

می‌کشم»، اما او نداشت که مقصودش شمشیر است و دست خویش را به دستهٔ شمشیر

نهاد.

گوید: پس از آن عبدالرحمان کسان را پیش خواند و حمد خدای گفت و

ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم و مصلحت شما را دوست

دارم و به همه چیزهایی که مایهٔ سود شماست نظر دارم. دربارهٔ کار شما و دشمن نظری

داشتم که با خردمندان و جنگگ آزمودگان شما مشورت کردم و آنرا پسندیدند و به

صلاح حال و آیندهٔ شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی

برای من آمده که ناتوان و ضعیف می‌خواند و دستور می‌دهد باشتاب، شما را در

سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز بسرا درانتان در آن به هلاکت

رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می‌کنم و اگر نپذیرید

نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند و گفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنوا و مطیع

اونیستیم.»

مطرف بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر و سخن‌دان بود، از آن پس که حمد خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «اما بعد، حجاج درباره شما همان نظر دارد که گوینده سلف داشت وقتی به برادر خویش می گفت: غلامت را براسب نشان اگر هلاک شد، شده و اگر نجات یافت از آن تست. حجاج اهمیت نمی دهد که شما را به خطر افکند و شما را سوی دباری پر از کوه و دره براند که اگر ظفر یافتید و غنیمت یافتید، ولایت را بخورد و مال را به تصرف آورد و موجب فزونی قدرت او شود و اگر دشمنان ظفر یافت شما دشمنان مبعوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد و نگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید و با عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می گیرم که من نخستین کس که او را خلع می کنم.»

گوید: کسان از هر سو بانگ زدند. «چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالؤمن بن شیث تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی او بود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند و چون فرعون که سپاه را دور از دیار می داشت شما را دیر بدارد، که شنیده ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می داشت. و چنان دانم که هرگز محبوبان را نیستید تا بیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید و سوی دشمنان باز گردید و او را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به طرف عبدالرحمان جستند و با وی بیعت کردند

عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می کنید بر خلع حجاج، دشمن خدا و بسیاری من و نبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا او را از سرزمین عراق برون کند، و مردم با وی بیعت کردند.»

گوید: در آنوقت از خلع عبدالملک سخنی نیاورد.

عمر بن ذر نقل گوی می گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود و بداشته بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم بن محمد پرداخته بود و چون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند و مرکب داد و جامه پوشانید و مقرری داد و اونیز با کسان همراه وی بیامد و نقل گوی و سخنور بود.

منخل بن حارث عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان باز آمد عیاض بن همیان بگری را امارت بست داد و عبدالله بن عامر تمیمی را امیر زرنک کرد؛ آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد و با وی صلح کرد بر این قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام که هست خراج بر او نباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینه بن ولید عیسی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت کرد و راه عراق گرفت اعشی براسبی پیش روی اومی رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«بسیار فاصله است میان آن کس که

«خانه اش در ایوان است

«ایوان خسرو که گل ها دارد و دهکده ها

«و آنکه در زابلستان بوده است

«تقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف و دروغپرداز دومین

«پروردگارم يك روز يا شب

«ما را بر نصف همدان تسلط دهد

«تا هرچه بوده تسلی یابد

«ما سوی کفر انگر فتنه افکن می رویم

«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است
 «همراه ما سرور و الاقدر، عبدالرحمان است
 «با جمعی از مردم قحطان
 «به شمار چون ملخان
 «و گروهی انبوه و پر سرو صدا از پسران عدنان،
 «به حجاج دوستدار شیطان بگویی
 «در مقابل جمع اذحج و همدان
 «مقاومت آورد
 «که جام زهر قاتل به او توشانند
 «و سوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبدالرحمان، عطیه بن عمرو عنبری را بر مقدمه خویش گماشت. حجاج سپاه سوی او فرستاد و با هر سپاهی مقابل می‌شد آنرا هزیمت می‌کرد. حجاج پرسید:

«این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی درباره عطیه شعری دارد به این مضمون:

«وقتی در بندهای فارس را

«یکی یکی پشت سرمان نهادی

«عطیه را با سپاه روان کن

«که آنها را متوجه تو کند»

گوید: عبدالرحمان یا کسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبعی را گرفت که وی را جزو یاران خویش نوشته بود و می‌گفته بود: «دایسی من هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی‌روی که سراغ تو گرفته» اما نخواست پیش وی آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید و خورشق بن عمرو تمیمی را بر-
آنجا گماشت، ابواسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم
رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند و گفتند:
«ما که حجاج عامل عبدالملک را خلع کرده ایم، عبدالملک را نیز خلع کرده ایم» و
درباره عبدالرحمان هم سخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملک بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت
ابوالصلت تمیمی آمده تبحان بن ابجر بود، از مردم بنی تميم الله، که به سخن ابستاد و
گفت: «ای مردم من ابو ذبان را خلع می‌کنم چنانکه این پسرانهم را بیرون
می‌کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملک را خلع کردند و به طرف
ابن اشعث جستند و با وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا و سنت
پیغمبر خدا و خلع پیشوایان ضلالت و جهاد با منحرفان بیعت می‌کنید؟ و چون
می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملک نامه نوشت و کار
عبدالرحمان را بدو خبر داد و خواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.
گوید: آنگاه بیامد و در بصره جا گرفت.

گوید: و چنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان
بود خبر یافت و بدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحله طغیانی دراز بر ضد امت محمد پای نهاده‌ای،
خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر و خودت را به کشتن مده و خون مسلمانان را مریز
و جماعت را به تفرقه مینداز و بیعت را مشکن، اگر گویی از این کسان بر خویشتن
بیم دارم، حق است که از خدا بر خویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون و شکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای مبار و سلام بر تو باد.»
گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی تو روان شده‌اند چون سیلی که از بالا سرازیر شود و چیزی آنرا باز ندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق در آغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان و فرزندان خویش و چیزی آنها را باز ندارد تا به نزد کسان خویش افتند و فرزندان خویش را ببینند. در آنوقت با آنها مقابله کن که خدا ترا برضد آنها یاری کند ان شاء الله»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند گفت: «خدایش چنین و چنان کند به خدا در اندیشه من نبوده بلکه خیر خواهی عموزاده خویش کرده است.»
گوید: و چون نامه حجاج به عبدالملک رسید سخت بی‌عناک شد از سخت خویش به زیر آمد و کس فرستاد و خالد بن یزید بن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو داد که بخواند و چون نگرانی سخت وی را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست برتری.»

گوید: عبدالملک برون شد و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند و در سرانجام من شتاب دارند، خدایا دلیران شام را بر آنها مسلط کن تا به رضایت تو واصل شوند و چون به رضایت تو واصل شدند به خشم تو نرسند»، آنگاه فرود آمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابله ابن اشعث آماده می‌شد و رأی مهلب را ندیده گرفت. هر روز صد و پنجاه حده و کمتر از سواران شام بر اسبان برید از جانب عبدالملک به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها و فرستادگان وی نیز هر روز به نزد عبدالملک می‌رسید با خبر ابن اشعث که به کدام ولایت فرود آمده و از کدام ولایت حرکت می‌کند و کدام یک از مردم بدو پیوسته‌اند.

فضیل بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه و بصره آنجا بودند و چون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند. گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت کند با مردم شام برفت تا به شوستر جای گرفت. مطهر بن حر عکی یا جذامی و عبدالله بن رمیثه طایبی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به سالاری عبدالله بن ابان خازنی جدا کرده بود با سیصد سوار که پیشتازان وی و سپاه وی بود بودند و چون مطهر بن حر به آنها رسید عبدالله بن رمیثه طایبی را بگفت که به آنها حمله برد، گروه عبدالله هزیمت شد و سوی وی بازگشت و یارانش زخم‌دار شده بودند.

ابو الزبیر همدانی گوید: جزو یاران ابن اشعث بودم که آنها را فراهم آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که گفته بود اسب به دجیل رانند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن حر و طایبی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد و یکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنها را بکشیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که با کسان سخن می‌کرد ابو کعب ابن عبید بن سرجس بالای منبر رفت و خبر هزیمت کسان را با وی بگفت که گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو و جنگاوران و آذوقه و لسوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل سپاه نداید؛ آنگاه راه بازگشت گریافتند می‌کشند و بنه‌ها را که از سواران مردم عراق از دتبال وی مانده‌ی را کونیک

زاویه رسیدند و کس فرستاد که آذوقهٔ بازارگانان را که در بازار بصره بود بگرفتند و پیش متعلق به آنها بود تصرف می‌کردند. حجاج برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به

وی آوردند و بصره را به مردم عراق وا گذاشت. عامل وی در آنجا حکم بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامه مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»
به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده دار بود و عبدالله بن عامر بن مسمع عهده دار نگهبانی بود حجاج بسا سپاه خویش بیامد تا به رستخیز جا گرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن اشعث نیز بیامد و به شوستر جا گرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج، مطهر بن حر عکی را با دوهزار کس فرستاد که پادگانسی را از آن ابن اشعث تارومار کردند، ابن اشعث شتابان بیامد و با آنها تیرد کرد و این به شبانگاه عر فه بود به سال هشتاد و یکم.

گویند که یکهزار و پانصد کس از مردم شام را بکشتند و باقیمانده به هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش بخش کرد و منعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که چیزی نیست، ما آهنگ تیرد عبدالملک داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله بن عامر بن مسمع میخواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم بن ایوب یکصد هزار بدو رشوه داد که از این کار دست برداشت. حجاج وارد بصره شد و کس پیش ابن عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس گرفت.

ابو الزبیر همدانی گوید: وقتی عبدالرحمان بن محمد وارد بصره شد همه کسانی که آنجا بودند از قاریان و کهنسالان، بر تیرد حجاج و خلع عبدالملک با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیره جهاضم، به نام عقبه بن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبدالرحمان بر تیرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج بود. از ابو معشر چنین روایت کرده‌اند، و اقلی نیز چنین گفته است.

تولد ابن ابی ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود، عامل عراق و مشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. و عامل خراج آنجا مغیره بن مهلب بود از جانب حجاج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود، قضای بصره با عبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم درآمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و دوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج و عبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی گویند: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه بود، در محرم سال هشتاد و دوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله آغاز کردند و نبردشان سخت شد و مردم عراق آنها را هزیمت کردند که تا پیش حجاج رفتند و عراقیان بر کنار خندقها با آنها نبرد کردند و همه قرشیان و ثقیفیان هزیمت شدند.

عبید بن موهب غلام حجاج در این باب شعری دارد به این مضمون:

«براء و عموزاده اش مصعب

«گریزان شدند

«قرشیان نیز گریزان شدند

«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه در محرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردند حمله از دوسوی آغاز شد و پهلوی راست و چپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها درهم ریخت و صفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیک شدند و چون حجاج چنین دید زانو زد و در حدود یک و جب از شمشیر خود را از نیام در آورد و گفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدرم اشاره کردم که اجازه دهد و او را با شمشیر بزنم، اما پدرم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، و چون نیک نگریستم سفیان بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز و بنگر.»

گوید: برخاستم و نگریستم و گفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیز و بنگر»

گوید: پس او برخواست و نظر کرد و گفت: «درست است خدایت قرین صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس او به سجده افتاد.

گوید: وقتی باز گشتم پدرم دستانم داد و گفت: «می‌خواستی من و خاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبدالرحمان بن عوسجه پدر ابوسفیان نهمی در تبردگاه کشته شد، عقبه بن عبدالغافر از دی جهضمی و گروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله بن عامر بن مسمع نیز کشته شد و سر او را پیش حجاج

آوردند که گفت: «نمی‌دانستم این از من جدا شده تا کنون که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعید بن یحیی آنروز با یکی هم‌اوردی کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی آزاد شده مفضل بن عباس بود و مردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دو صف بدید و چنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بود گفت: «هرگز او را بر این گونه راه رفتن ملامت نمی‌کنم.»

گوید: طفیل بن عامر بن واتله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی که با عبدالرحمان از کرمان سوی حجاج می‌آمده بود شعری گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگویند که عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به کوفه و بصره رسید

«او فراری شود

«و ملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج گفت: «چیزی را برای ما خواستی که خدا می‌داند در خور تو بود و در دنیا به تو داد، در آخرت نیز عذابت خواهد کرد»

گوید: کسان مزیمت شدند، عبدالرحمان سوی کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه که با وی بودند همراهش رفتند و نیز آن گروه از سواران بصره که نیروی رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند و با وی بیعت کردند که به همدستی آنها پنج روز با حجاج به سختی نبرد کرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند و به ابن اشعث پیوستند.

گوید: حربش بن هلال سعدی از مردم بنی‌انف الناقه، که زخمی بود سوی

سفوان رفت و از زخم خویش بمرد. زیاد بن مقاتل از مردم بنی قیس بن ثعلبه در نبرد گاه کشته شد وی سالار جمع بنی بکر بن وائل بسود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: حجاج باقیمانده محرم و اول صفر را در بصره بیود آنگاه ایوب بن حکم ثقفی را بر بصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی را که جدش هم پیمان حرب بن امیه بوده بودیر آنجا گماشته بود. یونس بن ابی اسحاق گوید: وی چشهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهم بن عبدالرحمان جهنی گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: و چنان بود که حنظله بن وراذ، از بنی رباح و ابن عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیه یربوعی کار کمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیک کوفه رسید و ابن حضرمی از بیم وی با شامیانی که همراه داشت در قصر حصارى شد. مطر آنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند و قصر را به وی واگذارند و با آنها صلح کرد.

یونس بن ابی اسحاق گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه گشوده بودند، کسان بر در از دحام کردند و مطر به زحمت افتاد شمشیر خویش را کشید و لب استسری از آن مردم شام را که از قصر برون می شدند یزدو بینداخت، سپس وارد قصر شد و کسان بر او فراهم آمدند و هر کدام را دو پست درم داد.

گوید: دیدم که درمها را میان آنها تقسیم کرد، ابوالمفر از جمله کسانی بود که درم گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت و کسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابوجعفر گوید: به گفته بعضی ها جنگ دیرالجمام میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقعی گوید: جنگ دیرالجمام در شعبان همین سال بود.
اما به گفته بعضی ها به سال هشتادوسوم بود

سخن از جنگ دیرالجمام
و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا
و آنچه میان وی و حجاج رفت

ابوالزیر همدانی ارجبی گوید: من زخممدار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند و از بل زیارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیک بل رسید به من گفت: «زای من اینست که از راه بگری که مردم زخم ترا نینند که من خوش ندارم که بازخمیان به آنها برسم، چنین کن»
گوید: من از راه بگشتم و کسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همه مردم بدو گرویدند، مردم همدان پیش از همه آمدند و به نزدیک خانه عمرو بن حرب اطراف او را گرفتند. اما گروهی از مردم تعیم که زیاد نبودند پیش مطربین ناجیه رفتند و می خواستند به دفاع از او نبرد کنند اما تاب نبرد کسان نیاموردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانها و قرقهها آوردند و نهادند که کسان بالای قصر روند که برفتند و قصر را گرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان آوردند که بدو گفت: «مرا زنده بدار که من بهترین سواران توام و از همه کارآمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند، پس از آن وی را پیش خواند و از او درگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند. مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها و مرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که از بصره

پیش‌وی آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس از برون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز در آنجا با حجاج نبرد کرده بود. وقتی این خبر به عبدالملک بن مروان رسید گفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشد که فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از او جنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد و در دشت راه پیمود تا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم کوفه و بصره به مقابله او فرستاد که نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن عباس در دیرالجمام فرود آمد. پس از آن ابن اشعث نیز بیامد و در دیرالجمام جا گرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دید که من در دیرقره جای دارم و او در دیرالجمام جای گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم کوفه و بصره و مرزداران و پادگانها در دیرالجمام فراهم آمدند و نیز قاریان دوشهر درباره جنگ با حجاج همسخن شدند که همگی وی را منصور داشتند. در این هنگام یکصد هزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، و به همین شما را از آزادشدگان خویش همراه داشتند.

گوید: برای حجاج نیز از آن پیش‌که در دیرقره فرود آمد از طرف عبدالملک ابن مروان کمک رسیده بود. حجاج پیش از آنکه در دیرقره جای گیرد می‌خواست بود به طرف هبت و ناحیه جزیره رود به این منظور که نزدیک شام و جزیره باشد، که کمک شام از نزدیک بدو رسد و نیز به جزیره که قیمت‌های آن از آن بود نزدیک باشد، اما چون به دیرقره رسید گفت: «این منزلگاه از امیر مؤمنان دور نیست. فلاسیح و عین‌الشر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هر روز بیرون می‌شدند و نبرد می‌کردند و چنان بود که یکی از دو گروه خندق خویش را به گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد و چون گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دو گروه سخت شد و چون سران قریش و مردم شام که به نزد عبدالملک بودند و وابستگان او خبر یافتند گفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می‌کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق آسانتر است و بی‌را بردار تا مردم عراق به اطاعت آیند و خونهای ما و آنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملک پسر خویش عبدالله را فرستاد و کس پیش برادر خویش محمد بن مروان فرستاد که بسوزمین موصل بود و گفت پیش حجاج رود که هر دو به نزد وی فراهم آمدند و هر کدام با سپاه خویش بودند. به آنها دستور داده بود که با مردم عراق سخن کنند که حجاج از آنجا برداشته شود و مقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هر یک از ولایتهای عراق که بخواهد جای گیرد و تا زنده است و عبدالملک زمامدار است و ولایتدار آنجا باشد، اگر این را بپذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نخواستند بپذیرند حجاج سالار جمع شامیان است و عهده‌دار نبرد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملک مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت‌تر و خشم‌انگیزتر و دردناک‌تر از این نبود که بیم داشت بپذیرند و از عراق برداشته شود. پس به عبدالملک نوشت:

«ای امیر مؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری
«چیزی نمی‌گذرد که به مخالفت تو برخیزند و سوی تو آیند. این کسار
«جرتشان را فرون می‌کند. مگر ندیدی و نشنیدی که مردم عراق با اشتر
«برضد پسر عقاب برخاستند و چون از آنها پرسید که چه می‌خواهستند؟
«گفتند: برداشتن سعید بن عاص. و چون او را برداشت سال به سر نرفته

«بود که سوی وی رفتند و خونش بر بختند، در آهن، آهن کارگر شود، خدا

«در آنچه خواهی برای تونیکی آرد و سلام بر تو باد.»

گوید: اما عبدالملک مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد و عبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله بن عبدالملک برون شد و گفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیر مؤمنانم و او چنین و چنان به شما عرضه می کند» و آن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می گردیم» و رفتند و پیش ابن اشعث فراهم آمدند و هیچ سردار و سرور قوم و بکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می دهند که گرفتن آن فرصتی است و بیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایه حیرت شود اکنون با آنها برابری، اگر زاویه را به حساب می گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می دارند بپذیرید که نیرومندید و توانا و قوم از شما بیمناکند و شما آنها را به کاستی برده اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به آنها جسور باشید و به نزد آنها نیرومند به شمار آید»

گوید: اما کسان از هر سوی بر جستند و گفتند: «خدای آنها را به هلاک انداخته و اینک در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و اذوقه نزدیک داریم، نه به خدا نمی پذیریم.» و بار دیگر عبدالملک را خلع کردند.

گوید: عبدالله بن ذواب سلمی و عمیر بن تیحان، نخستین کسانی بودند که در حجاج عبدالملک را خلع کردند، و اتفاق قوم در کار خلع وی که در حجاج رخ داد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملک پیش حجاج رفتند و گفتند:

«اینک تو و اردوگاه و سپاه، مطابق رای خویش کار کن که ما دستور داریم شتوا و مطیع تو باشیم.»

حجاج گفت: به شما گفته بودم که در این کار جز شما هدفی ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من قدرت شماست.»
گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به پندار ابو یزید سکسکی حجاج نیز وقتی آنها را می‌دید سلام امارت می‌گفت اما کار نبرد را به وی وا گذاشتند که به عهده گرفت.

محمد بن سائب کلبی گوید: وقتی کسان در جماعه فراموش شدند که عبدالرحمان بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن کبود چشم عیب می‌کنند، به خدا نسبتی در ستر از آن ندارند، بدانید که پسران ابی‌العاص کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت از آن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، و اگر از آن عربان باشد من پسر اشعث بن قیس»، و صدای خود را بلند کرد که کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای نبرد آماده شدند، حجاج، عبدالرحمان بن سلیم کلبی را بر پهلوی راست خویش نهاد و عماره بن تمیم لخمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و سفیان بن ابرد کلبی را بر سواران خویش گماشت و عبدالرحمان بن حبيب حکمی را بر پیادگان خویش گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج بن جاریه نخعی را بر پهلوی راست خویش گماشت، ابرد بن قره تمیمی را بر پهلوی چپ گماشت، عبدالرحمان بن عباس بن ربیع هاشمی را بر سواران خویش گماشت و محمد بن سعد بن وقاص را بر پیادگان خویش گماشت عبدالله بن رزام حارثی را بر سوارانی گماشت که اسبان‌شان زره داشت، جبلة بن زحر بن قیس جعفی را بر قاریان گماشت، پانزده کس از مردم قریش و از جمله امر

شعبی و سعید بن جبیر و ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی لیلی با وی بودند. گوید: پس از آن هر روز به یکدیگر حمله می بردند و نبرد می کردند لوازیم مردم عراق از کوفه و اطراف آن می رسید و چنانکه می خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره و شام در سختی بودند، قیمتهاشان گران بود و خوردنی کم داشتند و گوشت نداشتند و چنان بودند که گفتی در محاصره اند.

با وجود این صبحگاه و پسین سوی مردم عراق می آمدند و به سختی نبرد می کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیک می برد، بار دیگر آنها نزدیک می آوردند، تا روزی که جبلة بن زحر کشته شد.

در آن روز، کسان را به مقابله کعیل بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بسود در نبرد معتبر و دلیر و به نزد کسان معتد، و دسته سوار وی دسته سوار قاریان نام داشت، که از حمله حریفان از جای نمی رفتند و چون حمله می بردند به جان می کوشیدند و به این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبرد آمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامد که یکی از پی دیگری بود، حجاج برای مقابله با دسته سوار قاریان که با جبلة بن زحر بود، سه دسته سوار معین کرد و جراح بن عبداللّه حکمی را بر آنها گذاشت که سوی دسته سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا من جزو سپاهی بودم که برای مقابله جبلة بن زحر معین شد.

گوید: سه بار بر او و یارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می برد و به خدا چیزی از آنها نکاستیم.

در این سال مغیره بن مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل بن محمد گوید: مغیره بن مهلب در مرو جانشین پدر بود بر همه کار

وی، و در رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرده»

گوید: مهلب انا لله گفت و بناید چنانکه نالیدن بر او چیره شد و یکی از خاصانش او را ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی سر فرستاد، هنگامی که درباره کارها بدو دستور می‌داد اشک بر ریشش سرازیر بود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت و مرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرده مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت و به قولی هفتاد سوار روان شد که مجاعة بن عبدالرحمان عنکی و عبدالله بن معمر بن سمیریشکری و دینار سیستانی و هشام بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابو محمد زمی و عطیه وابسته عنیک از آنجمله بودند.

گوید: در بیابان سف پانصد کس از ترکان به آنها رسیدند و پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارها یتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزید دریغ کرد، اما مجاعة جامه و مقداری کرباس و یک کمان به آنها داد که برفتند، آنگاه نامردی کردند و باز سری آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند و نبردشان سخت شد، یزید براسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید او را گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» و یزید از او در گذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد و با آنها در آمیخت و پشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد و با آنها در آمیخت و از آنها جلو افتاد و یکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید باز گشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیر خورد، کار ترکان بالا گرفت، ابو محمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پامردی کرد تا به یکوشدند و گفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یا شما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاک شد و دیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»
گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند و من نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه يك عمامه زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند و برفتند.
گوید: آنگاه ابو محمد زمی با چند سوار و خوراکی بیامد. یزید بدو گفت:
«ای ابو محمد ما را به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمک و خوراکی بیارم»
گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابو سعید

«کسان و سپاهیان و جماعت دانند

«که در جنگ ترکان سرسخت بودی.»

وهم اشقری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

«با جمعشان مقابل شد

«شهابی دیدند که ظلمات را می شکافت

«با جوانانی همانند شیران بیشه

«که بجز همیاری و صبوری

«پناهگاهشان نبود

«می دیدیم که خون بر قوم می ریخت

«اما باک نداشتند و آزرده نبودند.

«بر اسپانی بودند که چندان

«در نبردگاه می رفتند

«که خون می بلعیدند

«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریک شد

«هیچیک از دو گروه

«نه پشت بکردند

«و نه هزینه متشدند.»

در این سال مهلب با مردم کش در مقابل فدبه‌ای صلح کرد و از آنجا به آهنگ

مرو حرکت کرد

سخن از سبب

باز آمدن مهلب از کش

مفضل بن محمد گوید: مهلب از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، و چون از کش بیامد آنها را به جا گذاشت، حریت بن قطبه آزاد شده خزاغه را نیز آنجا نهاد و گفت وقتی فدیة را به تمام گرفتگی گروگانها را پس بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد و چون به بلخ رسید آنجا بماند و به حریت نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به آنها بدهی به تو حمله آرند وقتی فدیة را گرفتگی گروگانها را رها مکن تا به سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریت به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به عهده داری زودتر به من دهی گروگانها بیست را بدهم و بروم و به او بگویم که وقتی نامه او رسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم و گروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت و کسانی از آنها را که به دست داشت پس داد و به راه افتاد. ترکان راه بر او گرفتند و گفتند: «برای خودت و همراہانت فدیة بده که ما به یزیدین مهلب بر خوردیم و او نیز برای خویشتن فدیة داد.»

حریت گفت: «در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده» و با آنها نبرد کرد و از آنها بکشت و اسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیة دادند که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و فدیة را نیز پس داد.

گوید: این سخن حریت که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به مهلب رسید و گفت: «این بنده خوش ندارد که خویشاوندش او را زاده باشد و خوشمگین شد.»

گوید: و چون حریت به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی را که به عهده داشتند گرفتیم و آنها را رها کردم»

گفت: «مگر نوشته بودم که آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامه تو رسید که آزادشان کرده بودم و چیزی را که از آن بیمناک

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می گویی، به آنها و شاهشان تقرب جستی از نامه من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» و بیگفت تا او را برهنه کنند.
گوید: حریت از برهنه شدن بنالید چندان که مہلب پنداشت کہ پس دارد، پس او را برهنه کرد و سبید تازیانه بزد.

حریت گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانهام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود کہ برهنه شدن را خوش نداشتم و از آن شرم داشتم.»
گوید: آنگاه حریت قسم یاد کرد کہ مہلب را بکشد.

گوید: یک روز مہلب برنشسته بود، حریت نیز برنشسته بود وقتی پشت سر مہلب می رفت به دو غلام خویش گفت کہ او را ضربت بزنند. یکیشان درسیخ کرد و از او جدا شد و برفت و آن دیگری کہ تنها ماند جرئت نیاورد کہ به مہلب حملہ کند.

گوید: وقتی حریت بازگشت به غلام خویش گفت: «چرا از کشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم داشتم، به خدا درباره خودم نگران نبودم، می دانستم کہ اگر او را بکشم تو کشته می شوی، ما نیز کشته می شویم، با تو نظر داشتم و اگر می دانستم از کشته شدن مصون می مانی او را کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریت پیش مہلب نرفت و چنان وانمود کہ بیمار است. مہلب خبر یافت کہ او بیمارنمایی می کند و قصد کشتن وی دارد و به ثابت بن قطبہ گفت: «برادرت را پیش من بیمار کہ او مانند یکی از فرزندان من است و آنچه درباره وی کردم به خاطر وی و تأدیب وی بود. گاہ باشد کہ یکی از فرزندانم را یزتم و ادب کنم.»

گوید: ثابت پیش برادر رفت و او را قسم داد و از او خواست کہ برنشاند و پیش مہلب

رود، اما حریت دریغ کرد و از مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی نمی آیم، از او اطمینان ندارم، او نیز از من اطمینان ندارد.»
 گوید: «و چون ثابت برادر حریت چنین دید بدو گفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی بن عبدالله بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریت مهلب را به غافلگیری بکشد و همگیشان کشته شوند.
 گوید: پس با سیصد کس از خدمه و خاصان عرب خویش حرکت کردند.
 ابو جعفر گوید: در این سال مهلب بن ابی صفره درگذشت.

سخن از سبب
 درگذشت مهلب و جای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب از کیش بازگشت آهننگ مرو داشت و چون به زاغول
 مرورود رسید بیماری باد در تنش افتاد و به قولی بیماری ای طاعون مانند گرفت،
 پس حبیب و دیگر فرزندان خویش را که آنجا بودند پیش خواند و چند تیر بخواست
 که به هم بسته شدو گفت: «می توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»
 گفتند: «نه»

گفت: «می توانید وقتی پراکنده شد آنرا بشکنید؟»
 گفتند: «آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. درباره رعایت خویشاوند به شما سفارش
 می کنم که رعایت خویشاوند عمر را دراز می کند و مال را بسیار می کند و شمار را
 فزون. مبادا از خویشاوندان ببرد که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد و مایه
 ذات و کاستی می شود، دوستی کنید و رعایت همدیگر کنید و کار خویش را فراهم
 آرید و اختلاف نکنید. با همدیگر نیکی کنید تا کارتان فراهم آید، فرزندان یکمدار
 اختلاف می کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت و قرین جماعت

باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر از سخن باشد، از خیره گویی و خطای گفتار بپرهیزید؛ که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح و پیمین پیش شما آید همین خدمت او را بس، بخشش را برامساك برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می کند؟ در کار نبرد تأمل و تدبیر کنید که در کار نبرد، از شجاعت سودمندتر است و چون تلاقی شود قضا فرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند و بردشمن چهره شود گویند: به کار از راهش در آمد و ظفر یافت و او را ستایش کنند و اگر از پس تأمل ظفر نیافت گویند: خطر نکرد و تباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز تمایز در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید، یزید را جانشین خویش می کنم حییب را به کار سپاه می گمارم تا آنها را پیش یزید برساند، بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حییب وصیت کرده بود و حییب بر او نماز کرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك توش و اینکوی را جانشین خویش کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت گفته بود اگر کار به دست من بود سرور فرزندانم حییب را به کار می گماشتم.

گوید: درگذشت وی دردی حجه بود به سال هشتاد و دوم.

گوید: نهار بن توسعه نیمی در رثای وی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که از پس مهلب

غزای غنایبخش برقت

«و گشاده دستی و بخشش بمرد
 «که این هر دو در مرور
 «در گور وی جای گرفت
 «و از مشرق و مغرب نهان ماند
 «وقتی گویند کدام يك از كسان
 «بیش از همه به كسان نعمت داد؟
 «مهلب را نام بریم و باك نداریم
 «سرزمینهای هموار و سنگلاخ را
 «بر روی ما گشود

«با سپاهیان که گفتی
 «دسته های شتر مرغ بودند
 «که با نیزه ها بدان می زدیم
 «و گفتی آنرا با ارغوان تازه می آراستیم
 «مردم قحطان و قبایل هم پیمان آن
 «از طوایف بکرو تغلب
 «آنجا فراهم آمدند
 «قبایل معد به پرچم او پناه آورده بودند
 «و جان و مادر و پدر به فدای او می کردند.»

در این سال حجاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال عبدالملك، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفته واقعی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی الآخر بود.

گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد و چون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل بن مساحق عامری را از قضای مدینه برداشت، یحیی بن حکم بود که نوفل بن مساحق را به قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد و ابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال و سه ماه و سیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمرو بن خالد زرقی را به جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه و مشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتاد و سوم در آمد

سخن از حوادث

سال هشتاد و سوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود که در دبر الجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت

عبدالرحمان بن محمد

ابوزبیر همدانی گوید: من جزو سواران جبلة بن زحر بودم و چون مردم شام بیای بدو حمله بردند عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد و گفت: «ای گروه قاریان، فرار هیچیک از مردم زشت تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا برد و وی را نیکوترین پاداش شهیدان و صدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می گفت: «ای مردم هر که ببیند من می

می کنند یا به منکری می خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد و اگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد و از یار خویش برتر باشد و هر که باشمشیر به انکار آن برخیزد که کلمه خداوند برتر شود و کلمه ستمگران پایین رود، راه هدایت یافته و قلبش از یقین روشن شده. با این متحرفان حادثه آور بدعتگر که جاهل حقند و آثار شناخته اند و به ستم پرداخته اند و منکر آن نیستند نبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، با آنها نبرد کنید و از نبردشان باک مدارید که به خدا در بسط زمین قومی را نمی شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کنار حکومت جابرتو، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعید بن جبیر گفت: «با همت و یقین با آنها نبرد کنید و از نبردشان باز نمانید که گنهکارند و در کار حکومت جبار و در کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده اند و نماز را از میان برده اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به آنها مهیا شدیم، جبله به ما گفت: «وقتی حمله بردید از سر صدق حمله و روی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به آنها حمله بردیم و در کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم و سه گروه را زدیم تا از هم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه باز گشتیم و جبله را دیدیم که از پا در آمده بود و ندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: و این، ما را متزلزل کرد و بر رسیدیم و به جایی که بودیم توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند و با همدیگر از مرگ جبلة بن زحر سخن داشتیم، گفتی هر يك از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ما گفت: «مرگ جبلة بن زحر چنین در شما اثر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلس پیش و پس شود، همه تان آنچه را که وی چشیده می‌چشید و دعوتان می‌کنند و اجابت می‌کنید.»

گوید: در چهره قاریان نگریستم، آثار غم بر چهره‌هاشان عیان بود، زبانه‌ها از کار افتاده بود و نومیدی آنها آشکار بود.

ابویزید سکسکی گوید: وقتی جبلة و یارانش به ما حمله کردند عقب رفتیم، به تعقیب ما آمدند و یک گروه ما جدا شد و به یک سو رفت. نیک نگریستیم یاران جبلة یاران ما را تعقیب می‌کردند و او در انتظار بازگشت یاران خویش بر بلندی ای ایستاده بود، یکی از ما گفت: «به خدا این جبلة بن زحر است، اکنون که یارانش به نبرد اشتغال دارند و از او غافلند حمله برید شاید او را بکشید.»

گوید: پس بدو حمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیر به ما حمله آورد و چون از بلندی فرود آمد بانیزه‌ها بدو ضربت زدیم و از اسبش بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش ما را بدیدند و چون آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم و چون او را کشته دیدند، از انا لله گفتن و نالیدنشان خرسند شدیم و این را در اثنای نبرد کردن و حمله آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی گوید: وقتی جبلة کشته شد، کمان از کشته شدن وی منزلزل بودند تا بسطام بن مصقلة شیانی پیش ما آمد و مردم از آمدنش دل گرفتند و گفتند: «این، جای جبلة را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنید و گفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکتان کشته شد پندارید که بر شما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقلة کشته شود، دل به هلاکت نهید و گوئید هیچکس نماند که همراه وی نبرد توان کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلافی کرده بود کسه قتیبه او را سوی حجاج و مردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان و مردم عراق خوانده بود و هیچیک از دیگری نپذیرفته بود. بسطام گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر از آنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی پیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار مواران ربيعة کن» و عبدالرحمان چنان کرد. بسطام به سواران ربيعة گفت: «ای مردم ربيعة، مرا هنگام جنگ خوشنمی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، يك روز برای نبرد با کسان رفت و با سواران ربيعة حمله برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد و آنجا نزدیک به سی زن از کنیز و آزاده گرفتند که آنها را بیاورد و چون نزدیک اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برقتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگر آنها را پس نفرستاده بودند، قردا که غلبه می یافتم زنانشان را اسیر می کردم.»

گوید: پس از آن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله بن ملیل همدانی با گروه سواران خویش حمله برد تا وارد اردوگاه حریفان شد و هیچکس زن را اسیر نکرد. طارق بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بود با وی بود. پیری از مردم شام از خیمه خویش در آمد، اسدی به یکی از یاران خویش می گفت: «حایل این پیرمباش شاید به تیرش بزخم یابد و حمله برم و با نیزه بزخمش» اما شنید که پیر با صدای بلند می گفت: «خدا یا ما و آنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»
گوید: آنگاه ابن ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد، آنگاه رهانشان کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولید بن نحبیت کلبی از مردم بنی عامر با گروه خویش سوی جبله بن زحر آمد و از بلندی ای سوی وی سرزیر شد ولید مردی چهارشانه بود و چون تلاقی کردند ضربتی به سر جبله زد که بیفتاد و هزیمت دربارانش افتاد و سراورا بیاوردند.

عوانه کلبی گوید: وقتی سر جبله بن زحر را پیش حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یک روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و «ماورد خواست، حجاج بن جاریه سوی اورفت و حمله برد و با نیزه بزد و وی را بینداخت، بارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدردام.»

گوید: حجاج بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او «ماوردی نمی کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابوحمید، عبدالرحمان بن عوف روایی، به نبردگاه آمد و «ماورد خواست، پسر عموی وی که از مردم شام بود سوی وی آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می گفتند: «من جوان کلیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی سوی گروه حجاج رفت و گفت: «یکی یکی سوی من آید» یکی سوی وی آمد که او را بکشت و سه روز چنین کرد که هر روز یکی را می کشت، و چون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدا پیش نیارد»

وقتی هم‌اورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابله او رو.»
 گوید: پس جراح به مقابله اورفت و عبدالله بن رزام که دوست وی بود بدو
 گفت: «وای تو، ای جراح چرا به مقابله من آمدی؟»
 گفت: «به بلیه افتادم.»

گفت: «می خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل تو هزیمت شوم و نوسوی حجاج برگردی و به نزد وی جلوه
 کنی و ستایش تو کند. من نیز گفته کسان را درباره هزیمت خویش از مقابل تو
 به خاطر سالم ماندنت تحمل می کنم که نمی خواهم از قوم خویش یکی چون تو را
 بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: و چنان بود که زبان کوچک حارثی قطع شده بود و زود تشنه می شد.
 غلام وی همراهش بود که قمقمه آبی همراه داشت و همین که تشنه می شد غلام آبش
 می داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدو حمله برد که قصد کشتن وی
 داشت. غلامش بدوبانگ زد که این مرد به کشتن تو مصمم است. پس حارثی به
 طرف اورفت و با گرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد و به غلام خویش گفت: «از
 آب قمقمه به چهره اش بزن و آبش بده» و غلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای

تو سلامت خواستم و تومی خواستی مرا یکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «برو که ترا به سبب خویشاوندی و هم طایفگی رها می کنم.»

صالح بن کيسان گوید: سعید حرشی می گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامه بن حریش تمیمی بیامد و میان دو صف ایستاد و گفت: «ای گروه عجم زادگان شام، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیرید یکی از شما به مقابله من آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابله وی آمد که او را بکشت و همچنان تا چهار کس را بکشت و چون حجاج چنین دید، بانگزی را گفت که بانگزد: کسی به مقابله این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابله وی خودداری کردند.

سعید حرشی گوید: من به حجاج نزدیک شدم و گفتم: «خدای، امیر را قرین صلاح بدارد، تو چنان دیده‌ای که کس به مقابله این سگ نرود. این کسان که هلاک شده‌اند به سبب اجطشان هلاک شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلس رسیده باشد، به یاران من که همراه آمده‌اند اجازه بده که یکی از آنها به مقابله وی رود.»

حجاج گفت: «عادت این سگ چنین است و مردم را مرعوب کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هر که می‌خواهد برود.»

صالح بن کسان گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به آنها خبر داد، و چون آن مرد بانگ زد و هم‌اورد خواست یکی از یاران حرشی به هم‌اوردی وی رفت و قدامه او را بکشت و این به سعید گران آمد و تحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس از آن قدامه بانگ زد و هم‌اورد خواست. سعید نزدیک حجاج رفت و گفت: «خدا! امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابله این سگ روم.»

گفت: «این کار از تو ساخته است؟»

سعید گفت: «آری چنانم که خواهی.»

حجاج گفت: «شمشیرت را به بینم»

گوید: پس او شمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین تر از این به نزد من هست» و شمشیر را بدو داد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زردات خوب است و است نیرومند، نمی دانم با این سنگ چگونه خواهی بود؟» سعید گفت: «امیدوارم خدا مرا بر او ظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعید گوید: به مقابله وی رفتم و چون نزدیکش رسیدم گفت: «ای دشمن خدای بایست» و من ایستادم و از این کار وی خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی و من سه ضربه به تو زنم یا من فرصت دهم و سه ضربه به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزنی.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس او سینه به قریبوس* زین نهاد و گفت: «بزنی» و من شمشیرم را بادو دست گرفتم و به زره سر او زدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت و از شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانه او بزنی که یا آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت و از این، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضر نبودند و در اردوگاه بودند و کار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: او شمشیر کشید و گفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زد که مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و بر سینه ام نشست و از پاپوش خویش خنجری، یا کاردی، در آورد و آنرا به گلوی من نهاد و می خواست سرم را ببرد بدو گفتم: «ترا به خدا، از کشتن من به اندازه رها کردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعید حرشی»

گفت: «بهنر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعید گوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهنر داند»

ابویزید گوید: ابوالبختری طایبی و سعید بن جبیر می گفتند: «روا نیست که

هیچکس بمیرد مگر با اجازه خدا که مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آتش دهیم»^۱ آنگاه حمله می بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق گوید: یکصد روز با آنها نبرد کردیم که من روزها را شمار

می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه يك روز رفته از ماه ربیع الاول سال هشتاد و

سوم همراه ابن اشعث در دیر الجماجم جای گرفتیم و به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر هنگام نيمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی الاخر به مقابله آنها

رفتیم، آنها نیز به مقابله آمدند. بیشتر روز به خوبی با آنها نبرد کردیم. از هزیمت

بیمی نداشتیم که بر آن قوم برتری داشتیم، در آن هنگام سفیان بن ابرد کلبی با

سواران از جانب پهلوی راست باران خویش بیامد تا نزدیک ابرد بن قره تمیمی

رسید که بر پهلوی چپ سپاه عبدالرحمان بن محمد بود، به خدا چندان جنگه

نکرد که هزیمت شد و کسان از کار وی متحیر شدند که مردی دلیر بود و به فرار

۱- ماکان لئن ان تموت الاباذن الله کتابا مؤجلا من یرد ثواب الدنيا نؤته منها ومن یرد

ثواب الاخرة نؤته منها (سوره آل عمران آیه ۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده‌گه کسان را به هزیمت دهد.

گوید: و چون ابرد نعیمی به هزیمت رفت درست وی صفها درهم ریخت و کسان سرخویش گرفتند و به هر سو روی نهادند، عبدالرحمان به منبر رفت و بنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خداسوی من آید، من ابن اشعث.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد و نزدیک وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیک شدند که تیرهایشان بدو می‌رسید. گفت: «ای ابن رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.» پس ابن رزام به آنها حمله برد تا دور شدند آنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدند که گفت: «ای ابن ذواب به آنها حمله کن» و او حمله برد تا دور شدند و او همچنان بیود و از منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند و تکبیر گفتند.

گوید: عبدالله بن یزید از دی که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت و گفت: «فرود آی که بیم دارم اگر فرود نیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم آری که خدا به وسیله آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرود آمد. مردم عراق اردوگاه را رها کردند و هزیمت شدند و به چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن جعد بن هبیره رفت، کسانی از خاندانش نیز با وی بودند و چون در قلوچه مقابل دهکده بنی جعد رسیدند وسیله عبوری خواستند و برای عبور در آن نشستند، بسطام بن مصقله به آنها رسید و گفت: «ابن اشعث در این کشتی است؟» اما بدو جواب ندادند و بدانست که میان آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که بر آن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به آتش کشید

«و چون بفر وخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به خانه خویش رسید، سلاح داشت و بر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی آمد و در او آویخت، کسانش نیز آمدند و گریستن آغاز کردند، آنها را اندرز داد و گفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است و نمرد نیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودنم شما را روزی می‌دهد» آنگاه با کسان خویش وداع گفت و از کوفه برون شد.

محمد بن سائب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه و شمشیر و سپر همراه بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم و چیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن بانگ زد که هر که برود در امان است. پس از جنگ نبرد، محمد بن مروان سوی موصل بازگشت و عبدالله بن عبدالملک سوی شام رفت و عراق را به حجاج وا گذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد و مصقلة بن کسرب عسلی را که مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید و گفت: «صفت هر کس را رو برو بگوی، کسانی را که با آنها نکویی کرده ایم ناسپاسی و زشت پیمانیشان را بگوی و از هر کس عیبی می‌دانی عیب او را بگوی و تحقیقش کن.»

گوید: و چنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد و گرنه او را می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات از کسان کناره گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت نشسته شدن خری نمانده و صبح و شب در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید و گردن او را بزدند.»

گویند: اطراف حجاج قرشی و شامی با کسی از دو گروه نبود که بر او رحمت نفرستاد و از کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خسروانند و بدو گفت: «تو بودی که می خواستی از عثمان امیر مؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی دانم از کدامان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از او در گذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقیف، دندان برای من مفشار و چون توده شن بر من مریز و چون گرگ دندان منمای! به خدا از عمر من بیشتر از مدت نشسته شدن خری نمانده که صبحگاه آب می خورد و شامگاه می میرد شبانگاه آب می خورد و صبحگاه می میرد، هر چه می خواهی بکن که وعده گاه به نزد خداست و از پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت بر ضد تو است»

گفت: «اگر داوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیر مؤمنان را خلع کسرده‌ای بکشیش.»

گوید: پس او را پیش آوردند و بکشتند. قاتل وی ابوالجهیم بن کنانه کلبی بود، از بنی عامر بن عوف پسر عم منصور بن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی رامی بینم که گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خود می‌فریبی، من کافرترین مردم روی زمینم، و کافرتر از فرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید و او را رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند و مردم کوفه را از خانه‌های کوفه برکنار داشت.

گوید: وهم در این سال، از آن پس که ابن اشعث در دیر الجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی و حجاج نبرد رخ داد.

سخن از سبب نبرد
مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمد بن سعد بن ابی وقاص برفت و در مداین جا گرفت و بسیار کس بر او قراهم آمد. عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت که ایوب بن حکم عموزاده حجاج عامل آنجا بود و شهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان بن اشعث سوی بصره رفت و عبیدالله پیش وی آمد و گفت: «قصید جدایی از تو نداشتم و بصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد و از مداین آغاز کرد و پنج روز آنجا بمساند و کسان را بنزد گذر گاه‌ها می‌آورد و چون محمد بن سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود

به این اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان یا ابن اشعث سوی مکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان با بسطام بن مصقله ییمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از يك سوی آب انداخت که جنگ از يك سمت باشد.

گوید: خالد بن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد و پانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته شدن وی حجاج و یاران وی را به سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم از دی گوید: حجاج همه شب میان ما راه می رفت و می گفت: «شما اهل اطاعتید و آنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می کوشید و آنها در کار خشم خدا می کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید و در مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت و ظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه سوی آنها روید که من در ظفر شک ندارم ان شاء الله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود و چون صبح شد به مقابله آنها رفتیم و سخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملک بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آنوقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملک این پراکندگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» و چنان کرد و کسان از هر سو حمله بردند و مردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی بلبل کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «مردم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهار هزار کس از مردم مصم کوفه و بصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصفله به آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقیقت، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام و یارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب‌رانند و عاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید و جز آنها کسی با اینان نبرد نکند». و چون تیراندازان به مقابله آنها آمدند و کسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعہ ضبی را به اسیری گرفتند و پیش حجاج آوردند که او را بکشت.

ابوالجهم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج او را به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، بکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم و او را کشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عماره بن تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برقت و در شوش بندو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفند تا به شاپور رسیدند، کردان نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند و به دور وی فراهم آمدند و عماره بن تمیم بر سرگردنه با آنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیار کس از یارانش زخم‌دار شدند و گردنه را به آنها واگذاشتند و عبدالرحمان برقت تا به کرمان رسید.

واقعی گوید: نبرد زاویه به نزدیک بصره در محرم سال هشتاد و سوم

رخ داد.

منخل بن حایس عبیدی گوید: وقتی عبدالرحمان بن محمد وارد کرمان شد، عمرو بن لقیط عبیدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب داد که فرود آمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد و گفت: «به خدا ای ابن اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسو نبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم و عرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»
گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت و به بیابان کرمان زد.
هشام بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم شام در بیابان وارد قصری شد. در آنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعرا بوجلد بشکری را نوشته بود، از قصیده‌ای دراز، به این مضمون:

«ای دریغ وای! ندوه وای داغ دل

«از آنچه بر ما رخ داد

«دین و دنیا هر دو را وا گذاشتیم

«حلیله‌ها و فرزندان را رها کردیم

«نه مردم دیندار بودیم که

«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم

«و نه مردم دتیا بودیم که اگر

«به دینی امیدوار نیستیم

«از دنیا دفاع کنیم

«خانه‌های خویش را

«به اوباش علك و نبطيان دھكده‌ها و اشعريان
«واگذاشتيم»

گويد: ابن اشعث برفت تا به زرننگ رسيد كه شهر سيستان بود و يكي از مردم بنى تميم به نام عبدالله بن عامر بعار از طايفه بنى مجاشع بن دارم عامل آنجا بود كه عبدالرحمان وى را گماشته بود و چون عبدالرحمان به هزيمت آنجا رسيد در شهر را بيست و نگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزى آنجا بماند اميد داشت در شهر گشوده شود و وارد شود و چون ديد به شهر دسترس ندارد حرکت كرد و سوي بست رفت كه يكي از مردم بكر بن وائل به نام عياض پسر هميان پدر ابو هشام سندوسى را بر آنجا گماشته بود.

گويد: عياض از ابن اشعث پيشواز كرد و گفت: «فرود آي» و عبدالرحمان بيامد و آنجا فرود آمد. عياض انتظار كشيد و چون ياران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وى پراكنده شدند، بدو تاخت و او را به بند كرد كه مى خواست با تسليم وى از حجاج امان بگيرد و به نزد وى منزلت يابد.

گويد: رتبيل كه از آمدن عبدالرحمان خبر يافته بود، با سپاهيان خويش به پيشواز وى روان شد، و بيامد تا بست را محاصره كرد و آنجا فرود آمد و كس پيش مرد بكرى فرستاد كه به خدا اگر آزارش كنى كه خرده چيزى به چشمش افتد يا زيانش زنى يا يك موى از او كم شود، از اينجا نروم تا ترا پايين بكشم و با همه كسانت بكشم و فرزندانتان را اسير كنم و اموالتان را ميان سپاه تقسيم كنم.

گويد: بكرى بدو پيغام داد: «ما را به جان و مال امان يده و ما عبدالرحمان را به حال سلامت با همه اموالش به تو تسليم مى كنيم.»

گويد: پس رتبيل به اين قرار با آنها صلح كرد و امانشان داد كه در را بر روى ابن اشعث گشودند و او را رها كردند كه پيش رتبيل آمد و گفت: «اين، براين شهر عامل من بود و وقتى او را گماشتم مورد اعتماد و اطمينان من بود و اما خيانت كرد و با من

چنان کرد کہ دیدی، اجازه بده اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من اورا امان داده‌ام و خوش ندارم کہ با وی نامردی

کنم.»

گفت: «پس اجازه ده اورا فرو کشم و بیازارم و تحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بگری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد

ولایت اوشد. رتبیل وی را بہ نزد خویش جای داد و حرمت کرد و بزرگ داشت

بسیار کس از ہزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر ہزیمتیان و جمع یاران عبدالرحمان و کسانی از سران

وسرداران کہ امید امان نداشتند و در ہمہ جنگها ہمراہ ابن اشعث برضد حجاج

عمل کردہ بودند و بار اول امان اورا نپذیرفته بودند و برضد وی بہ جان کوشیدہ

بودند از پی ابن اشعث و بہ جستجوی وی آمدند تا بہ سیستان رسیدند کہ در آنجا از

جمع آنها و پیروانشان از مردم سیستان و مردم شہر نزدیک بہ شصت ہزار کس فراہم

شد کہ بہ نزدیک عبداللہ بن عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصرہ کردند و بہ

عبدالرحمان کہ بہ نزد رتبیل بود نامہ نوشتند و از آمدن و شمار و جماعت خویش بدو

خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان بن عباس مطلبی، پیشوای نماز آنها بود. بہ ابن اشعث

نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم کہ سپاہی بزرگ از ما آنجا

ہست و شاید با ما برای نبرد با اہل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و

آنجا مردان و قلعه‌ها ہست.

گوید: عبدالرحمان با یاران خویش سوی آنها رفت و عبداللہ بن عامر بعار را

محاصرہ کردند تا از قلعہ فرود آوردند و عبدالرحمان بگفت تا اورا بزدند و عذاب

دادند و بداشتند.

گوید: عماره بن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم و اینجا را به وی واگذاریم و سوی خراسان شویم.» عبدالرحمان گفت: «یزید بن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت و حکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان و مردم شام بر ضد شما فراهم آیند و بیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند و امیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز و پهناور است. در آنجا هر چه خواهیم دور رویم و بمائیم تا خدا حجاج یا عبدالملک را هلاک کند، یا کار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برقتند تا به ولایت هرات رسیدند و ناگهان عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی با دوهزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت و راهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند و چون دیدم که نبرد نمی‌کنید به پناهگاه و اما نگاهی آمدم و آنجا نبودم، آنگاه نامه‌ها پتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم و کارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم و چنان دیدید که سوی خراسان شوم و پنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید و از من جدا نمی‌شوید. اینک عبیدالله بن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه از شما بس، هر چه می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید، بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها از وی جدا شدند و گروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای ماند و چون ابن اشعث برفت سوی عبدالرحمان بن عباس رفتند و با وی بیعت کردند ابن اشعث به نزد رقیبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفه عتیک بود و او را بکشتند و یزید بن مهلب به مقابله آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت و عبدالله بن عبدالرحمان سوی هرات رفت و ابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند و با جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقاد بن عبیدعتکی دوبه رو شدند و او را بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزید بن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خسورده می شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمک به این سفر مالی بتو دهم دریغ نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده ایم می خواهیم بیاسایم آنگاه برویم ان شاء الله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستاده یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می خواهد بیاساید و برود خراج نمی گیرد» پس مفضل را با چهار هزار و به قولی شش هزار کس فرستاد و خود با چهار هزار کس از

بی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می بینم که برای جنگیدن سنگین شده ام، کدام اسب مرا تواند برداشت.» آنگاه اسب خویش: کامل، را خواست و بر آن نشست و جدیع بن یزید دایی خویش را بر مرو جانشین کرد و از راه مرورود حرکت کرد و پیش فبر پدر رسید و سه روز آنجا بود و به هر کدام از همراهان خویش صد درهم داد. آنگاه سوی هرات رفت و کس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستاد که «بیا سودی و چاق شدی و خراج گرقتی خراجی که گرفته ای از آن تو باشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم برو که به خدا خوش ندارم که با تو تبرد کنم».

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله بن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی تهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد و آنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادند که گفت: «کار از حدود گله گذشت از آن پیش که این، مرا شام کند او را ناشتا کنم.» گوید: آنگاه یزید سوی هاشمی رفت و دو سپاه نزدیک هم رسیدند و برای نبرد آماده شدند، برای یزید کرسی ای نهادند که بر آن نشست و مفضل برادرش را به کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عیین از مردم عبدالقیس بر اسب خویش بیامد و به بانگ بلند شعری خواند که می خواست یزید را تحریک کند و او در مدت خاموش ماند چندان که پنداشتند به هیجان آمده آنگاه یکی را گفت بانگ یزن و صدای خویش را به گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند و یزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران خویش را سپاه پیش ببر» پس او با سواران پیش رفت و دو گروه درگیر شدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد و جمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عید نیز با وی ثبات کردند، سعد بن نجد قردوسی به حلیم شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیم با نیزه او را بزد و از اسبش بینداخت، اما یارانش به حمایت او آمدند. حریفان بر یاران عبدالرحمان فزونی گرفتند و آنها هزیمت شدند، یزید گفت: «از تعقیبشان دست بدارند. هر چه را که در اردوگاهشان بوده تصرف آوردند و گروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاء بن ابی سائب را به اردوگاه گماشت و گفت: «هر چه را در آنجا هست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مره بن عطا سپرد که سوی دو طیس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعد بن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیم شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم از او در حال سواری

نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیم رسید و گفت: «به خدا دروغ می گوید، من

سوار باشم یا پیاده از او نیرومندترم.»

گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد سوی موسی بن عبدالله بن خازم

رفت.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبید و عیاش بن اسود

زهری و هلقام بن نعیم و فیروز حصین و ابوالعلاج و ابستة عبیدالله بن معمر و یکی از

خاندان ابی عقیل و سوار بن مروان و عبدالرحمان بن طلحه و عبدالله بن فضاله زهرانی

جزو اسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت و عبیدالله بن عبدالرحمان سوی

مرو رفت.

گوید: پس از آن یزید سوی مرو رفت و اسیران را همراه صبره بن نخف

سوی حجاج فرستاد و این طلحه و عبدالله بن فضاله را آزاد کرد، کسانی در باره عبیدالله ابن عبدالرحمان سعایت کردند که یزید او را بگرفت و به زندان کرد.

جابر بن عماره یکی از مردم بنی حنیفه گوید: یزید بن مهلب، عبدالرحمان بن طلحه را به نزد خویش برداشت و او را امان داد و او قسم یاد کرده بود که هر جا یزید این مهلب را ببیند به سپاسداری از منت وی، برود و دستش را ببوسد.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص به یزید گفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» و یزید آزادش کرد و این سخن که درباره دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: یزید بن مهلب باقیمانده اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جمله عمر بن موسی بود که حجاج بدو گفت: «تو سالار نگهبانی عدی-الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکوکار و بدکار در آن افتاد. خدا را بر مائسلط دادا گریب‌خشی از بردباری و بزرگواری تو است و اگر عقوبت کنی ستمگران گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج گفت: «این که گفتی که نیکوکار و بدکار به فتنه افتاد دروغ گفتی که بدکاران در آن افتادند، و نیکوکاران پرکنار ماندند. این که به گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد، پس او را کنار زدند و کسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «به من بگوی از پیروی عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم و طمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به عبدالملک داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند که او را کشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی را به کناری نگاهداشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیه اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی قرد کندی حجری را که مودی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر توبه من می‌گفتی که این اشعت را خوش نداری و پیش از او اشعت را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نیستی.»

گوید: وقتی کسان در حجاجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبه بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست وجه می‌کنند؟» یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبه بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که او را پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامه من نگریستی شعبی را پیش من فرست و سلام بر تو باد» و شعبی را سوی حجاج روانه کردند. شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی» گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم اما هر چه می‌توانی بپوش بخواد.»

گوید: دیگر نیکخواهان و دوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شماست، از تو بپوش بخوام اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریک کردیم و هر چه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد و بر ما ظفر داد اگر سطوت کنی به سبب گناهان ماست و کارهایی که کرده‌ایم و اگر ببخشی به اقتضای بردباری تو است که بر ضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به خدا سخن ترا خوشتر دارم از آنکه پیش ما آید که شمشیرش از خونهای ما چکان است و گوید نکرדם و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی بر فتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناک شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس تو پیوسته ببخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم و باران شایسته را از دست دادم و کسی را همانند امیر نیافتم.»
گفت: «شعبی برو» و من بر فتم.

خالد بن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش را که گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است و قیس، بخوان، بیت خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری را که درباره تو گفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: و او شعری را خواندن گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش را کامل می‌کند

و نور بدکاران را خاموش می‌کند

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد
 «و هر که را سرمسخت باشد
 «با ضربت شمشیر اصلاح می‌کند
 «و عراق و مردم آنرا ذلیل می‌کند
 «به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند
 «و بدعت آورده‌اند و گفتاری حیوت آور
 «که به پیشگاه خدا راه ندارد
 «و به سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
 «که امروز بسته‌اند و فردا خلاف آن کرده‌اند
 «و پروردگارشان دلهاشان را
 «از ترس آکنده است
 «که تنها از روی بیم به کسان نزدیک شوند
 «نه راستی گفتار دارند نه صبوری
 «و همه گردنفرازی دارند و زیاده طلبی
 «دیدند که خدای جمعشان را پراکنده کرد
 «و در ولایتها متفرق کرد
 «کشتگان‌شان، کشتگان ضلالت و فتنه‌اند
 «و قومشان ذلیل و فراری شده
 «آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
 «و جوش و خروش به راه انداختیم
 «دو خندق را سپردیم اما
 «سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
 «حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«و برای این کار وعده‌ای نهاده بود
 «با صفی که وقتی خودهای آن جلوه می کرد
 «گفتی یرق در اطراف آن بود
 «با صفهای فشرده سوی او رفتیم
 «و چیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید
 «و جمع ما هزیمت شد و پراکنده شد
 «سپاه امیر مؤمنان و سواران و قدرت وی
 «عزیز و مؤید شد
 «امیر مؤمنان را این ظفر
 «بر قومی که ستمگران و حسودان بودند
 «مبارک باد
 «قومی که به پا خاستند
 «و از ستم امیران خویش شکایت داشتند
 «ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند
 «بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم
 «و به حلیم و بزرگواری از همه مردم برتر»
 با اشعاری دیگر که دراز است.

گوید: مردم شام گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اما حجاج گفت: «نه نکو نگفته، شما نمی دانید از آن چه منظور داشته» آنگاه گفت: «ای دشمن خدا ما ترا بر این گفتار نمی ستاییم که این سخنان را از روی تأسف گفته‌ای که چرا حریقان ما غلبه نیافته‌اند و مظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم، گفته خویش را بیار که گویی: بزرگواری میان اشج است و قیس»
 گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به آنجا رسید که گفته بود: «به به از این

پدر و فرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به به نخواستی
گفت.»

گوید: پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومعنف درباره کسانی که یزید بن مهلب اسیر کرده بود و
پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده
از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که
عمرو بن ابی الصلت وابسته بنی نصر بن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به
نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبه بن مسلم از جانب حجاج سوی ری
آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتیم که مهلب اسیرشان
کرد و پیش حجاج فرستاد و دیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به عمر
ابن ابی الصلت گفتند ترا سالار خویش می کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی. عمر
با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسرم به خدا اگر اینان زیر پرچم تو
بیایند، اهمیت نمی دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد و پارانیش نیز هزیمت
شدند و سوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجا فراهم آمدند و به عبدالرحمان بن
محمد نامه نوشتند که نزد رقیل بود. پس از آن کار آنها با یزید بن مهلب چنان شد که
از پیش یاد کردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزید بن مهلب می خواست اسیران را پیش حجاج
فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن طلحه را بفرستی با چه رویی به مردم یمنی نگاه
خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را بفرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مہلب را به مطالبہٴ دوست ہزار نگہداشتہ بردند

کہ طلحہ پرداخت.»

گویند: پس یزید، ابن طلحہ را رها کرد و دیگران را فرستاد و فرزدق شعری

گفت بہ این مضمون:

«ابن طلحہ در جنگ ہرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنها را قومی نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزید بن مہلب بہ نزد حجاج آوردند بہ

حاجب خویش گفت: «وقتی سرور آنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را

نہادند، در آن ہنگام وی در واسط نی بود کہ هنوز شہر واسط بنیان نشدہ بود

آنگاہ بہ حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» واوبہ فیروز گفت: «برخیز»

حجاج بہ فیروز گفت: «ای ابو عثمان چرا یا اینان ہمراہ شدی کہ نہ گوشت

نواز گوشت آنهاست ونہ خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنہ ای بود کہ ہمہ را گرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش را بنویس.»

گفت: «پس از آن چہ؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس از آن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یک ہزار ہزار، دو ہزار ہزار» و از مال بسیار سخن

آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می‌کشم»

گفت: «به خدا مال و جانم را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که او را کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمد بن سعد بن ابی وقاص را بیان». حجاج او را پیش

خواند و گفت: «هی، ای سایه شیطان و گردن‌قراز تر و مغرورتر از همه کسان، از

بیعت یزید بن معاویه باز میمانی و مانند حسین و ابن عمر می‌شوی؛ پس از آن بازنگون

بندهٔ بنی نصر - منظورش عمر بن ابی الصلت بود - می‌شوی»، این بگفت و پاچوبی

که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمد بنده و گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای، نساہل کن»

حجاج دست از او برداشت. محمد گفت: «اگر خواهی به امیر مؤمنان بنویس

اگر جواب بخشش آمد در آن شریکی و مورد ستایش، و اگر جز آن باشد معذور

باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» و گردنش را زدند.

آنگاه عمر بن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بندهٔ زن، باگزرز بالای

پسر زن بافنده می‌ایستی؛ در حمام فارس با وی شراب می‌خوردی و چنان سخن

می‌گفتی، فرزودق کجاست؟ برخیز و شعری را که دربارهٔ او گفته‌ای بخوان.» و فرزودق

شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگه کردی

«اما کسی نبود که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والا قدر تو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن او را زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسر نو سال بود و

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسر کیسال بودم همراه

پدر و مادرم، کاری به دست من نبود، هر جا بودند با آنها بودم»

گفت: «در همه این فتنه‌ها مادرت همراه پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا بر پدرت»

آنگاه هلقام بن نعیم را پیش خواند و گفت: «گیرم ابن اشعث آن خواست که

می‌خواست، تراز همراهی او چه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملک از آن وی شود و مرا ولایتدار عراق کند چنانکه

عبدالملک ترا ولایتدار کرد.»

گفت: «حوشب گردنش را بزد»

حوشب برخاست، هلقام بدو گفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و

حوشب گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش آوردند و چون پیش روی حجاج

بایستاد بدو گفت: «ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کارهای پسر مهلب در

گفتری؟»

گفت: «چه کرد؟»

عبدالله شعری خواند به این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

«زرنگی کرده اما مردم مضر را

«در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است
 «قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
 «سپر کرده که قوم توبه نزد وی
 «کم اهمیت تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فرورد و دیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما
 گفت: «این به توجه مربوط! گردنش را بزَن» که گردنش را زدند.
 گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزید بن مهلب را از
 خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز را شکنجه دادند، از جمله شکنجه‌ها که بوی داد این
 بود که تراشه‌های نی پارسى بر اومی بستند و روی زمینش می کشیدند تا تنش را
 بدر آنگاه سر که و نمک بر او می ریختند و چون به حال مرگ افتاد به مأمور
 شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام
 که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام و مال
 را بدهند.»

گوید: پس او را به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هر که
 مرا می شناسد می شناسد، و هر که تمی شناسد من فیروز حصینم، مرا پیش کسان مالهاست،
 هر که چیزی از من پیش وی هست بر او حلال است و یکدم از آنرا به کسی ندهد،
 حاضر به غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا او را بکشند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب گوید: عاملان حجاج بدو نوشتند که زمین مسلمان شده‌اند و به
 شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که هر که ریشه از دهکده‌ای

دارد بایدبیه آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، و گریستن آغاز کردند و بانگ می زدند: «وای محمدم، وای محمدم» و نمی دانستند کجا روند، و قاریان بصره به فکر افتادند که «مراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس را کشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پسرش در مکتب حجاج بوده بود و بدو گفت: «می خواهی به خاطر تو پدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس او را به پسرش وا گذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، یا نگزنی را گفت که هنگام هزیمت یا ننگ زد: «بدانید که فلانی و فلانی امان ندارند» و کسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه گفتند: همه مردم جز این چند کس امان یافته اند و به حوزه تسلط وی آمدند و چون فراهم آمدند به آنها گفت: اسلحه خود را بگذارند، آنگاه گفت: «اکنون کار شما را با کسی وامی گذارم که میان شما و آنها خویشاوندی ای نیست» و عمارة بن تسیم لخمی را بگفت تا آنها را پیش آورد و همه را بکشت.

هشام بن حسان گوید: شمار کسانی که حجاج دست بسته آنها را کشت به یکصد و بیست یا یکصد و سی هزار رسید.

درباره هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه گذشت آورده اند از جمله این که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباد فراهم آمدند، سپاه ابن اشعث بر کنار رودی بود به نام خدش که منتهای رود تبری بود، حجاج نیز بر کنار رود افرید فرود آمد، هر دو سپاه مابین دجله و سیب و کرخ بود. یکماه و به قولی کمتر، نبرد کردند و حجاج به جز راهی که در آنجا دو گروه تلافی می کردند راهی به طرف حریرقان نمی دانست. پس از آن يك پیر چوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که رامی را از پشت کرخ بدو نشان داد که شش فرسنگ طول داشت و از بیشهزارها و بانلاقها می گذشت. حجاج چهار هزار کس از معتبران مردم شام را برگزید و به سردارشان گفت: «این بومی پیش روی تو برود، این چهار هزار درم نیز با تو باشد، اگر ترا نزدیک اردوگاه آنها برد این مال را بدو بده و اگر دروغ گفته بود گردش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن و شعارتان ای حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، و چون او با همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد و این به وقت نماز پسین بود و تا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه حجاج عقب نشست و از سیب عبور کرد که بر آن پل بسته بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی شد و هرچه را آنجا بود غارت کرد. بدو گفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده ایم، هوسوی اردوگاه خویش باز گشت، باران وی سلاح بیفکندند و بیمار میدند که از جان خویش ایمن بودند که ظفر یافته بودند. گوید: هنگام نیمشب آن گروه به کسان ابن اشعث حمله بردند و شعار خویش را بانگ می زدند و کسی که از گروه ابن اشعث بود نمی دانست به کدام سو رو کند، دجیل از راست بود و دجله پیش روی که سیلابی پیمانند در آن روان بود، غرق شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد و سواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دو گروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره گرفت و از کناره دجله برفت تا به دجیل رسید و با کشتی از آن گذشت، اسبان خویش را پی کردند و در کشتی ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد و هرچه را آنجا بود غارت کرد و هر که را به دست می آورد می کشت تا آنجا که چهار هزار کس را بکشت گویند

عبدالله بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام بن مصقله و عمر بن ضبیعه رقاشی و بشر بن منذر و حکم بن مخرمه، هر دو ان عبیدی، و بکیر بن ربیعہ ضبی نیز کشته شدند و سرهاشان را بر سپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می نگریست و شعری به این مضمون می خواند:

«وقتی به دره ماتری می گذری

«برو و بگذار تا من زحمت مار دره را

«تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید و گفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده ای دغلام

گوشش را بگیر و از این میانه بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع بن مالک بگذار»

گوید: و چون سر را پیش روی مالک نهادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می گری، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این غم که به جهنم می روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه گفته اند، آن بود که حجاج سپاهی بر مردم کوفه

مقرر کرده بود که سوی خراسان روند و در حمام اعین اردو زدند، یکی از جوانان

کوفه از مردم بنی اسد که همان تازگیها با دختر عم خویش عروسی کرده بود شبانه

از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت در آمد و سخت بکوفت، معلوم

شد مستی از مردم شام است، دختر عمو به مرد خویش گفت: «از این شامی به زحمت

افتاده ایم، هر شب چنین می کند که می بینی و قصد بد دارد، از او به پیران قومش

شکایت برده ام و این را دانسته اند.»

مرد گفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند و در را بست، زن منزل خویش را آراسته بود و بیوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» و مرد اسدی بدو حمله برد و سرش را بیفکند. و چون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت و به زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یسار خویش را ببرند، ترا پیش حجاج می برند خبر را چنانکه بوده باوی بگویی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به نزد وی بردند. عنبسه بن سعید پیش وی بر تخت بود، به زن گفت: «چه شده؟» و زن قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به کسان شامی گفت: «بارتان را به گور کنید که مقتول خداست و به جهنم می رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند و حجاج کسان فرستاد تا برای وی منزلگاهی بجویند، و برفت تا در اطراف کسکر فرود آمد، در آن اثنا که در محل واسط جای گرفته بود راهبی بر خر خویش بیامد و از دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خر را فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می دید و گفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: و چون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می یابیم که در این محل مسجدی ساخته می شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط را خط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقعی گوید، عبدالملک، ابان بن عثمان را از مدینه

برداشت و هشام بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.
و هم در این سال هشام بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

و هم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم.
آنگاه سال هشتم و چهارم در آمد

سخن از حوادث سال هشتم و چهارم

در این سال عبدالملک بن مروان به غزای روم رفت و مصیبه را بگشود و اقدی چنین گفته است.

و هم در این سال، حجاج، ایوب بن قریه را کشت. وی جزو یاران ابن اشعث بود و سبب قتل وی، چنانکه گسیند، این بود که پس از بازگشت از دیر-الجماجم پیش حوشب بن یزید می‌رفت که از جانب حجاج عامل کوفه بود و حوشب می‌گفت: «این را که با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن ندارم.»

یک روز که حوشب ایستاده نامه‌ای از حجاج به حوشب رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق و مرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامه من نگرستی، دست این قریه را به گردنش ببند و همراه یکی از معتمدان خویش پیش من فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که خواند و گفت: «شنوایی و اطاعت داریم» پس حوشب او را به بند کرد و پیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدو گفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه را گفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می‌کنم، دنیا مال آماده است که تیکو کار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «و اگر چنین نباشد، به شمشیر که بر تو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطر مکن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.»

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «بس راحت مکن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیک بان او را پیش بیار و گردنش را بزن»

و چون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهنر

بود این قریه را و امی گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا او را بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج این قریه را از سخن کردن منع کرد، این قریه

گفت: «به خدا اگر من و تو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.» در این سال یزید بن مهلب در بادغیس قلعه نيزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعه نيزك
به دست یزید بن مهلب

مفصل بن محمد گوید: نيزك در قلعه بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن

قلعه فرصت می‌جست خبر گیران نهاده بود و خبر یافت که نيزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت و باز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد و با زن و فرزند خویش از آنجا برود.

کعب بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژ بادغیس که هر که

«در اوج آن جامی گرفت

«بر شاهان تفوق داشت

«و هر چه می خواست می کرد،

«دژ بلند جای که پیش از آن

«هر پادشاهی قصد آن کرده بود

«با سپاهی مقابل شده بود که اورا

«عقب رانده بود

«از بس که دور است پنداری آتش آن

«به هنگام شب یکی از ستارگان است

«وقتی آنرا محاصره کرد

«دلهایشان در سینه تنگ شد

«و به حکم وی تسلیم شدند

«ساکن قلعه از پس دوران عزت

«به ذلت افتاد و خراج داد

«و به ذلت و مغلوبیت اعتراف کرد

«از پس آن و از پیش نیز

«روزها بود که تو

«محنت و ستم را از پیش برداشتی

«تعدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند
 «این را به توداد وهر که را
 «محروم کند محروم ماند
 «دو دست تو چنانست که با یکی
 «به دشمن زهر می خورانی و دست دیگر
 «بخشش آن دایم است
 «عطای یزید و عطا گیر وی
 «همانند فرات است و نیل
 «وقتی که طغیان کرده باشد.
 «فرات و نیل وقتی سرشار باشد
 «وزمینهای بلند را پوشاند
 «از او بخشنده تر نباشد»

گوید: نیزك قلعه را اهمیت می داد و چون آنرا می دید سجده می برد.
 گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه های یزید را که برای
 حجاج می فرستاد، یحیی بن عمر عدوانی می نوشت که هم پیمان طایفه هذیل بود و
 چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها
 را کشتیم و گروهی را اسیر گرفتیم و گروهی به قلعه کوهها و عمق دره ها و کنار شیها
 و دل رودها پوستاند.»

حجاج گفت: «دیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی بن عمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که او را بر اسبان برید فرستاد و او را دید که از
 همه کسان فصیحتر بود. بدو گفت: «کجا زاده ای؟»

گفت: «در اهواز»

گفت: «و این فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به من بگو آیا عیسه بن سعید غلط می گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیز غلط می گویم»

گفت: «آری، غلط نامعلوم می گویی، حرفی میفرزایی و حرفی می گاهی»

آن را (با الف زیر دار و تون تشدید دار) به جای ان (با الف زیر دار و تون

تشدید دار) می آری و ان (زیردار) را به جای ان (زیردار) می آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلت می دهم، اگر پس از سه روز به سرزمین عراق

یافتت ترا می کشم» و اوسوی خراسان باز گشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر

روایت کرده اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش

ضمن سال هشتادوسوم نام بردم.

آنگاه سال هشتادوپنجم در آمد

أساطير و تاريخ

- سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایمانه
به اهتمام امیر فرمانفرمایی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به اهتمام کریم‌اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی
- گنجعلیخان
نوشته دکتر محمد ابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم
- تاریخ طبری (جلد ۱۵)
نوشته محمد بن جریر طبری
ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- دنباله تاریخ طبری
نوشته عرب‌بن سعد قرطبی
ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- احوال و آثار طبری
نوشته دکتر علی‌اکبر شهابی
- التکامل فی التاریخ (جلد اول)
نوشته عزالدین ابن‌الیر
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- التکامل فی التاریخ (جلد دوم)
نوشته عزالدین ابن‌الیر
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشته مستعین‌الدوله شقانی
به اهتمام ایرج افشار
- خاطرات ظل‌السلطان (جلد ۳)
نوشته مسعود میرزا ظل‌السلطان
به اهتمام حسین خدیوچم
- تاریخ اسماعیلیه
نوشته محمد بن زین‌العابدین خراسانی
به اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف
- سمط‌العلی للحضرة العلیا
نوشته ناصرالدین منشی کرمانی
به اهتمام استاد عباس القبال آشتیانی
- تاریخ سلاجقه
نوشته محمود بن محمد آکسرائی
به اهتمام پروفیسور عثمان توران
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)
نوشته محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
نوشته حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
تنظیم و استخراج ایرج افشار
- چنگیزخان
نوشته ولادیمیر تسف
ترجمه دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطیت
نوشته ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی
- زین‌الاحیاء
نوشته ابوسعید عبدالهی گردیزی
به اهتمام دکتر عبدالهی حبیبی
- گفتارهای تاریخی (جلد ۲)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
- رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشته مجتهدی
به اهتمام ایرج افشار

- دیوان سید حسن غزنوی
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه
نوشته محمدبن عمر رادویاشی
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- شرح التعرف لمذهب التصوف (جلد ۵)
نوشته مستملی بخاری
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام
منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه
نوشته عبدالحسین نوشین
- حافظ خرایاتی (جلد ۵)
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعرف
نوشته محمد کلاآبادی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- کاخ بی‌گزند
نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- نامه‌های جمال‌زاده
به اهتمام علی دعباشی
- دیوان دقیقی طوسی
به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
- دیوان حافظ
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌غنی
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- جامع حافظ (جلد ۸)
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلیک خیال‌انگیز (جلد ۳)
نوشته دکتر پرویز اهور
- نهیج الادب
نوشته نجم‌الغنی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار الغیوب
نوشته خواجه ایوب
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

چمنزارهای بهشت	بانو یا سگ ملوس
جان اشتاین بک	آنتوان چخوف
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه عبدالحسین نوشین
زیر چاپ	چاپ اول اساطیر
دوبلینی‌ها	موشها و آدمها
جیمز جویس	جان اشتاین بک
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ	چاپ دوم
سایه گریزان	آوای وحش
گراهام گرین	جک لندن
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر	چاپ دوم
وزارت ترس	سیذارتا
گراهام گرین	هرمان هسه
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ	چاپ سوم
خیزابها	مایداهای زمینی
ویرجینیا وولف	آندره ژید
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد
زیر چاپ	چاپ اول اساطیر
خانم دالووی	آنها که دست دارند (۴ جلد)
ویرجینیا وولف	ایروینگ استون
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه بابک بهداد
زیر چاپ	چاپ سوم

پراه خرابات در چوب تابه

ارنست همینگوی

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

داشتن و نداشتن

ارنست همینگوی

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

سیمای مرد هترآفرین در جوانی

جیمز جویس

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول

داستانهایی از یک جیب و از جیب دیگر

کارل چاپک

ترجمه دکتر ایرج نوپخت

زیر چاپ

رنج و سرمستی

ایروینگ استون

ترجمه باجلان فرخی

زیر چاپ

ماجرای لولا کرک

هوارد فامست

ترجمه عبدالحمین شریفیان

زیر چاپ

خورشید سوزان

جک لندن

ترجمه عبدالحمین شریفیان

زیر چاپ

مهاجران

هوارد فامست

ترجمه باجلان فرخی

زیر چاپ

ماه پنهان است

جان اشتاین یک

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول اساطیر

تمام سایر

مارک تواین

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

انجیل یهودا

هتریک پاتاس

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

گرگت بیابان

هرمان هسه

ترجمه گیکاوروس جهاننداری

چاپ اول اساطیر

جف سیاهه

تئودور درایزر

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

ماه و شش پیشیز

سامرست موام

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول اساطیر

توازنده تاپینا

ولادیمیر کورلنگو

ترجمه گامایون

چاپ اول اساطیر

تیرانداز

الکساندر پوشکین

ترجمه ضیاءالله فروشانی

زیر چاپ

سگمهای جنگ

فردریک فورسایت

ترجمه ایرج خلیلی وارسته

چاپ اول

پرواز شبانه

آنتوان سنت اگزوپری

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم

سلطان کمپبل

هاموند اینس

ترجمه ایرج خلیلی وارسته

چاپ اول

قصه‌های چینی

لین یو تانگ

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

عشق جاودانی است (جلد ۴)

ایروینگ استون

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

ظهور و سقوط هیتلر (جلد ۴)

جان تولند

ترجمه عبدالحسین شریفیان

زیر چاپ

رودین

ایوان تورگنیف

ترجمه آلك قازاریان

چاپ اول اساطیر



شرکت اساطیر

تهران - میدان فردوسی - اول ایرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۴۱۴۷۳

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است